

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عنوان و نام پدیدآور: سلام بر ابراهیم: زندگینامه و خاطرات شهید ابراهیم هادی / گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی. [ویراست ۹۲].

وضعیت ویراست: انتشارات شهید ابراهیم هادی، ۱۳۹۴.

مشخصات نشر: تهران: مشخصات ظاهری: شابک: 978 - 600 - 94498 - 5 - 9

وضعیت فهرست نویسی: دنیا چاپ شصت و یکم.

یادداشت: هادی، ابراهیم، ۱۳۶۱ - ۱۳۶۱.

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

رده بندی کنگره: DSR ۱۶۲۶ / ۸۱۷ س ۸۱۳۹۳

رده بندی دیویی: ۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۳۶۵۸۹۵۶

سلام بر ابراهیم

زندگینامه و خاطرات شهید ابراهیم هادی

گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

ناشر: نشر شهید ابراهیم هادی

نوبت چاپ: شصت و هشتم (بیستم ناشر)، ۱۳۹۴

شمارگان: ۵۰۰ نسخه (مجموع تیراژ: ۵۰۰، ۱۸۱)

بازسازی تصاویر متن و جلد: آتلیه امینان

لیتوگرافی: سحر، چاپ و صحافی: قدیانی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۴۴۹۸-۵-۹

قیمت: ۷۵۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

گروه شهید هادی به هیچ نهاد و ارگان دولتی وابستگی نداشته و تلاش دارد در راستای گسترش فرهنگ ایثار و معنویت قدم بردارد. ان شاء الله

نشانی ناشر: بزرگراه شهید محلاتی، خیابان شهید صفری، نیش کوچه شهید نوری، پلاک ۲ تلفکس: ۳۳۰۳۰۱۴۷۰ nashrhadi@gmail.com

مرکز پخش و ارتباط با گروه فرهنگی و انتشارات شهید ابراهیم هادی

مرکز پخش شماره (۲): خیابان انقلاب، خیابان مظفر جنوبی، نیش آتش نشانی، پلاک ۵۵، طبقه اول، واحد ۳ تلفن: ۶۶۴۰۶۷۶۰-۶۶۴۰۶۶۶۱-۶۶۴۰۶۶۶۱

هم سنگران گروه شهید هادی در شهر ستانها (مراکز پخش):

قم، پاساژ قدس (پشت حرم) / اصفهان فروشگاه گلستان شهدا / نجف آباد، ۳۳۱۲۱۶۰۶۸ / شهر کرد، ۹۰۵۰۰-۹۳۸۲۵ / استان خراسان جنوبی، ۰۹۱۵۱۶۰۴۰۷۱ / رشت، ۰۹۱۸۷۶۰۸۵۶ / بابل، ۰۹۱۳۱۴۵۸۵۶۸ / بوشهر، ۰۹۱۷۶۶۷۱۵۵۴ / همدان، ۰۹۱۸۹۰۳۳۳۰۱ / سبزوار، ۰۹۳۵۳۵۳۹۱۵ / یزد، ۰۹۱۴۴۵۰۴۴۷۶ / شیراز، ۰۹۱۷۳۱۸۷۶۳۰ / ساری، ۰۹۱۱۹۵۹۴۱۹۱ / اراک، ۰۹۱۸۸۴۸۱۴۶۳ / تبریز، ۰۴۱۵۵۳۱۳۳۳۰۴ / اهواز، ۰۶۱۱۲۳۳۳۰۶۱۱ / قسا، ۰۹۱۷۸۴۰۵۹۶۳ / کرج، ۰۹۱۲۲۲۰۶۱۵۵ / کاشان، ۰۹۱۳۶۸۲۵۴۸ / استان سمنان، ۰۹۱۲۲۲۵۹۳۰ / تربت حیدریه، ۰۹۶۳۳۳۳۳۳۳۳ / لارستان، ۰۹۱۷۳۸۱۰۴۱۷ / اردبیل، ۰۹۱۴۱۵۵۲۰۸۵ / قانمشهر، ۰۹۱۱۹۲۳۶۶۰ / استان زنجان، ۰۹۱۲۷۵۲۷۴۲ / ملایر، ۰۹۱۸۸۵۲۴۴۳ / رفسنجان، ۰۹۱۳۹۹۹۵۵۶ / بندر انزلی، ۰۹۱۱۲۸۴۶۳۳۸ / بابلسر، ۰۹۳۸۸۶۵۴۰۷ / کرمان، ۰۹۱۳۹۹۷۰۴۷۳ / اردکان، ۰۹۱۳۳۵۰۴۷۳ / قزوین، ۰۹۱۳۳۸۲۰۹۴۷ / درفیل، ۰۹۱۶۸۲۳۰۵۹ / خمین، ۰۹۱۸۵۷۹۰۰۵۹ / نیشابور، ۰۹۳۷۵۵۴۷۶۶ / ایلام، ۰۹۱۴۴۰۵۲۲۰۴ / مشهد، ۰۵۱۱۲۲۲۲۰۴ / استان گلستان، ۰۹۱۱۳۷۸۵۰۹۰ / جیرفت، ۰۹۱۳۰۴۳۱۴۰۰ / ارومیه، ۰۹۱۴۱۴۷۰۲۱۷ / قوچان، ۰۹۲۷۰۶۲۱۴۱۲ / موسسه آفتاب پنهان قم (مادله کتاب)، ۰۹۱۹۲۵۱۱۰۳۶

سلام بر ابراهیم

زندگینامه و خاطرات شهید ابراهیم هادی



گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

پیشکش به آستان ملکوتی فخر الانبیاء

پیامبر خوبی‌ها، ابا الزهراء علیها السلام

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

سلام سلام حضرت ساقی سلام ابراهیم
سلام کرده ز زلفت جواب می‌خواهیم
سحر رسید و نسیم آمد و شبم طی شد
به شوق باده‌ی تو ما هنوز در راهیم
تبر به دست بیا که، دوباره بت شده‌ایم
طناب و دلو بیاور، بیا که در چاهیم
هزار مرتبه از خود گذشتی و رفتی
هزار مرتبه غرق خودیم و می‌کاهیم
تو از میانه‌ی عرش خدا به ما آگاه
و ما که از سر غفلت ز خویش ناگاهیم
تو مثل نور نشستی میان قلب همه
دمی نظر به رهت کن که چون پر کاهیم
زبان ما که به وصف تو لال می‌ماند
بین که خیر سرم شاعریم و مداحیم
صدای صوت اذان تو، هست ما را برد
و گرنه از سر شب غرق ناله و آهیم
تمام عمر و جوانی ما تباهی شد
امیدوار به رحمت و عفو اللہیم
خوشا به حال تو که وزنه‌ای برای خودت
خدا کند که شفاعت شویم، ابراهیم
اکبر شیخی - از روابط عمومی مجتمع صنایع
شهید ابراهیم هادی

فهرست

نام داستان	صفحه	نام داستان	صفحه
هوالمشقی	۶	گمنامی	۱۱۹
چرا ابراهیم هادی؟	۹	فقط برای خدا	۱۲۲
زندگینامه	۱۲	محضر بزرگان	۱۲۴
محبت پدر	۱۴	زیارت	۱۲۷
روزی حلال	۱۶	نارنجک	۱۲۹
ورزش باستانی	۱۸	مطلع الفجر	۱۳۱
پهلوان	۲۲	معجزه اذان	۱۳۵
والیبال تک نفره	۲۶	چفیه	۱۴۰
شرط بندی	۲۸	شوخی طبعی	۱۴۲
کشتی	۳۱	دو برادر	۱۴۵
قهرمان	۳۴	سلاح کمری	۱۴۷
پوریای ولی	۳۶	فتح المبین	۱۵۲
شکستن نفس	۳۹	مجروحیت	۱۵۷
یدالله	۴۳	مداحی	۱۶۰
حوزه حاج آقا مجتهدی	۴۵	مجلس حضرت زهرا (علیها السلام)	۱۶۴
پیوند الهی	۴۷	تابستان شصت و یک	۱۶۶
ایام انقلاب	۴۹	روش تربیت	۱۶۸
۱۷ شهریور	۵۲	برخورد صحیح	۱۷۱
بازگشت امام (علیه السلام)	۵۴	ماجرای مار	۱۷۵
جهش معنوی	۵۶	رضای خدا	۱۷۷
تأثیر کلام	۵۸	اخلاص	۱۸۰
رسیدگی به مردم	۶۲	حاجات مردم و نعمت خدا	۱۸۳
کردستان	۶۵	خمس	۱۸۸
معلم نمونه	۶۹	ما تو را دوست داریم	۱۹۰
دبیر ورزش	۷۲	عملیات زین العابدین (علیه السلام)	۱۹۲
نماز اول وقت	۷۴	روزهای آخر	۱۹۶
برخورد با دزد	۷۷	فکته آخرین میعاد	۱۹۹
شروع جنگ	۷۸	والفجر مقدماتی	۲۰۳
دومین حضور	۸۳	کانال کمیل	۲۰۸
تسبیحات	۸۶	غروب خونین	۲۱۱
شهرک المهدی	۸۹	اوج مظلومیت	۲۱۴
حلال مشکلات	۹۲	اسارت	۲۱۸
گروه شهید اندرزگو	۹۴	فراق	۲۲۰
شهادت اصغر و صالی	۹۸	تفحص	۲۲۲
ظاهر ساده	۱۰۰	حضور	۲۲۵
چم امام حسن (علیه السلام)	۱۰۲	سلام بر ابراهیم	۲۲۹
اسیر	۱۰۵	شهیدان زنده‌اند	۲۳۱
نیمه شعبان	۱۰۷	این تذهبون	۲۳۳
جایزه	۱۰۹	مزار یادبود	۲۳۵
ابوجعفر	۱۱۲	سخن آخر	۲۳۸
دوست	۱۱۷	تصاویر	۲۴۱

هوالعشق

نوشتار پیش رو، نه تنها یادآور شهیدی قهرمان، بلکه بیانگر احوال مردی است که با داشتن قهرمانی‌ها، پهلوانی‌ها، رشادت‌ها، مروت‌ها و... با دریافت مدال شهادت اکمال یافت.

در عصری که نوجوان و جوان ما با تأثیر پذیری از الگوهای کم مایه در عرصه‌های ورزشی و هنری و... در کوره راه‌های زندگی، یوسف‌وار هر گامشان را چاهی در پیش، و گرگی در لباس میش در کمین است، مروری بر زندگی ابراهیم‌ها می‌تواند چراغی در شب ظلمانی باشد. چرا که پیر ما فرمود: «با این ستاره‌ها راه را می‌شود پیدا کرد.»

ابراهیم، دانش آموخته‌ای از مکتب ولایت، که خود آموزگاری شد در تدریس خلوص و عشق و ایثار، جرعه نوشی از جام ساقی کوثر که خود ساقی گردید بر تشنگانی چند. چیرگی بر نفس را آموخت، اما نه از پوریای ولی، که از مولایش علی علیه السلام و چه زیبا تصویر کشید سیمای فتوت را. نشان داد که می‌شود بی‌قدم گردید سراپای جهان را و می‌توان در اوج آزادگی بندگی کرد، ولی فقط حضرت حق را.

در خاطره تاریخ پیش از ظهور اسلام، جوان ایرانی با صفت‌های مردانگی، قهرمانی، میهن دوستی و... جلوه‌گری می‌کرد.

پس از ظهور اسلام با آموختن درس‌های دیگری چون ایثار، پاکی، نجابت، صداقت، دیانت، شهادت و... که از اهل بیت علیهم السلام فرا گرفته بود، موجب

درخشیدن نام جوان ایرانی بر تارک آسمان فضایل گردید. تا جایی که گردنکشان ملت‌های دیگر، لب به اعتراف گشوده و مرحبا گویان نامشان را می‌برده‌اند. دوره انقلاب اسلامی و برهه دفاع مقدس گواه این مدعاست. مروری بر احوال جوان و نوجوان ایرانی در این دوران، آن هم تحت رهبری پیری روشن ضمیر مانند دیدن دریاست!

برخی با تماشای عظمت و زیبایی ظاهریش لذت می‌برند. برخی گام را فراتر نهاده، علاوه بر تماشای تنی بر آب زده تا لذت بیشتری برده باشند. گروهی به این قناعت نمی‌کنند، دل به دریا زده تا از قعر آن و از لابه‌لای صخره‌های زیر آب و نهان از دیده، صدفی جسته و گوهری به کف آرند. والحق چه بسیاری از گوهرهای به دست آمده از دریای دفاع مقدس که گنجینه‌ای بی‌بدیل و دیدنی شده‌اند از برای سرافرازی ایران و اسلام عزیز. و چه بی‌شمارند گوهرانی که در دل دریا مانده و هنوز دست غواصی به آن‌ها نرسیده.

و این از عنایات حضرت حق است که هر از چندگاهی دُری می‌نمایاند تا بدانیم چه‌ها از این بیکران نمی‌دانیم! ما چه کرده‌ایم یا چه خواهیم کرد؟! آیا این خاکیان را که افلاکیان بر آدمیتشان غبطه می‌خورند الگو قرار داده‌ایم؟! یا خدای ناکرده ناخلفی از نسل آدم را!! انسان نمایی از دین و دیاری دیگر که با ظاهری زیبا و قهرمان‌گونه، سوار بر امواج رسانه، برای غارت دل و دین جوان و نوجوان ما حمله‌ور شده؟! هر چند نهال‌های نورس بیشه شیران ایران، ریشه در خاک ولایت دارند و آب از چشمه‌های زلال اشک خورده‌اند. اشکی که از طفولیت به همراه نوشیدن شیر مادر در محافل روضه سیدالشهداء (علیه‌السلام) در خون و رنگشان جاری است. مهر مهر عباس بر دل دارند و دل به مادر سادات فاطمه (علیها‌السلام) دارند.

جوانان ما در پی خوبی و خوبان عالمند و صداقت و عشقشان خلل ناپذیر، شاید بیگانگان غباری بر رویشان نشانده باشند، اما محرمی کافی است که دریای وجود و وجدانشان را طوفانی کند و رشته‌های خصم را پنبه. شاید بی‌ریش، ولی باریشه‌اند. ابراهیمی می‌خواهند که تبر به دستشان دهد تا بُت نفس خویش درهم شکنند.

بگذریم. غلو جوان ایرانی نکرده‌ایم که موجی گفته‌ایم از دریا، و تنها در پی آنیم که با معرفی شهید ابراهیم هادی نشان دهیم مُشتی نمونه از این خروار. گرچه گردآوری خاطراتش بعد از گذشت سال‌ها، از دوستانی که چون او گمنامند بسیار سخت بود. اما خواجه شیراز نهیب می‌زد ما را که:

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

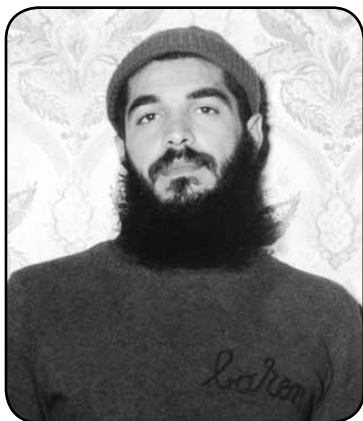
با لطف خدا ده‌ها مصاحبه با دوستان و خانواده آن عزیز انجام شد تا برگ‌هایی از کتاب زرین عارفی بی‌هیاهو، عاشقی دل‌باخته، معلمی دلسوز، جوانی مسلمان از دیار خوبان ایران، پهلوانی غیور و لسی بی‌ادعا و یاری راستین از نگار پرده‌نشین مهدی موعود (عج) آماده شود و برای مطالعه و تفکر شما خواننده عزیز تقدیم شود.

در خاتمه از همه کسانی که برای جمع‌آوری این مجموعه تلاش نموده‌اند تشکر می‌کنیم و چشم‌انتظاریم تا با نظرات، پیشنهادات و انتقادات، ما را در معرفی خوبان این ملت یاری نمایی.

بدان همت تو در نقل خاطره‌ای و یا نقدی بر این نوشتار ادای دینی ناچیز است به آن‌ها که رفتند تا دین و ناموس و ایران ما سرافراز بماند.

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان درپیش

کی روی، ره ز که پرسی، چه کنی، چون باشی



چرا ابراهیم هادی؟

تابستان سال ۱۳۸۶ بود. در مسجد امین الدوله تهران مشغول نماز جماعت مغرب و عشاء بودم. حالت عجیبی بود! تمام نمازگزاران از علماء و بزرگان بودند. من در گوشه سمت راست صف دوم جماعت ایستاده بودم. بعد از نماز مغرب، وقتی به اطراف خود نگاه کردم، با کمال تعجب دیدم اطراف محل نماز جماعت را آب فرا گرفته!

درست مثل اینکه مسجد، جزیره‌ای در میان دریاست! امام جماعت پیرمردی نورانی با عمامه‌ای سفید بود. از جا برخاست و رو به سمت جمعیت شروع به صحبت کرد. از پیرمردی که در کنارم بود پرسیدم: امام جماعت را می‌شناسی؟

جواب داد: حاج شیخ محمد حسین زاهد هستند. استاد حاج آقا حق شناس و حاج آقا مجتهدی.

من که از عظمت روحی و بزرگواری شیخ حسین زاهد بسیار شنیده بودم با دقت تمام به سخنانش گوش می‌کردم.

سکوت عجیبی بود. همه به ایشان نگاه می‌کردند. ایشان ضمن بیان مطالبی در مورد عرفان و اخلاق فرمودند:

دوستان، رفقا، مردم ما را بزرگان عرفان و اخلاق می‌دانند و... اما رفقای عزیز، بزرگان اخلاق و عرفان عملی این‌ها هستند.

بعد تصویر بزرگی را در دست گرفت. از جای خود نیم خیز شدم تا بتوانم خوب نگاه کنم. تصویر، چهره مردی با محاسن بلند را نشان می داد که بلوز قهوه ای بر تنش بود.

خوب به عکس خیره شدم. کاملاً او را شناختم. من چهره او را بارها دیده بودم. شک نداشتم که خودش است. ابراهیم بود، ابراهیم هادی!! سخنان او برای من بسیار عجیب بود. شیخ حسین زاهد، استاد عرفان و اخلاق که علمای بسیاری در محضرش شاگردی کرده اند چنین سخنی می گوید؟! او ابراهیم را استاد اخلاق عملی معرفی کرد؟! در همین حال با خودم گفتم: شیخ حسین زاهد که... او که سال ها قبل از دنیا رفته!!

هیجان زده از خواب پریدم. ساعت سه بامداد روز بیستم مرداد ۱۳۸۶ مطابق با بیست و هفتم رجب و مبعث حضرت رسول اکرم ﷺ بود. این خواب روای صادقه ای بود که لرزه بر اندامم انداخت. کاغذی برداشتم و به سرعت آنچه را دیده و شنیده بودم نوشتم. دیگر خواب به چشمانم نمی آمد. در ذهن، خاطراتی که از ابراهیم هادی شنیده بودم مرور کردم.

فراموش نمی کنم. آخرین شب ماه رمضان سال ۱۳۷۳ در مسجدالشهداء بودم. به همراه بچه های قدیمی جنگ به منزل شهید ابراهیم هادی رفتیم. مراسم بخاطر فوت مادر این شهید بود. منزلشان پشت مسجد، داخل کوچه شهید موافق قرار داشت.

حاج حسین الله کرم در مورد شهید هادی شروع به صحبت کرد. خاطرات ایشان عجیب بود. من تا آن زمان از هیچکس شبیه آن را نشنیده بودم!

آن شب لطف خدا شامل حال من شد. من که جنگ را ندیده بودم. من که در زمان شهادت ایشان فقط هفت سال داشتم، اما خدا خواست در آن جلسه حضور داشته باشم تا یکی از بندگان خالصش را بشناسم. این صحبت‌ها سال‌ها ذهن مرا به خود مشغول کرد. باورم نمی‌شد، یک رزمنده اینقدر حماسه آفریده و تا این اندازه گمنام باشد! عجیب‌تر آنکه خودش از خدا خواسته بود که گمنام بماند! و با گذشت سال‌ها هنوز هم پیکرش پیدا نشده و مطلبی هم از او نقل نگردیده! و من در همه کلاس‌های درس و برای همه بچه‌ها از او می‌گفتم.

هنوز تا اذان صبح فرصت باقی است. خواب از چشمانم پریده. خیلی دوست دارم بدانم چرا شیخ زاهد، ابراهیم را الگوی اخلاق عملی معرفی کرده؟ فردای آن روز بر سر مزار شیخ حسین زاهد در قبرستان ابن بابویه رفتم. با دیدن چهره او کاملاً بر صدق روئائی که دیده بودم اطمینان پیدا کردم. دیگر شک نداشتم که عارفان را نه در کوه‌ها و نه در پستوخانه‌های خانقاه باید جست، بلکه آنان در کنار ما و از ما هستند.

همان روز به سراغ یکی از رفقای شهید هادی رفتم. آدرس و تلفن دوستان نزدیک شهید را از او گرفتم.

تصمیم خودم را گرفتم. باید بهتر و کامل‌تر از قبل ابراهیم را بشناسم. از خدا هم توفیق خواستم.

شاید این رسالتی است که حضرت حق برای شناخته شدن بندگان مخلصش بر عهده ما نهاده است.



زندگینامه

ابراهیم در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۶ در محله شهید آیت الله سعیدی حوالی میدان خراسان دیده به هستی گشود. او چهارمین فرزند خانواده بشمار می‌رفت. با این حال پدرش، مهدی محمد حسین، به او علاقه خاصی داشت. او نیز منزلت پدر خویش را به درستی شناخته بود. پدری که با شغل بقالی توانسته بود فرزندانش را به بهترین نحو تربیت نماید. ابراهیم نوجوان بود که طعم تلخ یتیمی را چشید. از آنجا بود که همچون مردان بزرگ، زندگی را به پیش برد. دوران دبستان را به مدرسه طالقانی رفت و دبیرستان را نیز در مدارس ابوریحان و کریم‌خان زند. سال ۱۳۵۵ توانست به دریافت دیپلم ادبی نائل شود. از همان سال‌های پایانی دبیرستان مطالعات غیر درسی را نیز شروع کرد. حضور در هیئت جوانان وحدت اسلامی و همراهی و شاگردی استادی نظیر علامه محمد تقی جعفری بسیار در رشد شخصیتی ابراهیم موثر بود. در دوران پیروزی انقلاب شجاعت‌های بسیاری از خود نشان داد. او همزمان با تحصیل علم به کار در بازار تهران مشغول بود. پس از انقلاب در سازمان تربیت بدنی و بعد از آن به آموزش و پرورش منتقل شد.

ابراهیم در آن دوران همچون معلمی فداکار به تربیت فرزندان این مرز و بوم مشغول شد.

او اهل ورزش بود. با ورزش پهلوانان یعنی ورزش باستانی شروع کرد. در والیبال و کشتی بی نظیر بود. هرگز در هیچ میدانی پا پس نکشید و مردانه می ایستاد.

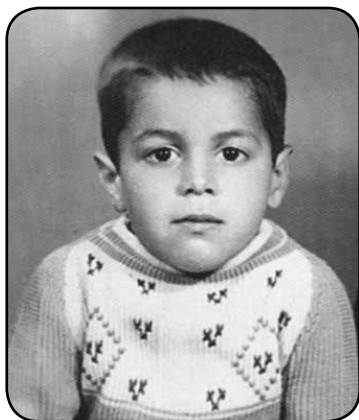
مردانگی او را می توان در ارتفاعات سر به فلک کشیده بازی دراز و گیلان غرب تا دشت های سوزان جنوب مشاهده کرد. حماسه های او در این مناطق هنوز در اذهان یاران قدیمی جنگ تداعی می کند.

در والفجر مقدماتی پنج روز به همراه بچه های گردان های کمیل و حنظله در کانال های فکه مقاومت کردند. اما تسلیم نشدند.

سرانجام در ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۱ بعد از فرستادن بچه های باقی مانده به عقب، تنهای تنها با خدا همراه شد. دیگر کسی او را ندید.

او همیشه از خدا می خواست گمنام بماند، چرا که گمنامی صفت یاران محبوب خداست.

خدا هم دعایش را مستجاب کرد. ابراهیم سال هاست که گمنام و غریب در فکه مانده تا خورشیدی باشد برای راهیان نور.



محبت پدر

راوی: رضا هادی

در خانه‌ای کوچک و مستاجری در حوالی میدان خراسان تهران زندگی می‌کردیم.

اولین روزهای اردیبهشت سال ۱۳۳۶ بود. پدر چند روزی است که خیلی خوشحال است.

خدا در اولین روز این ماه، پسری به او عطا کرد. او دائماً از خدا تشکر می‌کرد.

هر چند حالا در خانه سه پسر و یک دختر هستیم، ولی پدر برای این پسر تازه متولد شده خیلی ذوق می‌کند.

البته حق هم دارد. پسر خیلی با نمکی است. اسم بچه را هم انتخاب کرد: «ابراهیم»

پدرمان نام پیامبری را بر او نهاد که مظهر صبر و قهرمان توکل و توحید بود. و این اسم واقعاً برازنده او بود.

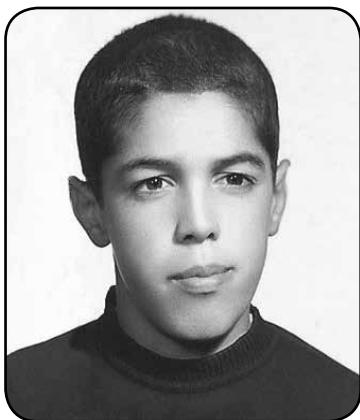
بستگان و دوستان هر وقت او را می‌دیدند با تعجب می‌گفتند: حسین آقا، تو سه تا فرزند دیگه هم داری، چرا برای این پسر اینقدر خوشحالی می‌کنی؟!

پدر با آرامش خاصی جواب می‌داد: این پسر حالت عجیبی دارد! من مطمئن هستم که ابراهیم من، بنده خوب خدا می‌شود، این پسر نام من را

هم زنده می کند!

راست می گفت. محبت پدرمان به ابراهیم، محبت عجیبی بود.
هر چند بعد از او، خدا یک پسر و یک دختر دیگر به خانواده ما عطا کرد،
اما از محبت پدرم به ابراهیم چیزی کم نشد.

ابراهیم دوران دبستان را به مدرسه طالقانی در خیابان زیبا رفت. اخلاق
خاصی داشت. توی همان دوران دبستان نمازش ترک نمی شد.
یکبار هم در همان سال های دبستان به دوستش گفته بود: بابای من آدم
خیلی خوبیه. تا حالا چند بار امام زمان (عج) را توی خواب دیده.
وقتی هم که خیلی آرزوی زیارت کربلا داشته، حضرت عباس علیه السلام را
در خواب دیده که به دیدنش آمده و با او حرف زده.
زمانی هم که سال آخر دبستان بود به دوستانش گفته بود: پدرم می گه،
آقای خمینی که شاه، چند ساله تبعیدش کرده آدم خیلی خوبیه.
حتی بابام می گه: همه باید به دستورات اون آقا عمل کنند. چون مثل
دستورات امام زمانه (عج) می مونه.
دوستانش هم گفته بودند: ابراهیم دیگه این حرف ها رو نزن. آقای ناظم
بفهمه اخراجت می کنه.
شاید برای دوستان ابراهیم شنیدن این حرف ها عجیب بود. ولی او به
حرف های پدر خیلی اعتقاد داشت.



روزی حلال

خواهر شهید

پیامبر اعظم ﷺ می فرماید: «فرزندان را در خوب شدنشان یاری کنید، زیرا هر که بخواهد می تواند نافرمانی را از فرزند خود بیرون کند.»^۱

بر این اساس پدرمان در تربیت صحیح ابراهیم و دیگر بچه ها اصلاً کوتاهی نکرد. البته پدرمان بسیار انسان با تقوائی بود. اهل مسجد و هیئت بود و به رزق حلال بسیار اهمیت می داد. او خوب می دانست پیامبر ﷺ می فرماید:

«عبادت ده جزء دارد که نه جزء آن به دست آوردن روزی حلال است»^۲.

برای همین وقتی عده ای از اراذل و اوباش در محله امیریه (شاپور) آن زمان، اذیتش کردند و نمی گذاشتند کاسبی حلالی داشته باشد، مغازه ای که از ارث پدری به دست آورده بود را فروخت و به کارخانه قند رفت.

آنجا مشغول کارگری شد. صبح تا شب مقابل کوره می ایستاد. تازه آن موقع توانست خانه ای کوچک بخرد.

ابراهیم بارها گفته بود: اگر پدرم بچه های خوبی تربیت کرد. به خاطر سختی هائی بود که برای رزق حلال می کشید.

هر زمان هم از دوران کودکی خودش یاد می کرد می گفت: پدرم با من حفظ قرآن را کار می کرد. همیشه مرا با خودش به مسجد می برد. بیشتر وقت ها به مسجد آیت الله نوری پائین چهارراه سرچشمه می رفتیم.

۱- (نهج الفصاحه حدیث ۳۷۰)

۲- (بحار الانوار ج ۱۰ ص ۷)

آنجا هیئت حضرت علی اصغر علیه السلام بر پا بود. پدرم افتخار خادمی آن هیئت را داشت.

یادم هست که در همان سال‌های پایانی دبستان، ابراهیم کاری کرد که پدر عصبانی شد و گفت: ابراهیم برو بیرون، تا شب هم برنگرد. ابراهیم تا شب به خانه نیامد. همه خانواده ناراحت بودند که برای ناهار چه کرده. اما روی حرف پدر حرفی نمی‌زدند.

شب بود که ابراهیم برگشت. با ادب به همه سلام کرد. بلافاصله سؤال کردم: ناهار چیکار کردی داداش؟! پدر در حالی که هنوز ناراحت نشان می‌داد اما منتظر جواب ابراهیم بود.

ابراهیم خیلی آهسته گفت: تو کوچه راه می‌رفتم، دیدم یه پیرزن کلی وسائل خریده، نمی‌دونه چیکار کنه و چطوری بره خونه. من هم رفتم کمک کردم. وسایلش را تا منزلش بردم. پیرزن هم کلی تشکر کرد و سکه پنج‌ریالی به من داد. نمی‌خواستم قبول کنم ولی خیلی اصرار کرد. من هم مطمئن بودم این پول حلاله، چون براش زحمت کشیده بودم. ظهر با همان پول نان خریدم و خوردم. پدر وقتی ماجرا را شنید لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست. خوشحال بود که پسرش درس پدر را خوب فرا گرفته و به روزی حلال اهمیت می‌دهد. دوستی پدر با ابراهیم از رابطه پدر و پسر فراتر بود. محبتی عجیب بین آن دو برقرار بود که ثمره آن در رشد شخصیتی این پسر مشخص بود. اما این رابطه دوستانه زیاد طولانی نشد!

ابراهیم نوجوان بود که طعم خوش حمایت‌های پدر را از دست داد. در یک غروب غم‌انگیز سایه سنگین یتیمی را بر سرش احساس کرد. از آن پس مانند مردان بزرگ به زندگی ادامه داد. آن سال‌ها بیشتر دوستان و آشنایان به او توصیه می‌کردند به سراغ ورزش برود. او هم قبول کرد.



ورزش باستانی

جمعی از دوستان شهید

اوایل دوران دبیرستان بود که ابراهیم با ورزش باستانی آشنا شد. او شب‌ها به زورخانه حاج حسن می‌رفت.

حاج حسن توکل معروف به حاج حسن نجار، عارفی وارسته بود. او زورخانه‌ای نزدیک دبیرستان ابوریحان داشت. ابراهیم هم یکی از ورزشکاران این محیط ورزشی و معنوی شد.

حاج حسن، ورزش را با یک یا چند آیه قرآن شروع می‌کرد. سپس حدیثی می‌گفت و ترجمه می‌کرد. بیشتر شب‌ها، ابراهیم را می‌فرستاد وسط گود، او هم در یک دور ورزش، معمولاً یک سوره قرآن، دعای توسل و یا اشعاری در مورد اهل بیت می‌خواند و به این ترتیب به مرشد هم کمک می‌کرد.

از جمله کارهای مهم در این مجموعه این بود که؛ هر زمان ورزش بچه‌ها به اذان مغرب می‌رسید، بچه‌ها ورزش را قطع می‌کردند و داخل همان گود زورخانه، پشت سر حاج حسن نماز جماعت می‌خواندند.

به این ترتیب حاج حسن در آن اوضاع قبل از انقلاب، درس ایمان و اخلاق را در کنار ورزش به جوان‌ها می‌آموخت.

فراموش نمی‌کنم، یکبار بچه‌ها پس از ورزش در حال پوشیدن لباس و مشغول خداحافظی بودند. یکبارہ مردی سراسیمه وارد شد! بچه خردسالی را نیز در بغل داشت.

با رنگی پریده و با صدائی لرزان گفت: حاج حسن کمکم کن. بچه‌ام مریضه، دکترا جوابش کردند. داره از دستم می‌ره. نفّس شما حقه، تو رو خدا دعا کنید. تو رو خدا... بعد شروع به گریه کرد.

ابراهیم بلند شد و گفت: لباساتون رو عوض کنید و بیائید توی گود. خودش هم آمد وسط گود. آن شب ابراهیم در یک دور ورزش، دعای توسل را با بچه‌ها زمزمه کرد. بعد هم از سوزدل برای آن کودک دعا کرد. آن مرد هم با بچه‌اش در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. دو هفته بعد حاج حسن بعد از ورزش گفت: بچه‌ها روز جمعه ناهار دعوت شدید! با تعجب پرسیدم: کجا!؟

گفت: بنده خدائی که با بچه مریض آمده بود، همان آقا دعوت کرده. بعد ادامه داد: الحمدلله مشکل بچه‌اش برطرف شده. دکترا هم گفته بچه‌ات خوب شده. برای همین ناهار دعوت کرده.

برگشتم و ابراهیم را نگاه کردم. مثل کسی که چیزی ننشیده، آماده رفتن می‌شد. اما من شک نداشتم، دعای توسلی که ابراهیم با آن شور و حال عجیب خواند کار خودش را کرده.

بارها می‌دیدم ابراهیم، با بچه‌هایی که نه ظاهر مذهبی داشتند و نه به دنبال مسائل دینی بودند رفیق می‌شد. آن‌ها را جذب ورزش می‌کرد و به مرور به مسجد و هیئت می‌کشاند.

یکی از آن‌ها خیلی از بقیه بدتر بود. همیشه از خوردن مشروب و کارهای خلافش می‌گفت! اصلاً چیزی از دین نمی‌دانست. نه نماز و نه روزه، به هیچ چیز هم اهمیت نمی‌داد. حتی می‌گفت: تا حالا هیچ جلسه مذهبی یا هیئت نرفته‌ام. به ابراهیم گفتم: آقا ابرام این‌ها کی هستند دنبال خودت می‌یاری؟! با تعجب پرسید: چطور، چی شده؟!

گفتم: دیشب این پسر دنبال شما وارد هیئت شد. بعد هم آمد و کنار من نشست. حاج آقا داشت صحبت می کرد. از مظلومیت امام حسین علیه السلام و کارهای یزید می گفت.

این پسر هم خیره خیره و با عصبانیت گوش می کرد. وقتی چراغها خاموش شد. به جای اینکه اشک بریزد، مرتب فحش های ناجور به یزید می داد!!

ابراهیم داشت با تعجب گوش می کرد. یکدفعه زد زیر خنده. بعد هم گفت: عیبی نداره، این پسر تا حالا هیئت نرفته و گریه نکرده. مطمئن باش با امام حسین علیه السلام که رفیق بشه تغییر می کنه. ما هم اگر این بچه ها رو مذهبی کنیم هنر کردیم. دوستی ابراهیم با این پسر به جایی رسید که همه کارهای اشتباهش را کنار گذاشت. او یکی از بچه های خوب ورزشکار شد. چند ماه بعد و در یکی از روزهای عید، همان پسر را دیدم. بعد از ورزش یک جعبه شیرینی خرید و پخش کرد. بعد گفت: رفقا من مدیون همه شما هستم، من مدیون آقا ابرام هستم. از خدا خیلی ممنونم. من اگر با شما آشنا نشده بودم معلوم نبود الان کجا بودم و....

ما هم با تعجب نگاهش می کردیم. با بچه ها آمدیم بیرون، توی راه به کارهای ابراهیم دقت می کردم.

چقدر زیبا یکی یکی بچه ها را جذب ورزش می کرد، بعد هم آن ها را به مسجد و هیئت می کشاند و به قول خودش می انداخت تو دامن امام حسین علیه السلام. یاد حدیث پیامبر به امیر المؤمنین علیه السلام افتادم که فرمودند: «یا علی، اگر یک نفر به واسطه تو هدایت شود از آنچه آفتاب بر آن می تابد بالاتر است»^۱.

از دیگر کارهایی که در مجموعه ورزش باستانی انجام می شد این بود که بچه ها به صورت گروهی به زورخانه های دیگر می رفتند و آنجا ورزش می کردند. یک شب ماه رمضان ما به زورخانه ای در کرج رفتیم.

آن شب را فراموش نمی‌کنم. ابراهیم شعر می‌خواند. دعا می‌خواند و ورزش می‌کرد. مدتی طولانی بود که ابراهیم در کنار گود مشغول شنای زورخانه‌ای بود. چند سری بچه‌های داخل گود عوض شدند، اما ابراهیم همچنان مشغول شنا بود. اصلاً به کسی توجه نمی‌کرد.

پیرمردی در بالای سکو نشسته بود و به ورزش بچه‌ها نگاه می‌کرد. پیش من آمد. ابراهیم را نشان داد و با ناراحتی گفت: آقا، این جوان کیه؟! با تعجب گفتم: چطور مگه؟! گفت: «من که وارد شدم، ایشان داشت شنا می‌رفت. من با تسبیح، شنا رفتنش را شمردم. تا الان هفت دور تسبیح رفته یعنی هفتصد تا شنا! تو رو خدا بیارش بالا الان حالش به هم می‌خوره.» وقتی ورزش تمام شد ابراهیم اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد. انگار نه انگار که چهار ساعت شنا رفته! البته ابراهیم این کارها را برای قوی شدن انجام می‌داد. همیشه می‌گفت: برای خدمت به خدا و بندگانش، باید بدنی قوی داشته باشیم. مرتب دعا می‌کرد که: خدایا بدنم را برای خدمت کردن به خودت قوی کن.

ابراهیم در همان ایام یک جفت میل و سنگ بسیار سنگین برای خودش تهیه کرد. حسابی سرزبان‌ها افتاده و انگشت نما شده بود. اما بعد از مدتی دیگر جلوی بچه‌ها چنین کارهائی را انجام نداد! می‌گفت: این کارها عامل غرور انسان می‌شه. می‌گفت: مردم به دنبال این هستند که چه کسی قوی‌تر از بقیه است. من اگر جلوی دیگران ورزش‌های سنگین را انجام دهم باعث ضایع شدن رفقایم می‌شوم. در واقع خودم را مطرح کرده‌ام و این کار اشتباه است.

بعد از آن وقتی میاندار ورزش بود و می‌دید که شخصی خسته شده و کم آورده، سریع ورزش را عوض می‌کرد.

اما بدن قوی ابراهیم یکبار قدرتش را نشان داد و آن، زمانی بود که سید حسین طحامی قهرمان کشتی جهان و یکی از ارادتمندان حاج حسن به زورخانه آمده بود و با بچه‌ها ورزش می‌کرد.



پهلوان

حسین الله کرم

سید حسین طحامی (کشتی گیر قهرمان جهان) به زورخانه ما آمده بود و با بچه‌ها ورزش می‌کرد.

هر چند مدتی بود که سید به مسابقات قهرمانی نمی‌رفت، اما هنوز بدنی بسیار ورزیده و قوی داشت. بعد از پایان ورزش رو کرد به حاج حسن و گفت: حاجی، کسی هست با من کشتی بگیره؟ حاج حسن نگاهی به بچه‌ها کرد و گفت: ابراهیم، بعد هم اشاره کرد؛ برو وسط گود.

معمولاً در کشتی پهلوانی، حریفی که زمین بخورد، یا خاک شود می‌بازد. کشتی شروع شد. همه ما تماشا می‌کردیم. مدتی طولانی دو کشتی‌گیر درگیر بودند. اما هیچکدام زمین نخوردند.

فشار زیادی به هر دو نفرشان آمد، اما هیچکدام نتوانست حریفش را مغلوب کند، این کشتی پیروز نداشت.

بعد از کشتی سید حسین بلندبلند می‌گفت: بارک الله، بارک الله، چه جوان شجاعی، ماشاءالله پهلوان!

ورزش تمام شده بود. حاج حسن خیره خیره به صورت ابراهیم نگاه می‌کرد. ابراهیم آمد جلو و با تعجب گفت: چیزی شده حاجی؟!

حاج حسن هم بعد از چند لحظه سکوت گفت: تو قدیم‌های این تهرون، دو تا پهلوان بودند به نام‌های حاج سید حسن رزّاز و حاج صادق بلور فروش، اون‌ها خیلی با هم دوست و رفیق بودند. توی کشتی هم هیچکس حریفشان نبود. اما مهمتر از همه این بود که بنده‌های خالصی برای خدا بودند.

همیشه قبل از شروع ورزش کارشان رو با چند آیه قرآن و یه روضه مختصر و با چشمان اشک‌آلود برای آقا اباعبدالله علیه السلام شروع می‌کردند. نفّس گرم حاج محمد صادق و حاج سید حسن، مریض شفا می‌داد.

بعد ادامه داد: ابراهیم، من تو رو یه پهلوان می‌دونم مثل اون‌ها! ابراهیم هم لبخندی زد و گفت: نه حاجی، ما کجا و اون‌ها کجا.

بعضی از بچه‌ها از اینکه حاج حسن اینطور از ابراهیم تعریف می‌کرد، ناراحت شدند.

فردای آن روز پنج پهلوان از یکی از زورخانه‌های تهران به آنجا آمدند. قرار شد بعد از ورزش با بچه‌های ما کشتی بگیرند. همه قبول کردند که حاج حسن داور شود. بعد از ورزش کشتی‌ها شروع شد.

چهار مسابقه برگزار شد، دو کشتی را بچه‌های ما بردند، دو تا هم آن‌ها. اما در کشتی آخر کمی شلوغ کاری شد!

آن‌ها سر حاج حسن داد می‌زدند. حاج حسن هم خیلی ناراحت شده بود. من دقت کردم و دیدم کشتی بعدی بین ابراهیم و یکی از بچه‌های مهمان است. آن‌ها هم که ابراهیم را خوب می‌شناختند مطمئن بودند که می‌بازند. برای همین شلوغ کاری کردند که اگر باختند تقصیر را ببندازند گردن داور! همه عصبانی بودند. چند لحظه‌ای نگذشت که ابراهیم داخل گود آمد. با لبخندی که بر لب داشت با همه بچه‌های مهمان دست داد. آرامش به جمع ما برگشت.

بعد هم گفت: من کشتی نمی گیرم! همه با تعجب پرسیدیم: چرا؟! کمی مکث کرد و به آرامی گفت: دوستی و رفاقت ما خیلی بیشتر از این حرف‌ها و کارها ارزش داره!

بعد هم دست حاج حسن را بوسید و با یک صلوات پایان کشتی‌ها را اعلام کرد. شاید در آن روز برنده و بازنده نداشتیم. اما برنده واقعی فقط ابراهیم بود. وقتی هم می خواستیم لباس بپوشیم و برویم. حاج حسن همه ما را صدا کرد و گفت: فهمیدید چرا گفتم ابراهیم پهلوانه؟!

ما همه ساکت بودیم، حاج حسن ادامه داد: ببینید بچه‌ها، پهلوانی یعنی همین کاری که امروز دیدید.

ابراهیم امروز با نفس خودش کشتی گرفت و پیروز شد. ابراهیم به خاطر خدا با اون‌ها کشتی نگرفت و با این کار جلوی کینه و دعوا را گرفت. بچه‌ها پهلوانی یعنی همین کاری که امروز دیدید.

داستان پهلوانی‌های ابراهیم ادامه داشت تا ماجراهای پیروزی انقلاب پیش آمد.

بعد از آن اکثر بچه‌ها درگیر مسائل انقلاب شدند و حضورشان در ورزش باستانی خیلی کمتر شد.

تا اینکه ابراهیم پیشنهاد داد که صبح‌ها در زورخانه نماز جماعت صبح را بخوانیم و بعد ورزش کنیم و همه قبول کردند.

بعد از آن هر روز صبح برای اذان در زورخانه جمع می شدیم. نماز صبح را به جماعت می خواندیم و ورزش را شروع می کردیم. بعد هم صبحانه مختصری و به سر کارهایمان می رفتیم.

ابراهیم خیلی از این قضیه خوشحال بود. چرا که از طرفی ورزش بچه‌ها تعطیل نشده بود و از طرفی بچه‌ها نماز صبح را به جماعت می خواندند.

همیشه هم حدیث پیامبر گرامی اسلام را می خواند: «اگر نماز صبح را به جماعت بخوانم در نظرم از عبادت و شب زنده داری تا صبح محبوبتر است.» با شروع جنگ تحمیلی فعالیت زورخانه بسیار کم شد. اکثر بچه ها در جبهه حضور داشتند.

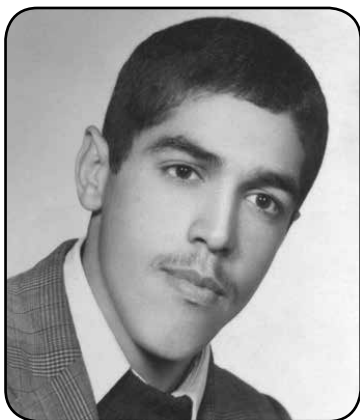
ابراهیم هم کمتر به تهران می آمد. یکبار هم که آمده بود، وسایل ورزش باستانی خودش را برد و در همان مناطق جنگی بساط ورزش باستانی را راه اندازی کرد.

زورخانه حاج حسن توکل، در تربیت پهلوان های واقعی زبانزد بود. از بچه های آنجا به جز ابراهیم، جوان های بسیاری بودند که در پیشگاه خداوند پهلوانیشان اثبات شده بود!

آن ها با خون خودشان ایمانشان را حفظ کردند و پهلوان های واقعی همین ها هستند.

دوران زیبا و معنوی زورخانه حاج حسن در همان سال های اول دفاع مقدس، با شهادت شهید حسن شهابی (مرشد زورخانه) شهید اصغر رنجبران (فرمانده تیپ عمار) و شهیدان سید صالحی، محمدشاه رودی، علی خرمدل، حسن زاهدی، سید محمد سبحانی، سید جواد مجد پور، رضایند، حمدالله مرادی، رضا هوریار، مجید فریدوند، قاسم کاظمی و ابراهیم و چندین شهید دیگر و همچنین جانبازی حاج علی نصرالله، مصطفی هرنندی و علی مقدم و همچنین در گذشت حاج حسن توکل به پایان رسید.

مدتی بعد با تبدیل محل زورخانه به ساختمان مسکونی، دوران ورزش باستانی ما هم به خاطره ها پیوست.



والیبال تک نفره

جمعی از دوستان شهید

بازوان قوی ابراهیم از همان اوایل دبیرستان نشان داد که در بسیاری از ورزش‌ها قهرمان است. در زنگ‌های ورزش همیشه مشغول والیبال بود. هیچکس از بچه‌ها حریف او نمی‌شد.

یک بار تک نفره در مقابل یک تیم شش نفره بازی کرد! فقط اجازه داشت که سه ضربه به توپ بزند.

همه ما از جمله معلم ورزش، شاهد بودیم که چطور پیروز شد. از آن روز به بعد ابراهیم والیبال را بیشتر تک نفره بازی می‌کرد.

بیشتر روزهای تعطیل، پشت آتش نشانی خیابان ۱۷ شهریور بازی می‌کردیم. خیلی از مدعی‌ها حریف ابراهیم نمی‌شدند.

اما بهترین خاطره والیبال ابراهیم بر می‌گردد به دوران جنگ و شهر گیلانغرب، در آنجا یک زمین والیبال بود که بچه‌های رزمنده در آن بازی می‌کردند. یک روز چند دستگاه مینی بوس برای بازدید از مناطق جنگی به گیلان غرب آمدند که مسئول آن‌ها آقای داودی رئیس سازمان تربیت بدنی بود. آقای داودی در دبیرستان معلم ورزش ابراهیم بود و او را کامل می‌شناخت. ایشان مقداری وسائل ورزشی به ابراهیم داد و گفت: هر طور صلاح می‌دانید مصرف کنید. بعد گفت: دوستان ما از همه رشته‌های ورزشی هستند و برای بازدید آمده‌اند.

ابراهیم کمی برای ورزشکارها صحبت کرد و مناطق مختلف شهر را به آنها نشان داد. تا اینکه به زمین والیبال رسیدیم.

آقای داودی گفت: چند تا از بچه‌های هیئت والیبال تهران با ما هستند. نظرت برای برگزاری یک مسابقه چیه؟

ساعت سه عصر مسابقه شروع شد. پنج نفر که سه نفرشان والیبالست حرفه‌ای بودند یک طرف بودند، ابراهیم به تنهایی در طرف مقابل. تعداد زیادی هم تماشاگر بودند.

ابراهیم طبق روال قبلی با پای برهنه و پاچه‌های بالا زده و زیر پیراهنی مقابل آنها قرار گرفت. به قدری هم خوب بازی کرد که کمتر کسی باور می‌کرد. بازی آنها یک نیمه بیشتر نداشت و با اختلاف ده امتیاز به نفع ابراهیم تمام شد. بعد هم بچه‌های ورزشکار با ابراهیم عکس گرفتند.

آنها باورشان نمی‌شد یک رزمنده ساده، مثل حرفه‌ای ترین ورزشکارها بازی کند.

یکبار هم در پادگان دو کوهه برای رزمنده‌ها از والیبال ابراهیم تعریف کردم. یکی از بچه‌ها رفت و توپ والیبال آورد. بعد هم دو تا تیم تشکیل داد و ابراهیم را هم صدا کرد.

او ابتدا زیر بار نمی‌رفت و بازی نمی‌کرد اما وقتی اصرار کردیم گفت: پس همه شما یکطرف، من هم تکی بازی می‌کنم!

بعد از بازی چند نفر از فرماندهان گفتند: تا حالا اینقدر نخندیده بودیم، ابراهیم هر ضربه‌ای که می‌زد چند نفر به سمت توپ می‌رفتند و به هم برخورد می‌کردند و روی زمین می‌افتادند!

ابراهیم در پایان با اختلاف زیادی بازی را برد.



شرط بندی

مهدی فریدوند، سعید صالح تاش

تقریباً سال ۱۳۵۴ بود. صبح یک روز جمعه مشغول بازی بودیم. سه نفر غریبه جلو آمدند و گفتند: ما از بچه‌های غرب تهرانیم، ابراهیم کیه؟! بعد گفتند: بیا بازی سر ۲۰۰ تومان. دقایقی بعد بازی شروع شد. ابراهیم تک و آن‌ها سه نفر بودند، ولی به ابراهیم باختند. همان روز به یکی از محله‌های جنوب شهر رفتیم. سر ۷۰۰ تومان شرط بستیم. بازی خوبی بود و خیلی سریع بردیم. موقع پرداخت پول، ابراهیم فهمید آن‌ها مشغول قرض گرفتن هستند تا پول ما را جور کنند. یکدفعه ابراهیم گفت: آقا یکی بیاد تکی با من بازی کنه. اگه برنده شد ما پول نمی‌گیریم. یکی از آن‌ها جلو آمد و شروع به بازی کرد. ابراهیم خیلی ضعیف بازی کرد. آنقدر ضعیف که حریفش برنده شد! همه آن‌ها خوشحال از آنجا رفتند. من هم که خیلی عصبانی بودم به ابراهیم گفتم: آقا ابرام، چرا اینجوری بازی کردی؟! با تعجب نگاهم کرد و گفت: می‌خواستم ضایع نشن! همه این‌ها روی هم صد تومن تو جیشون نبود! هفته بعد دوباره همان بچه‌های غرب تهران با دو نفر دیگر از دوستانشان آمدند. آن‌ها پنج نفره با ابراهیم سر ۵۰۰ تومان بازی کردند. ابراهیم پاچه‌های شلوارش را بالا زد و با پای برهنه بازی می‌کرد. آنچنان به توپ ضربه می‌زد که هیچکس نمی‌توانست آن را جمع کند!

آن روز هم ابراهیم با اختلاف زیاد برنده شد. شب با ابراهیم رفته بودیم مسجد. بعد از نماز، حاج آقا احکام می گفت. تا اینکه از شرط بندی و پول حرام صحبت کرد و گفت: پیامبر ﷺ می فرماید: «هر کس پولی را از راه نامشروع به دست آورد، در راه باطل و حوادث سخت از دست می دهد».^۱

و نیز فرموده اند: «کسی که لقمه ای از حرام بخورد نماز چهل شب و دعای چهل روز او پذیرفته نمی شود».^۲

ابراهیم با تعجب به صحبت ها گوش می کرد. بعد با هم رفتیم پیش حاج آقا و گفت: من امروز سر والیال ۵۰۰ تومان تو شرط بندی برنده شدم. بعد هم ماجرا را تعریف کرد و گفت: البته این پول را به یک خانواده مستحق بخشیدم!

حاج آقا هم گفت: از این به بعد مواظب باش، ورزش بکن اما شرط بندی نکن. هفته بعد دوباره همان افراد آمدند. این دفعه با چند یار قوی تر، بعد گفتند: این دفعه بازی سر هزار تومان!

ابراهیم گفت: من بازی می کنم اما شرط بندی نمی کنم. آن ها هم شروع کردند به مسخره کردن و تحریک کردن ابراهیم و گفتند: ترسیده، می دونه می بازه. یکی دیگه گفت: پول نداره و...

ابراهیم برگشت و گفت: شرط بندی حرومه، من هم اگه می دونستم هفته های قبل با شما بازی نمی کردم، پول شما رو هم دادم به فقیر، اگر دوست دارید، بدون شرط بندی بازی می کنیم.

که البته بعد از کلی حرف و سخن و مسخره کردن بازی انجام نشد.

دوستش می گفت: با اینکه بعد از آن ابراهیم به ما بسیار توصیه کرد که

۱ - (مواعظ العددیه ص ۲۵)

۲ - (الحکم الظاهره ج ۱ ص ۳۱۷)

شرط بندی نکنید. اما یکبار با بچه های محله نازی آباد بازی کردیم و مبلغ سنگینی را باختیم! آخرای بازی بود که ابراهیم آمد. به خاطر شرط بندی خیلی از دست ما عصبانی شد.

از طرفی ما چنین مبلغی نداشتیم که پرداخت کنیم. وقتی بازی تمام شد ابراهیم جلو آمد و توپ را گرفت. بعد گفت: کسی هست بیاد تک به تک بزنیم؟

از بچه های نازی آباد کسی بود به نام ح. ق. که عضو تیم ملی و کاپیتان تیم برق بود. با غرور خاصی جلو آمد و گفت: سرچی؟!

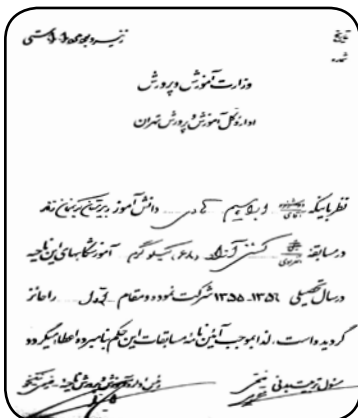
ابراهیم گفت: اگه باختی از این بچه ها پول نگیری. او هم قبول کرد. ابراهیم به قدری خوب بازی کرد که همه ما تعجب کردیم. او با اختلاف زیاد حریفش را شکست داد. اما بعد از آن حسابی با ما دعوا کرد!

ابراهیم به جز والیبال در بسیاری از رشته های ورزشی مهارت داشت. در کوهنوردی یک ورزشکار کامل بود. تقریباً از سه سال قبل از پیروزی انقلاب تا ایام انقلاب هر هفته صبح های جمعه با چند نفر از بچه های زورخانه می رفتند تجریش. نماز صبح را در امامزاده صالح می خواندند، بعد هم به حالت دویدن از کوه بالا می رفتند. آنجا صبحانه می خوردند و برمی گشتند.

فراموش نمی کنم. ابراهیم مشغول تمرینات کشتی بود و می خواست پاهایش را قوی کند. از میدان دربند یکی از بچه ها را روی کول خود گذاشت و تا نزدیک آبشار دوقلو بالا برد!

این کوهنوردی در منطقه دربند و کولکچال تا ایام پیروزی انقلاب هر هفته ادامه داشت.

ابراهیم فوتبال را هم خیلی خوب بازی می کرد. در پینگ پنگ هم استاد بود و با دو دست و دو تا راکت بازی می کرد و کسی حریفش نبود.



برادران شهید

هنوز مدتی از حضور ابراهیم در ورزش باستانی نگذشته بود که به توصیه دوستان و شخص حاج حسن، به سراغ کشتی رفت.

او در باشگاه ابومسلم در اطراف میدان خراسان ثبت نام کرد. او کار خود را با وزن ۵۳ کیلو آغاز کرد.

آقایان گودرزی و محمدی مربیان خوب ابراهیم در آن دوران بودند. آقای محمدی، ابراهیم را به خاطر اخلاق و رفتارش خیلی دوست داشت. آقای گودرزی خیلی خوب فنون کشتی را به ابراهیم می آموخت.

همیشه می گفت: این پسر خیلی آرومه، اما تو کشتی وقتی زیر می گیره، چون قد بلند و دستای کشیده و قوی داره مثل پلنگ حمله می کنه! او تا امتیاز نگیره ول کن نیست. برای همین اسم ابراهیم را گذاشته بود پلنگ خفته!

بارها می گفت: یه روز، این پسر رو تو مسابقات جهانی می بینید، مطمئن باشید! سال های اول دهه ۵۰ در مسابقات قهرمانی نوجوانان تهران شرکت کرد. ابراهیم همه حریفان را با اقتدار شکست داد. او در حالی که ۱۵ سال بیشتر نداشت برای مسابقات کشوری انتخاب شد.

مسابقات در روزهای اول آبان برگزار می شد ولی ابراهیم در این مسابقات شرکت نکرد!

مربی ها خیلی از دست او ناراحت شدند. بعدها فهمیدیم مسابقات در حضور

ولیعهد برگزار می‌شد و جوایز هم توسط او اهداء شده. برای همین ابراهیم در مسابقات شرکت نکرده بود.

سال بعد ابراهیم در مسابقات قهرمانی آموزشگاه‌ها شرکت کرد و قهرمان شد. همان سال در وزن ۶۲ کیلو در قهرمانی باشگاه‌های تهران شرکت کرد. در سال بعد از آن در مسابقات قهرمانی آموزشگاه‌ها وقتی دید دوست صمیمی خودش در وزن او، یعنی ۶۸ کیلو شرکت کرده، ابراهیم یک وزن بالاتر رفت و در ۷۴ کیلو شرکت کرد.

در آن سال درخشش ابراهیم خیره کننده بود و جوان ۱۸ ساله، قهرمان ۷۴ کیلو آموزشگاه‌ها شد.

تبحر خاص ابراهیم در فن لنگ و استفاده به موقع و صحیح از دستان قوی و بلند خود باعث شده بود که به کشتی‌گیری تمام عیار تبدیل شود.

صبح زود ابراهیم با وسایل کشتی از خانه بیرون رفت. من و برادرم هم راه افتادیم. هر جایی می‌رفت دنبالش بودیم!

تا اینکه داخل سالن هفت تیر فعلی رفت. ما هم رفتیم توی سالن و بین تماشاگرها نشستیم. سالن شلوغ بود. ساعتی بعد مسابقات کشتی آغاز شد.

آن روز ابراهیم چند کشتی گرفت و همه را پیروز شد. تا اینکه یکدفعه نگاهش به ما افتاد. ما داخل تماشاگرها تشویقش می‌کردیم. با عصبانیت به سمت ما آمد.

گفت: چرا اومدید اینجا؟!

گفتم: هیچی، دنبال اومدید بینیم کجا می‌ری.

بعد گفت: یعنی چی؟! اینجا جای شما نیست. زود باشین بریم خونه

با تعجب گفتم: مگه چی شده؟! جواب داد: نباید اینجا بمونین، پاشین،

پاشین بریم خونه.

همینطور که حرف می زد بلندگو اعلام کرد: کشتی نیمه نهائی وزن ۷۴ کیلو آقایان هادی و تهرانی.

ابراهیم نگاهی به سمت تشک انداخت و نگاهی به سمت ما. چند لحظه سکوت کرد و رفت سمت تشک.

ما هم حسابی داد می زدیم و تشویقش می کردیم. مربی ابراهیم مرتب داد می زد و می گفت که چه کاری بکن. ولی ابراهیم فقط دفاع می کرد. نیم نگاهی هم به ما می انداخت. مربی که خیلی عصبانی شده بود داد زد: ابرام چرا کشتی نمی گیری؟ بزن دیگه.

ابراهیم هم با یک فن زیبا حریف را از روی زمین بلند کرد. بعد هم یک دور چرخید و او را محکم به تشک کوبید. هنوز کشتی تمام نشده بود که از جا بلند شد و از تشک خارج شد.

آن روز از دست ما خیلی عصبانی بود. فکر کردم از اینکه تعقیبش کردیم ناراحت شده، وقتی در راه برگشت صحبت می کردیم گفت: آدم باید ورزش را برای قوی شدن انجام بده، نه قهرمان شدن.

من هم اگه تو مسابقات شرکت می کنم می خوام فنون مختلف رو یاد بگیرم. هدف دیگه ای هم ندارم.

گفتم: مگه بده آدم قهرمان و مشهور بشه و همه بشناسنش؟! بعد از چند لحظه سکوت گفت: هر کس ظرفیت مشهور شدن رو نداره، از مشهور شدن مهمتر اینه که آدم بشیم.

آن روز ابراهیم به فینال رسید. اما قبل از مسابقه نهائی، همراه ما به خانه برگشت! او عملاً ثابت کرد که رتبه و مقام برایش اهمیت ندارد. ابراهیم همیشه جمله معروف امام راحل را می گفت: «ورزش نباید هدف زندگی شود.»



قهرمان

حسین الله کرم

مسابقات قهرمانی ۷۴ کیلو باشگاه‌ها بود. ابراهیم همه حریفان را یکی پس از دیگری شکست داد و به نیمه نهائی رسید. آن سال ابراهیم خیلی خوب تمرین کرده بود. اکثر حریف‌ها را با اقتدار شکست داد.

اگر این مسابقه را می‌زد حتماً در فینال قهرمان می‌شد. اما در نیمه نهائی خیلی بد کشتی گرفت. بالاخره با یک امتیاز بازی را واگذار کرد! آن سال ابراهیم مقام سوم را کسب کرد. اما سال‌ها بعد، همان پسری که حریف نیمه نهائی ابراهیم بود را دیدم. آمده بود به ابراهیم سر بزنند. آن آقا از خاطرات خودش با ابراهیم تعریف می‌کرد. همه ما هم گوش می‌کردیم.

تا اینکه رسید به ماجرای آشنائی خودش با ابراهیم و گفت: آشنائی ما بر می‌گردد به نیمه نهائی کشتی باشگاه‌ها در وزن ۷۴ کیلو، قرار بود من با ابراهیم کشتی بگیرم.

اما هر چه خواست آن ماجرا را تعریف کند ابراهیم بحث را عوض می‌کرد! آخر هم نگذاشت که ماجرا تعریف شود! روز بعد همان آقا را دیدم و گفتم: اگه می‌شه قضیه کشتی خودتان را تعریف کنید.

او هم نگاهی به من کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: آن سال من در نیمه نهائی حریف ابراهیم شدم. اما یکی از پاهایم شدیداً آسیب دید.

به ابراهیم که تا آن موقع نمی‌شناختمش گفتم: رفیق، این پای من آسیب دیده. هوای ما رو داشته باش.

ابراهیم هم گفت: باشه داداش، چشم.

بازی‌های او را دیده بودم. توی کشتی استاد بود. با اینکه شگرد ابراهیم فن‌هائی بود که روی پا می‌زد. اما اصلاً به پای من نزدیک نشد! ولی من، در کمال نامردی یه خاک ازش گرفتم و خوشحال از این پیروزی به فینال رفتم.

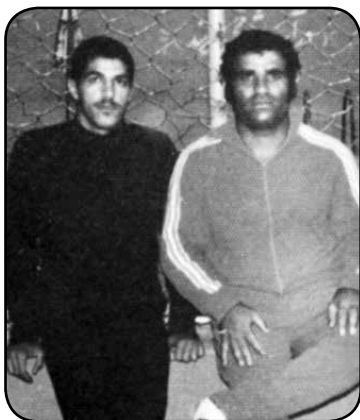
ابراهیم با اینکه راحت می‌تونست من رو شکست بده و قهرمان بشه، ولی این کار رو نکرد.

بعد ادامه داد: البته فکر می‌کنم او از قصد کاری کرد که من برنده بشم! از شکست خودش هم ناراحت نبود. چون قهرمانی برای او تعریف دیگه‌ای داشت. ولی من خوشحال بودم. خوشحالی من بیشتر از این بود که حریف فینال، بچه محل خودمون بود. فکر می‌کردم همه، مرام و معرفت داش ابرام رو دارن. اما توی فینال با اینکه قبل از مسابقه به دوستم گفته بودم که پایم آسیب دیده، اما دقیقاً با اولین حرکت همان پای آسیب دیده من را گرفت. آه از نهاد من بلند شد. بعد هم من را انداخت روی زمین و بالاخره من ضربه شدم. آن سال من دوم شدم و ابراهیم سوم. اما شک نداشتم حق ابراهیم قهرمانی بود. از آن روز تا حالا با او رفیقم. چیزهای عجیبی هم از او دیده‌ام. خدا را هم شکر می‌کنم که چنین رفیقی نصیبم کرده.

صحبت‌هایش که تمام شد خدا حافظی کرد و رفت. من هم برگشتم. در راه فقط به صحبت‌هایش فکر می‌کردم.

یادم افتاد در مقر سپاه گیلان غرب روی یکی از دیوارها برای هر کدام از رزمندگان جمله‌ای نوشته شده بود. در مورد ابراهیم نوشته بودند:

«ابراهیم هادی رزمنده‌ای با خصائص پوریای ولی»



پوریای ولی

ایرج گرائی

مسابقات قهرمانی باشگاه‌ها در سال ۱۳۵۵ بود. مقام اول مسابقات، هم جایزه نقدی می‌گرفت هم به انتخابی کشور می‌رفت. ابراهیم در اوج آمادگی بود. هرکس یک مسابقه از او می‌دید این مطلب را تأیید می‌کرد. مربیان می‌گفتند: امسال در ۷۴ کیلو کسی حریف ابراهیم نیست.

مسابقات شروع شد. ابراهیم همه را یکی یکی از پیش رو برمی‌داشت. با چهار کشتی که برگزار کرد به نیمه نهائی رسید. کشتی‌ها را یا ضربه می‌کرد یا با امتیاز بالا می‌برد.

به رفقایم گفتم: مطمئن باشید، امسال یه کشتی گیر از باشگاه ما می‌ره تیم ملی. در دیدار نیمه نهائی با اینکه حریفش خیلی مطرح بود ولی ابراهیم برنده شد. او با اقتدار به فینال رفت.

حریف پایانی او آقای «محمود. ک» بود. ایشان همان سال قهرمان مسابقات ارتش‌های جهان شده بود.

قبل از شروع فینال رفتم پیش ابراهیم توی رختکن و گفتم: من مسابقه‌های حریف رو دیدم. خیلی ضعیفه، فقط ابرام جون، تو رو خدا دقت کن. خوب کشتی بگیر، من مطمئنم امسال برا تیم ملی انتخاب می‌شی.

مربی، آخرین توصیه‌ها را به ابراهیم گوشزد می‌کرد. در حالی که ابراهیم بندهای کفشش را می‌بست. بعد با هم به سمت تشک رفتند.

من سریع رفتم و بین تماشاگرها نشستم. ابراهیم روی تشک رفت. حریف ابراهیم هم وارد شد. هنوز داور نیامده بود. ابراهیم جلو رفت و با لبخند به حریفش سلام کرد و دست داد.

حریف او چیزی گفت که متوجه نشدم. اما ابراهیم سرش را به علامت تأیید تکان داد. بعد هم حریف او جایی را در بالای سالن بین تماشاگرها به او نشان داد! من هم برگشتم و نگاه کردم. دیدم پیرزنی تنها، تسبیح به دست، بالای سکوها نشسته.

نفهمیدم چه گفتند و چه شد. اما ابراهیم خیلی بد کشتی را شروع کرد. همه‌اش دفاع می‌کرد. بیچاره مربی ابراهیم، اینقدر داد زد و راهنمایی کرد که صدایش گرفت. ابراهیم انگار چیزی از فریادهای مربی و حتی داد زدن‌های من را نمی‌شنید. فقط وقت را تلف می‌کرد!

حریف ابراهیم با اینکه در ابتدا خیلی ترسیده بود اما جرأت پیدا کرد. مرتب حمله می‌کرد. ابراهیم هم با خونسردی مشغول دفاع بود.

داور اولین اخطار و بعد هم دومین اخطار را به ابراهیم داد. در پایان هم ابراهیم سه اخطاره شد و باخت و حریف ابراهیم قهرمان ۷۴ کیلو شد! وقتی داور دست حریف را بالا می‌برد ابراهیم خوشحال بود! انگار که خودش قهرمان شده! بعد هر دو کشتی‌گیر یکدیگر را بغل کردند.

حریف ابراهیم در حالی که از خوشحالی گریه می‌کرد خم شد و دست ابراهیم را بوسید! دو کشتی‌گیر در حال خروج از سالن بودند. من از بالای سکوها پریدم پائین. با عصبانیت سمت ابراهیم آمدم.

داد زدم و گفتم: آدم عاقل، این چه وضع کشتی بود؟ بعد هم از زور عصبانیت با مشت زدم به بازوی ابراهیم و گفتم: آخه اگه نمی‌خوای کشتی بگیری بگو، ما رو هم معطل نکن.

ابراهیم خیلی آرام و با لبخند همیشگی گفت: اینقدر حرص نخور!

بعد سریع رفت تورختکن، لباس هایش را پوشید. سرش را پائین انداخت و رفت. از زور عصبانیت به در و دیوار مشت می‌زد. بعد یک گوشه نشستم. نیم ساعتی گذشت. کمی آرام شدم. راه افتادم که بروم.

جلوی در ورزشگاه هنوز شلوغ بود. همان حریف فینال ابراهیم با مادر و کلی از فامیل‌ها و رفقا دور هم ایستاده بودند. خیلی خوشحال بودند. یکدفعه همان آقا من را صدا کرد. برگشتم و با اخم گفتم: بله؟! آمد به سمت من و گفت: شما رفیق آقا ابرام هستید، درسته؟ با عصبانیت گفتم: فرمایش؟!

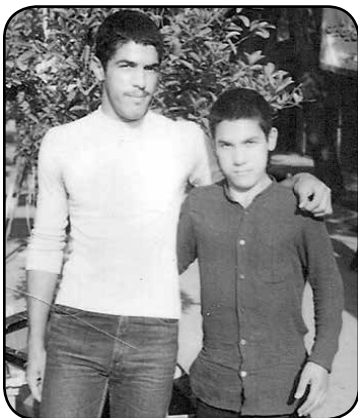
بی مقدمه گفت: آقا عجب رفیق با مرامی دارید. من قبل مسابقه به آقا ابرام گفتم، شک ندارم که از شما می‌خورم، اما هوای ما رو داشته باش، مادر و برادر ام بالای سالن نشستند. کاری کن ما خیلی ضایع نشیم.

بعد ادامه داد: رفیق تو سنگ تموم گذاشت. نمی‌دونی مادرم چقدر خوشحاله. بعد هم گریه‌اش گرفت و گفت: من تازه ازدواج کرده‌ام. به جایزه نقدی مسابقه هم خیلی احتیاج داشتم، نمی‌دونی چقدر خوشحالم.

مانده بودم که چه بگویم. کمی سکوت کردم و به چهره‌اش نگاه کردم. تازه فهمیدم ماجرا از چه قرار بوده. بعد گفتم: رفیق جون، آگه من جای داش ابرام بودم، با این همه تمرین و سختی کشیدن این کار رو نمی‌کردم. این کار مخصوص آدمای بزرگی مثل آقا ابرامه.

از آن پسر خدا حافظی کردم. نیم نگاهی به آن پیرزن خوشحال و خندان انداختم و حرکت کردم. در راه به کار ابراهیم فکر می‌کردم. اینطور گذشت کردن، اصلاً با عقل جور در نمی‌یاد!

با خودم فکر می‌کردم، پوریای ولی وقتی فهمید حریفش به قهرمانی در مسابقه احتیاج دارد و حاکم شهر، آن‌ها را اذیت کرده، به حریفش باخت. اما ابراهیم... یاد تمرین‌های سختی که ابراهیم در این مدت کشیده بود افتادم. یاد لبخندهای آن پیرزن و خوشحالی آن جوان، یکدفعه گریه‌ام گرفت. عجب آدمیه این ابراهیم!



شکستن نفس

جمعی از دوستان شهید

باران شدیدی در تهران باریده بود. خیابان ۱۷ شهرپور را آب گرفته بود. چند پیرمرد می‌خواستند به سمت دیگر خیابان بروند مانده بودند چه کنند. همان موقع ابراهیم از راه رسید. پاچه شلوار را بالا زد. با کول کردن پیرمردها، آن‌ها را به طرف دیگر خیابان برد. ابراهیم از این کارها زیاد انجام می‌داد. هدفی هم جز شکستن نفس خودش نداشت. مخصوصاً زمانی که خیلی بین بچه‌ها مطرح بود!

همراه ابراهیم راه می‌رفتیم. عصر یک روز تابستان بود. رسیدیم جلوی یک کوچه. بچه‌ها مشغول فوتبال بودند. به محض عبور ما، پسر بچه‌ای محکم توپ را شوت کرد. توپ مستقیم به صورت ابراهیم خورد. به طوری که ابراهیم لحظه روی زمین نشست. صورت ابراهیم سرخ سرخ شده بود. خیلی عصبانی شدم. به سمت بچه‌ها نگاه کردم. همه در حال فرار بودند تا از ما کتک نخورند. ابراهیم همینطور که نشسته بود دست کرد توی ساک خودش. پلاستیک گردو را برداشت.

دادزد: بچه‌ها کجا رفتید؟! بیایید گردوها رو بردارید!
 بعد هم پلاستیک را گذاشت کنار دروازه فوتبال و حرکت کردیم.
 توی راه با تعجب گفتم: داش ابرام این چه کاری بود؟!
 گفت: بنده‌های خدا ترسیده بودند. از قصد که نزدند. بعد به بحث قبلی
 برگشت و موضوع را عوض کرد! اما من می‌دانستم انسان‌های بزرگ در
 زندگیشان اینگونه عمل می‌کنند.

در باشگاه کشتی بودیم. آماده می‌شدیم برای تمرین. ابراهیم هم وارد شد.
 چند دقیقه بعد یکی دیگر از دوستان آمد.
 تا وارد شد بی‌مقدمه گفت: ابرام جون، تیپ و هیكلت خیلی جالب شده! تو
 راه که می‌اومدی دو تا دختر پشت سرت بودند. مرتب داشتند از تو حرف
 می‌زدند!
 بعد ادامه داد: شلوار و پیراهن شیک که پوشیدی، ساک ورزشی هم که
 دست گرفتی. کاملاً مشخصه ورزشکاری!
 به ابراهیم نگاه کردم. رفته بود تو فکر. ناراحت شد! انگار توقع چنین حرفی
 را نداشت.

جلسه بعد رفتم برای ورزش. تا ابراهیم را دیدم خنده‌ام گرفت! پیراهن بلند
 پوشیده بود و شلوار گشاد!
 به جای ساک ورزشی لباس‌ها را داخل کیسه پلاستیکی ریخته بود! از آن
 روز به بعد اینگونه به باشگاه می‌آمد!

بچه‌ها می‌گفتند: بابا تو دیگه چه جور آدمی هستی؟!
 ما باشگاه می‌یایم تا هیكل ورزشکاری پیدا کنیم. بعد هم لباس تنگ بپوشیم.
 اما تو با این هیكل قشنگ و رو فرم، آخه این چه لباس‌هایی که می‌پوشی؟!
 ابراهیم به حرف‌های آن‌ها اهمیت نمی‌داد.

به دوستانش هم توصیه می کرد که: اگر ورزش برای خدا باشد، می شه عبادت. اما اگه به هر نیت دیگه ای باشه ضرر می کنین.

توی زمین چمن بودم. مشغول فوتبال. یکدفعه دیدم ابراهیم در کنار سکو ایستاده. سریع رفتم به سراغش. سلام کردم و باخوشحالی گفتم: چه عجب، این طرف ها اومدی؟!

مجله ای دستش بود. آورد بالا و گفت: عکست رو چاپ کردن! از خوشحالی داشتم بال در می آوردم، جلوتر رفتم و خواستم مجله را از دستش بگیرم.

دستش را کشید عقب و گفت: یه شرط داره!

گفتم: هر چی باشه قبول

دوباره گفت: هر چی بگم قبول می کنی؟

گفتم: آره بابا قبول. مجله را به من داد. داخل صفحه وسط، عکس قدی و بزرگی از من چاپ شده بود. در کنار آن نوشته بود: «پدیده جدید فوتبال جوانان» و کلی از من تعریف کرده بود.

کنار سکو نشستم. دوباره متن صفحه را خواندم. حسابی مجله را ورق زدم. بعد سرم را بلند کردم و گفتم: دمت گرم ابرام جون، خیلی خوشحالم کردی، راستی شرطت چی بود؟!

آهسته گفت: هر چی باشه قبول دیگه؟

گفتم: آره بابا بگو، کمی مکث کرد و گفت: دیگه دنبال فوتبال نرو!! خوشکم زد. با چشمانی گرد شده و با تعجب گفتم: دیگه فوتبال بازی نکنم؟! یعنی چی، من تازه دارم مطرح می شم!!

گفت: نه اینکه بازی نکنی، اما اینطوری دنبال فوتبال حرفه ای نرو.

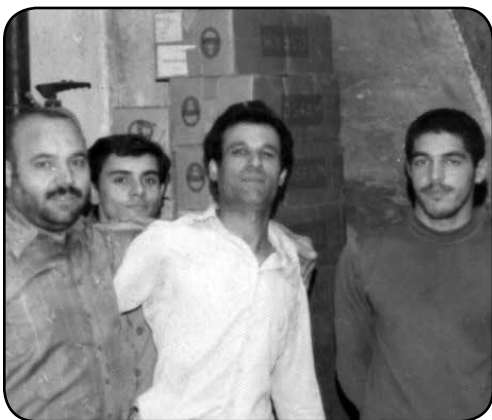
گفتم: چرا؟!

جلو آمد و مجله را از دستم گرفت. عکسم را به خودم نشان داد و گفت: این عکس رنگی رو ببین، اینجا عکس تو با لباس و شورت ورزشیه. این مجله فقط دست من و تو نیست. دست همه مردم هست. خیلی از دخترها ممکنه این رو دیده باشن یا ببینن.

بعد ادامه داد: چون بچه مسجدی هستی دارم این حرف‌ها رو می‌زنم. و گرنه کاری باهات نداشتم. تو برو اعتقادات رو قوی کن، بعد دنبال ورزش حرفه‌ای برو تا برات مشکلی پیش نیاد.

بعد گفت: کار دارم، خدا حافظی کرد و رفت. من خیلی جا خوردم. نشستم و کلی به حرف‌های ابراهیم فکر کردم. از آدمی که همیشه شوخی می‌کرد و حرف‌های عوامانه می‌زد این حرف‌ها بعید بود.

هر چند بعدها به سخن او رسیدم. زمانی که می‌دیدم بعضی از بچه‌های مسجدی و نمازخوان که اعتقادات محکمی نداشتند به دنبال ورزش حرفه‌ای رفتند و به مرور به خاطر جو زدگی و... حتی نمازشان را هم ترک کردند!



یدالله

سید ابوالفضل کاظمی

ابراہیم در یکی از مغازہ‌ہای بازار مشغول کار بود. یک روز ابراہیم را در وضعیتی دیدم کہ خیلی تعجب کردم! دو کارتن بزرگ اجناس روی دوشش بود. جلوی یک مغازہ، کارتن‌ها را روی زمین گذاشت. وقتی کار تحویل تمام شد، جلو رفتم و سلام کردم. بعد گفتم: آقا ابرام برای شما زشتہ، این کار باربرہاست نہ کار شما! نگاهی بہ من کرد و گفت: کار کہ عیب نیست، بیکاری عیبہ، این کاری ہم کہ من انجام می‌دم برای خودم خوبہ، مطمئن می‌شم کہ هیچی نیستم. جلوی غرورم رو می‌گیرہ!

گفتم: اگہ کسی شما رو اینطور ببینہ خوب نیست، تو ورزشکاری و... خیلی‌ہا می‌شناسنت.

ابراہیم خندید و گفت: ای بابا، ہمیشہ کاری کن کہ اگہ خدا تو رو دید خوشش بیاد، نہ مردم.

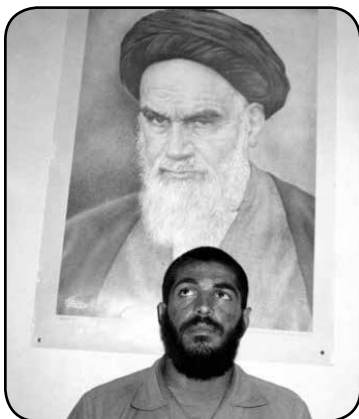
بہ ہمراہ چند نفر از دوستان نشستہ بودیم و در مورد ابراہیم صحبت می‌کردیم. یکی از دوستان کہ ابراہیم را نمی‌شناخت تصویرش را از من گرفت و نگاه کرد. بعد با تعجب گفت: شما مطمئن ہستید اسم ایشان ابراہیمہ!؟

با تعجب گفتم: حُب بله، چطور مگه؟!
 گفت: من قبلاً تو بازار سلطانی مغازه داشتم. این آقا ابراهیم دو روز در هفته
 سر بازار می ایستاد. یه کوله باربری هم می انداخت روی دوشش و بار می برد.
 یه روز بهش گفتم: اسم شما چیه؟
 گفت: من رو یدالله صدا کنید!
 گذشت تا چند وقت بعد یکی از دوستانم آمده بود بازار، تا ایشون رو دید
 با تعجب گفت: این آقا رو می شناسی؟!
 گفتم: نه، چطور مگه!
 گفت: ایشون قهرمان والیبال و کشتیه، آدم خیلی باتقوائیه، برای شکستن
 نفسش این کارها رو می کنه. این رو هم برات بگم که آدم خیلی بزرگیه! بعد
 از آن ماجرا دیگه ایشون رو ندیدم!
 صحبت های آن آقا خیلی من رو به فکر فرو برد. این ماجرا خیلی برای من
 عجیب بود. اینطور مبارزه کردن با نفس اصلاً با عقل جور در نمی آمد

مدتی بعد یکی از دوستان قدیم را دیدم. در مورد کارهای ابراهیم صحبت
 می کردیم. ایشان گفت: قبل از انقلاب. یک روز ظهر آقا ابرام آمد دنبال ما.
 من و برادرم و دو نفر دیگر را برد چلو کبابی، بهترین غذا و سالاد و نوشابه
 را سفارش داد.

خیلی خوشمزه بود. تا آن موقع چنین غذائی نخورده بودم. بعد از غذا آقا
 ابراهیم گفت: چطور بود؟

گفتم: خیلی عالی بود. دست درد نکنه، گفت: امروز صبح تا حالا توی بازار
 باربری کردم. خوشمزگی این غذا به خاطر زحمتیه که برای پولش کشیدم!!



حوزه حاج آقا مجتهدی

ایرج گرانی

سال‌های آخر، قبل از انقلاب بود. ابراهیم به جز رفتن به بازار مشغول فعالیت دیگری بود.

تقریباً کسی از آن خبر نداشت. خودش هم چیزی نمی‌گفت. اما کاملاً رفتار و اخلاقش عوض شده بود.

ابراهیم خیلی معنوی‌تر شده بود. صبح‌ها یک پلاستیک مشکی دستش می‌گرفت و به سمت بازار می‌رفت. چند جلد کتاب داخل آن بود.

یکروز با موتور از سر خیابان رد می‌شدم. ابراهیم را دیدیم. پرسیدم: داش ابرام کجا می‌ری؟! گفت: می‌رم بازار.

سوارش کردم، بین راه گفتم: چند وقته این پلاستیک رو دست می‌بینم چیه؟! گفت: هیچی کتابه!

بین راه، سر کوچه نائب السلطنه پیاده شد. خداحافظی کرد و رفت. تعجب کردم، محل کار ابراهیم اینجا نبود. پس کجا رفت؟!

با کنجکاوی به دنبالش آمدم. تا اینکه رفت داخل یک مسجد، من هم دنبالش رفتم. بعد در کنار تعدادی جوان نشست و کتابش را باز کرد.

فهمیدم دروس حوزوی می‌خوانه، از مسجد آمدم بیرون. از پیرمردی که رد می‌شد سؤال کردم:

بیخشید، اسم این مسجد چیه؟ جواب داد: حوزه حاج آقا مجتهدی
 با تعجب به اطراف نگاه کردم. فکر نمی کردم ابراهیم طلبه شده باشه.
 آنجا روی دیوار حدیثی از پیامبر ﷺ نوشته شده بود: «آسمانها و زمین و
 فرشتگان، شب و روز برای سه دسته طلب آمرزش می کنند: علماء، کسانی که
 به دنبال علم هستند و انسانهای با سخاوت»^۱.
 شب وقتی از زورخانه بیرون می رفتم گفتم: داش ابرام حوزه می ری و به ما
 چیزی نمی گی؟
 یکدفعه با تعجب برگشت و نگاهم کرد. فهمید دنبالش بودم. خیلی آهسته
 گفت:
 آدم حیفِ عمرش رو فقط صرف خوردن و خوابیدن بکنه. من طلبه رسمی
 نیستم. همینطوری برای استفاده می رم، عصرها هم می رم بازار ولی فعلاً به
 کسی حرفی نزن.
 تا زمان پیروزی انقلاب روال کاری ابراهیم به این صورت بود. پس از
 پیروزی انقلاب آنقدر مشغولیت های ابراهیم زیاد شد که دیگر به کارهای
 قبلی نمی رسید.



پیوند الهی

رضا هادی

عصر یکی از روزها بود. ابراهیم از سر کار به خانه می آمد. وقتی وارد کوچه شد برای یک لحظه نگاهش به پسر همسایه افتاد. با دختری جوان مشغول صحبت بود. پسر، تا ابراهیم را دید بلافاصله از دختر خداحافظی کرد و رفت! می خواست نگاهش به نگاه ابراهیم نیفتد.

چند روز بعد دوباره این ماجرا تکرار شد. این بار تا می خواست از دختر خداحافظی کند، متوجه شد که ابراهیم در حال نزدیک شدن به آنهاست. دختر سریع به طرف دیگر کوچه رفت و ابراهیم در مقابل آن پسر قرار گرفت. ابراهیم شروع کرد به سلام و علیک کردن و دست دادن. پسر ترسیده بود اما ابراهیم مثل همیشه لبخندی بر لب داشت. قبل از اینکه دستش را از دست او جدا کند با آرامش خاصی شروع به صحبت کرد و گفت: ببین، تو کوچه و محله ما این چیزها سابقه نداشته. من، تو و خانواده ات رو کامل می شناسم، تو اگه واقعاً این دختر رو می خواهی من با پدرت صحبت می کنم که...

جوان پرید تو حرف ابراهیم و گفت: نه، تو رو خدا به بابام چیزی نگو، من اشتباه کردم، غلط کردم، ببخشید و ...

ابراهیم گفت: نه! منظورم رو نفهمیدی، ببین، پدرت خونه بزرگی داره، تو هم که تو مغازه او مشغول کار هستی، من امشب تو مسجد با پدرت صحبت می کنم. انشاء الله بتونی با این دختر ازدواج کنی، دیگه چی می خواهی؟

جوان که سرش را پائین انداخته بود خیلی خجالت زده گفت: بابام اگه بفهمه خیلی عصبانی می شه

ابراهیم جواب داد: پدرت با من، حاجی رو من می شناسم، آدم منطقی و خوبی. جوان هم گفت: نمی دونم چی بگم، هر چی شما بگی. بعد هم خداحافظی کرد و رفت.

شب بعد از نماز، ابراهیم در مسجد با پدر آن جوان شروع به صحبت کرد. اول از ازدواج گفت و اینکه اگر کسی شرایط ازدواج را داشته باشد و همسر مناسبی پیدا کند، باید ازدواج کند. در غیر اینصورت اگر به حرام بیفتد باید پیش خدا جوابگو باشد.

و حالا این بزرگترها هستند که باید جوان ها را در این زمینه کمک کنند. حاجی حرف های ابراهیم را تأیید کرد. اما وقتی حرف از پسرش زده شد اخم هایش رفت تو هم!

ابراهیم پرسید: حاجی اگه پسرت بخواد خودش رو حفظ کنه و تو گناه نیفته، اون هم تو این شرایط جامعه، کار بدی کرده؟ حاجی بعد از چند لحظه سکوت گفت: نه!

فردای آن روز مادر ابراهیم با مادر آن جوان صحبت کرد و بعد هم با مادر دختر و بعد...

یک ماه از آن قضیه گذشت، ابراهیم وقتی از بازار برمی گشت شب بود. آخر کوچه چراغانی شده بود. لبخند رضایت بر لبان ابراهیم نقش بست.

رضایت، بخاطر اینکه یک دوستی شیطانی را به یک پیوند الهی تبدیل کرده. این ازدواج هنوز هم پا برجاست و این زوج زندگیشان را مدیون برخورد خوب ابراهیم با این ماجرا می دانند.



ایام انقلاب

امیر ربیعی

ابراهیم از دوران کودکی عشق و ارادت خاصی به امام خمینی (ره) داشت. هر چه بزرگتر می شد این علاقه نیز بیشتر می شد. تا اینکه در سال های قبل از انقلاب به اوج خود رسید.

در سال ۱۳۵۶ بود. هنوز خبری از درگیری ها و مسائل انقلاب نبود. صبح جمعه از جلسه ای مذهبی در میدان ژاله (شهدا) به سمت خانه بر می گشتیم. از میدان دور نشده بودیم که چند نفر از دوستان به ما ملحق شدند. ابراهیم شروع کرد برای ما از امام خمینی (ره) تعریف کردن.

بعد هم با صدای بلند فریاد زد: «درود بر خمینی»
ما هم به دنبال او ادامه دادیم. چند نفر دیگر نیز با ما همراهی کردند. تا نزدیک چهارراه شمس شعار دادیم و حرکت کردیم. دقایقی بعد چندین ماشین پلیس به سمت ما آمد. ابراهیم سریع بیچه ها را متفرق کرد. در کوچه ها پخش شدیم. دو هفته گذشت. از همان جلسه صبح جمعه بیرون آمدیم. ابراهیم در گوشه میدان جلوی سینما ایستاد. بعد فریاد زد: درود بر خمینی و ما ادامه دادیم. جمعیت که از جلسه خارج می شد همراه ما تکرار می کرد. صحنه جالبی ایجاد شده بود. دقایقی بعد، قبل از اینکه مأمورها برسند ابراهیم جمعیت را متفرق کرد. بعد با هم سوار تاکسی شدیم و به سمت میدان خراسان حرکت کردیم.

دو تا چهار راه جلوتر یکدفعه متوجه شدم جلوی ماشین ها را می گیرند و

مسافران را تک تک بررسی می کنند. چندین ماشین ساواک و حدود ۱۰ مأمور در اطراف خیابان ایستاده بودند. چهره مأموری که داخل ماشین ها را نگاه می کرد آشنا بود. او در میدان همراه مردم بود!

به ابراهیم اشاره کردم. متوجه ماجرا شد. قبل از اینکه به تا کسی ما برسند در را باز کرد و سریع به سمت پیاده رو دوید. مأمور وسط خیابان یکدفعه سرش را بالا گرفت. ابراهیم را دید و فریاد زد: خودشه خودشه، بگیرش...

مأمورها دنبال ابراهیم دویدند. ابراهیم رفت داخل کوچه، آن ها هم به دنبالش بودند. حواس مأمورها که حسابی پرت شد کرایه را دادم. از ماشین خارج شدم. به آن سوی خیابان رفتم و راهم رو ادامه دادم...

ظهر بود که آمدم خانه. از ابراهیم خبری نداشتم. تا شب هم هیچ خبری از ابراهیم نبود. به چند نفر از رفقا هم زنگ زدم. آن ها هم خبری نداشتند. خیلی نگران بودم. ساعت حدود یازده شب بود. داخل حیاط نشسته بودم. یکدفعه صدائی از توی کوچه شنیدم.

دویدم دم در، با تعجب دیدم ابراهیم با همان چهره و لبخند همیشگی پشت در ایستاده. من هم پریدم تو بغلش. خیلی خوشحال بودم. نمی دانستم خوشحالی ام را چطور ابراز کنم. گفتم: داش ابرام چطوری؟ نفس عمیقی کشید و گفت: خدا رو شکر، می بینی که سالم و سر حال در خدمتیم. گفتم: شام خوردی؟ گفت: نه، مهم نیست.

سریع رفتم توی خانه، سفره نان و مقداری از غذای شام را برایش آوردم. رفتیم داخل میدان غیاثی (شهید سعیدی) بعد از خوردن چند لقمه گفت: بدن قوی همین جاها به درد می خوره. خدا کمک کرد. با اینکه آن ها چند نفر بودند اما از دستشون فرار کردم.

آن شب خیلی صحبت کردیم. از انقلاب، از امام و... بعد هم قرار گذاشتیم شب ها با هم برویم مسجد لرزاده پای صحبت حاج آقا چاووشی.

شب بود که با ابراهیم و سه نفر از رفقا رفتیم مسجد لرزاده. حاج آقا چاووشی^۱ خیلی نترس بود. حرف‌هایی روی منبر می‌زد که خیلی‌ها جرأت گفتنش را نداشتند.

حدیث امام موسی کاظم علیه السلام که می‌فرماید: «مردی از قم مردم را به حق فرا می‌خواند. گروهی استوار چون پاره‌های آهن پیرامون او جمع می‌شوند» خیلی برای مردم عجیب بود. صحبت‌های انقلابی ایشان همینطور ادامه داشت. ناگهان از سمت درب مسجد سر و صدایی شنیدم. برگشتم عقب، دیدم نیروهای ساواک با چوب و چماق ریختند جلوی درب مسجد و همه را میزنند. جمعیت برای خروج از مسجد هجوم آورد. مأمورها، هر کسی را که رد می‌شد با ضربات محکم باتوم می‌زدند. آن‌ها حتی به زن و بچه‌ها رحم نمی‌کردند.

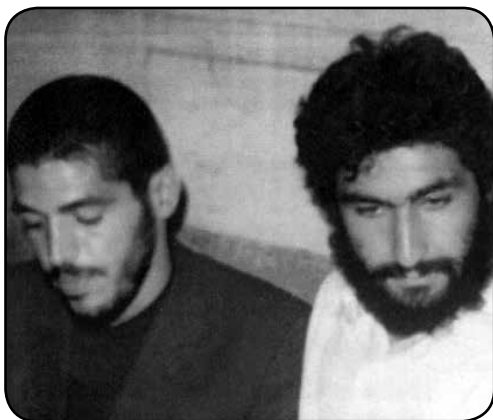
ابراهیم خیلی عصبانی شده بود. دوید به سمت در، با چند نفر از مأمورها درگیر شد. نامردها چند نفری ابراهیم را می‌زدند. توی این فاصله راه باز شد. خیلی از زن و بچه‌ها از مسجد خارج شدند.

ابراهیم با شجاعت با آن‌ها درگیر شده بود. یک‌دفعه چند نفر از مأمورها را زد و بعد هم فرار کرد. ما هم به دنبال او از مسجد دور شدیم. بعدها فهمیدیم که در آن شب حاج آقا را گرفتند. چندین نفر هم شهید و مجروح شدند.

ضرباتی که آن شب به کمر ابراهیم خورده بود، کمر درد شدیدی برای او ایجاد کرد که تا پایان عمر همراهش بود. حتی در کشتی گرفتن او تأثیر بسیاری داشت. با شروع حوادث سال ۵۷ همه ذهن و فکر ابراهیم به مسئله انقلاب و امام معطوف بود. پخش نوارها، اعلامیه‌ها و... او خیلی شجاعانه کار خود را انجام می‌داد. او اسط شهر یور ماه بسیاری از بچه‌ها را با خودش به تپه‌های قیطریه برد و در نماز عید فطر شهید مفتاح شرکت کرد. بعد از نماز اعلام شد که راهپیمائی روز جمعه به سمت میدان ژاله برگزار خواهد شد.

۱ - از روحانیون انقلابی که به دست منافقین به شهادت رسید.

۲ - بحار ج ۶۰ ص ۲۱۶



۱۷ شهریور

امیر منجر

صبح روز هفدهم بود. رفتیم دنبال ابراهیم. با موتور به همان جلسه مذهبی رفتیم. اطراف میدان ژاله (شهدا).

جلسه تمام شد. سرو صدای زیادی از بیرون می آمد. نیمه های شب حکومت نظامی اعلام شده بود. بسیاری از مردم هیچ خبری نداشتند. سربازان و مأموران زیادی در اطراف میدان مستقر بودند.

جمعیت زیادی هم به سمت میدان در حرکت بود. مأمورها با بلندگو اعلام می کردند که: متفرق شوید. ابراهیم سریع از جلسه خارج شد. بلافاصله برگشت و گفت: امیر، بیا ببین چه خبره؟!

آدم بیرون. تا چشم کار می کرد از همه طرف جمعیت به سمت میدان می آمد. شعارها از درود بر خمینی به سمت شاه رفته بود. فریاد مرگ بر شاه طنین انداز شده بود. جمعیت به سمت میدان هجوم می آورد. بعضی ها می گفتند: ساواکی ها از چهار طرف میدان را محاصره کرده اند و...

لحظاتی بعد اتفاقی افتاد که کمتر کسی باور می کرد! از همه طرف صدای تیراندازی می آمد. حتی از هلی کوپتری که در آسمان بود و دورتر از میدان قرار داشت.

سریع رفتیم و موتور را آوردیم. از یک کوچه راه خروجی پیدا کردم. مأموری در آنجا نبود. ابراهیم سریع یکی از مجروح ها را آورد.

با هم رفتیم سمت بیمارستان سوم شعبان و سریع برگشتیم. تا نزدیک ظهر حدود هشت بار رفتیم بیمارستان. مجروح‌ها را می‌رساندیم و بر می‌گشتیم. تقریباً تمام بدن ابراهیم غرق خون شده بود. یکی از مجروحین نزدیک پمپ بنزین افتاده بود. مأمورها از دور نگاه می‌کردند. هیچکس جرأت برداشتن مجروح را نداشت. ابراهیم می‌خواست به سمت مجروح حرکت کند. جلویش را گرفتم. گفتم: آن‌ها مجروح رو تله کرده‌اند. اگه حرکت کنی با تیر می‌زنند. ابراهیم نگاهی به من کرد و گفت: اگه برادر خودت بود، همین رو می‌گفتی؟! نمی‌دانستم چه بگویم. فقط گفتم: خیلی مواظب باش. صدای تیراندازی کمتر شده بود. مأمورها کمی عقب‌تر رفته بودند. ابراهیم خیلی سریع به حالت سینه خیز رفت داخل خیابان، خوابید کنار مجروح، بعد هم دست مجروح را گرفت و آن جوان را انداخت روی کمرش. بعد هم به حالت سینه خیز برگشت. ابراهیم شجاعت عجیبی از خودش نشان داد. بعد هم آن مجروح را به همراه یک نفر دیگر سوار موتور من کرد و حرکت کردم. در راه برگشت، مأمورها کوچه را بستند. حکومت نظامی شدیدتر شد. من هم ابراهیم را گم کردم! هر طوری بود برگشتم به خانه. عصر رفتم منزل ابراهیم. مادرش نگران بود. هیچکس خبری از او نداشت. خیلی ناراحت بودیم. آخر شب خبر دادند ابراهیم برگشته. خیلی خوشحال شدم. با آن بدن قوی توانسته بود از دست مأمورها فرار کند. روز بعد رفتیم بهشت زهرا (ع) در مراسم تشییع و تدفین شهدا کمک کردیم. بعد از هفدهم شهریور هر شب خانه یکی از بچه‌ها جلسه داشتیم. برای هماهنگی در برنامه‌ها. مدتی محل تشکیل جلسه پشت بام خانه ابراهیم بود. مدتی منزل مهدی و... در این جلسات از همه چیز خصوصاً مسائل اعتقادی و مسائل سیاسی روز بحث می‌شد. تا اینکه خبر آمد حضرت امام به ایران باز می‌گردند.



بازگشت امام حججه الله

حسین الله کرم

اوایل بهمن بود. با هماهنگی انجام شده، مسئولیت یکی از تیم‌های حفاظت حضرت امام (ره) به ما سپرده شد.

گروه ما در روز دوازده بهمن در انتهای خیابان آزادی (منتهی به فرودگاه) به صورت مسلحانه مستقر شد.

صحنه ورود خودرو حضرت امام را فراموش نمی‌کنم. ابراهیم پروانه‌وار به دور شمع وجودی حضرت امام می‌چرخید.

بلافاصله پس از عبور اتومبیل امام، بچه‌ها را جمع کردیم. همراه ابراهیم به سمت بهشت زهرا علیها السلام رفتیم.

امنیت درب اصلی بهشت زهرا علیها السلام از سمت جاده قم به ما سپرده شد. ابراهیم در کنار در ایستاد. اما دل و جانش در بهشت زهرا علیها السلام بود. آنجا که حضرت امام مشغول سخنرانی بودند.

ابراهیم می‌گفت: صاحب این انقلاب آمد، ما مطیع ایشانیم. از امروز هر چه امام بگوید همان اجرا می‌شود.

از آن روز به بعد ابراهیم خواب و خوراک نداشت. در ایام دهه فجر چند روزی بود که هیچکس از ابراهیم خبری نداشت.

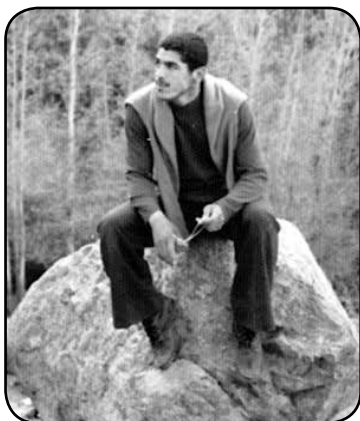
تا اینکه روز بیستم بهمن دوباره او را دیدم.

بلافاصله پرسیدم: کجائی ابرام جون؟! مادرت خیلی نگرانه.

مکشی کرد و گفت: توی این چند روز، من و دوستم تلاش می کردیم تا مشخصات شهدائی که گمنام بودند را پیدا کنیم. چون کسی نبود به وضعیت شهدا، تو پزشکی قانونی رسیدگی کنه.

شب بیست و دوم بهمن بود. ابراهیم با چند تن از جوانان انقلابی برای تصرف کلانتری محل اقدام کردند. آن شب، بعد از تصرف کلانتری ۱۴ با بچه ها مشغول گشت زنی در محل بودیم.

صبح روز بعد، خبر پیروزی انقلاب از رادیو سراسری پخش شد. ابراهیم چند روزی به همراه امیر به مدرسه رفاه می رفت. او مدتی جزء محافظین حضرت امام بود. بعد هم به زندان قصر رفت و مدت کوتاهی از محافظین زندان بود. در این مدت با بچه های کمیته در مأموریت هایشان همکاری داشت، ولی رسماً وارد کمیته نشد.



جهش معنوی

جبار ستوده، حسین الله کرم

در زندگی بسیاری از بزرگان ترک گناهی بزرگ دیده می شود. این کار باعث رشد سریع معنوی آنان می گردد. این کنترل نفس بیشتر در شهوات جنسی است. حتی در مورد داستان حضرت یوسف علیه السلام خداوند می فرماید: «هر کس تقوا پیشه کند و (در مقابل شهوت و هوس) صبر و مقاومت نماید، خداوند پاداش نیکو کاران را ضایع نمی کند.» که نشان می دهد این یک قانون عمومی بوده و اختصاص به حضرت یوسف علیه السلام ندارد.

از پیروزی انقلاب یک ماه گذشت. چهره و قامت ابراهیم بسیار جذاب تر شده بود. هر روز در حالی که کت و شلوار زیبایی می پوشید به محل کار می آمد. محل کار او در شمال تهران بود. یک روز متوجه شدم خیلی گرفته و ناراحت است! کمتر حرف می زد، تو حال خودش بود. به سراغش رفتم و با تعجب گفتم: داش ابرام چیزی شده؟! گفت: نه، چیز مهمی نیست. اما مشخص بود که مشکلی پیش آمده. گفتم: اگه چیزی هست بگو، شاید بتونم کمکت کنم.

کمی سکوت کرد. به آرامی گفت: «چند روزه که دختری بی حجاب، توی این محله به من گیر داده! گفته تا تو رو به دست نیارم ولت نمی کنم!» رفتم تو فکر، بعد یکدفعه خندیدم! ابراهیم با تعجب سرش را بلند کرد و پرسید: خنده داره؟! گفتم: داش ابرام ترسیدم، فکر کردم چی شده؟!

بعد نگاهی به قد و بالای ابراهیم انداختم و گفتم: با این تیپ و قیافه که تو

داری، این اتفاق خیلی عجیب نیست! گفت: یعنی چی؟! یعنی به خاطر تیپ و قیافه‌ام این حرف رو زده. لبخندی زدم و گفتم: شک نکن!

روز بعد تا ابراهیم را دیدم خنده‌ام گرفت. با موهای تراشیده آمده بود محل کار، بدون کت و شلوار! فردای آن روز با پیراهن بلند به محل کار آمد! با چهره‌ای ژولیده‌تر، حتی با شلوار کردی و دمپایی آمده بود. ابراهیم این کار را مدتی ادامه داد. بالاخره از آن وسوسه شیطانی رها شد.

ریزینی ودقت عمل در مسائل مختلف از ویژگی‌های ابراهیم بود. این مشخصه، او را از دوستانش متمایز می‌کرد. فروردین ۱۳۵۸ بود. به همراه ابراهیم و بچه‌های کمیته به مأموریت رفتیم. خبر رسید، فردی که قبل از انقلاب فعالیت نظامی داشته و مورد تعقیب می‌باشد در یکی از مجتمع‌های آپارتمانی دیده شده. آدرس را در اختیار داشتیم. با دو دستگاه خودرو به ساختمان اعلام شده رسیدیم.

وارد آپارتمان مورد نظر شدیم. بدون درگیری شخص مظنون دستگیر شد. می‌خواستیم از ساختمان خارج شویم. جمعیت زیادی جمع شده بودند تا فرد مورد نظر را مشاهده کنند. خیلی از آن‌ها ساکنان همان ساختمان بودند. ناگهان ابراهیم به داخل آپارتمان برگشت و گفت: صبر کنید!

با تعجب پرسیدیم: چی شده؟! چیزی نگفت. فقط چفیه‌ای که به کمرش بسته بود را باز کرد. آن را به چهره مرد بازداشت شده بست. پرسیدم: ابرام چیکار می‌کنی؟! در حالی که صورت او را می‌بست جواب داد: ما بر اساس یک تماس و خبر، این آقا را بازداشت کردیم، اگر آنچه گفتند درست نباشد آبرویش رفته و دیگر نمی‌تواند اینجا زندگی کند. همه مردم اینجا به چهره یک متهم به او نگاه می‌کنند. اما حالا، دیگر کسی او را نمی‌شناسد. اگر فردا هم آزاد شود مشکلی پیش نمی‌آید. وقتی از ساختمان خارج شدیم کسی مظنون مورد نظر را نشناخت. به ریزینی ابراهیم فکر می‌کردم. چقدر شخصیت و آبروی انسان‌ها در نظرش مهم بود.



تأثیر کلام

مهدی فریدوند

چند ماه از پیروزی انقلاب گذشت. یکی از دوستان به من گفت: فردا با ابراهیم بروید سازمان تربیت بدنی، آقای داودی (رئیس سازمان) با شما کار دارند! فردا صبح آدرس گرفتیم و رفتیم سازمان. آقای داودی که معلم دوران دبیرستان ابراهیم بود خیلی ما را تحویل گرفت. بعد به همراه چند نفر دیگر وارد سالن شدیم. ایشان برای ما صحبت کرد و گفت: شما که افرادی ورزشکار و انقلابی هستید، بیائید در سازمان و مسئولیت قبول کنید و...

ایشان به من و ابراهیم گفت: مسئولیت بازرسی سازمان را برای شما گذاشته‌ایم. ما هم پس از کمی صحبت قبول کردیم. از فردای آن روز کار ما شروع شد. هر جا که به مشکل برمی‌خوردیم با آقای داودی هماهنگ می‌کردیم. فراموش نمی‌کنم، صبح یک روز ابراهیم وارد دفتر بازرسی شد و سؤال کرد: چیکار می‌کنی؟

گفتم: هیچی، دارم حکم انفصال از خدمت می‌زنم. پرسید: برای کی؟! ادامه دادم: گزارش رسیده رئیس یکی از فدراسیون‌ها با قیافه خیلی زننده به محل کار می‌یاد. برخوردهای خیلی نامناسب با کارمندا خصوصاً خانم‌ها داره. حتی گفته‌اند موضعی مخالف حرکت انقلاب داره. تازه همسرش هم حجاب نداره!

داشتم گزارش را می‌نوشتم. گفتم: حتماً یک رونوشت برای شورای انقلاب می‌فرستیم. ابراهیم پرسید: می‌تونم گزارش رو ببینم؟ گفتم: بیا این گزارش، این هم حکم انفصال از خدمت! گزارش را با دقت نگاه کرد. بعد پرسید: خودت با این آقا صحبت کردی؟ گفتم: نه، لازم نیست، همه می‌دونند چه جور آدمیه! جواب داد: نشد دیگه، مگه نشنیدی: فقط انسان دروغگو، هر چه که می‌شنود را تأیید می‌کند!

گفتم: آخه بچه‌های همان فدراسیون خبر دادند... پرید تو حرفم و گفت: آدرس منزل این آقا رو داری؟ گفتم: بله هست. ابراهیم ادامه داد: بیا امروز عصر بریم در خونه‌اش، ببینیم این آقا کیه، حرفش چیه!

من هم بعد چند لحظه سکوت گفتم: باشه. عصر بعد از اتمام کار آدرس را برداشتم و با موتور رفتم. آدرس او بالاتر از پل سید خندان بود. داخل کوچه‌ها دنبال منزلش می‌گشتم. همان موقع آن آقا از راه رسید. از روی عکسی که به گزارش چسبیده بود او را شناختم.

اتومبیل بنز جلوی خانه‌ای ایستاد. خانمی که تقریباً بی‌حجاب بود پیاده شد و در را باز کرد. بعد همان شخص با ماشین وارد شد.

گفتم: دیدی آقا ابرام! دیدی این بابا مشکل داره. گفت: باید صحبت کنیم. بعد قضاوت کن. موتور را بردم جلوی خانه و گذاشتم روی جک. ابراهیم زنگ خانه را زد. آقا که هنوز توی حیاط بود آمد جلوی در.

مردی درشت هیکل بود. با ریش و سیل تراشیده. با دیدن چهره ما دو نفر در آن محله خیلی تعجب کرد! نگاهی به ما کرد و گفت: بفرمائید؟!

با خودم گفتم: اگر من جای ابراهیم بودم حسابی حالش را می گرفتم. اما ابراهیم با آرامش همیشگی، در حالی که لبخند می زد سلام کرد و گفت: ابراهیم هادی هستم و چند تا سؤال داشتم، برای همین مزاحم شما شدم. آن آقا گفت: اسم شما خیلی آشناست! همین چند روزه شنیدم، فکر کنم تو سازمان بود. بازرسی سازمان، درسته؟!

ابراهیم خندید و گفت: بله.

بنده خدا خیلی دست پاچه شد. مرتب اصرار می کرد بفرومائید داخل. ابراهیم گفت: خیلی ممنون، فقط چند دقیقه با شما کار داریم و مرخص می شویم. ابراهیم شروع به صحبت کرد. حدود یک ساعت مشغول بود، اما گذشت زمان را اصلاً حس نمی کردیم.

ابراهیم از همه چیز برایش گفت. از هر موردی برایش مثال زد. می گفت: بین دوست عزیز، همسر شما برای خود شماست، نه برای نمایش دادن جلوی دیگران! می دانی چقدر از جوانان مردم با دیدن همسر بی حجاب شما به گناه می افتند!

یا اینکه، وقتی شما مسئول کارمندها در اداره هستی نباید حرف های زشت یا شوخی های نامربوط، آن هم با کارمند زن داشته باشید! شما قبلاً توی رشته خودت قهرمان بودی، اما قهرمان واقعی کسی است که جلوی کار غلط رو بگیره.

بعد هم از انقلاب گفت. از خون شهدا، از امام، از دشمنان مملکت. آن آقا هم این حرف ها را تأیید می کرد.

ابراهیم در پایان صحبت ها گفت: بین عزیز من، این حکم انفصال از خدمت شماست.

آقای رئیس یکدفعه جا خورد. آب دهانش را فرو داد. بعد با تعجب به ما نگاه کرد.

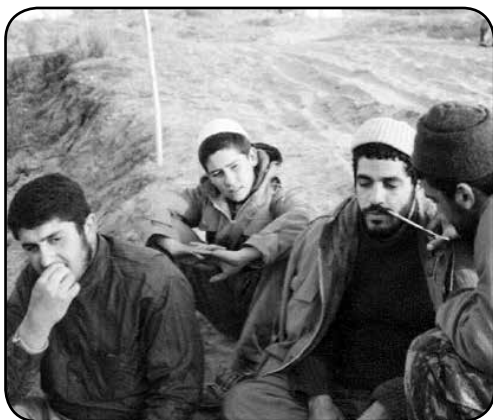
ابراهیم لبخندی زد و نامه را پاره کرد! بعد گفت: دوست عزیز به حرف‌های من فکر کن! بعد خدا حافظی کردیم. سوار موتور شدیم و راه افتادیم. از سر خیابان که رد شدیم نگاهی به عقب انداختم. آن آقا هنوز داخل خانه نرفته و به ما نگاه می‌کرد.

گفتم: آقا ابرام، خیلی قشنگ حرف زدی، روی من هم تأثیر داشت. خندید و گفت: ای بابا ما چیکاره‌ایم. فقط خدا، همه این‌ها را خدا به زبانم انداخت. انشاءالله که تأثیر داشته باشد.

بعد ادامه داد: مطمئن باش چیزی مثل برخورد خوب روی آدم‌ها تأثیر ندارد. مگر نخوانده‌ای، خدا در قرآن به پیامبرش می‌فرماید: اگر اخلاقت تند (وخشن) بود، همه از اطرافت می‌رفتند. پس لااقل باید این رفتار پیامبر را یاد بگیریم.

یکی دو ماه بعد، از همان فدراسیون گزارش جدید رسید؛ جناب رئیس بسیار تغییر کرد! اخلاق و رفتارش در اداره خیلی عوض شده. حتی خانم این آقا با حجاب به محل کار مراجعه می‌کند!

ابراهیم را دیدم و گزارش را به دستش دادم. منتظر عکس العمل او بودم. بعد از خواندن گزارش گفت: خدا را شکر، بعد هم بحث را عوض کرد. اما من هیچ شکی نداشتم که اخلاص ابراهیم تأثیر خودش را گذاشته بود. کلام خالصانه او آقای رئیس فدراسیون را متحول کرد.



رسیدگی به مردم

جمعی از دوستان شهید

«بندگان خانواده من هستند پس محبوب‌ترین افراد نزد من کسانی هستند که نسبت به آن‌ها مهربانتر و در رفع حوائج آن‌ها بیشتر کوشش کنند.»^۱

عجیب بود! جمعیت زیادی در ابتدای خیابان شهید سعیدی جمع شده بودند. با ابراهیم رفتیم جلو، پرسیدم: چی شده؟! گفت: این پسر عقب مانده ذهنی است، هر روز اینجاست. سطل آب کثیف را از جوی بر می‌دارد و به آدم‌های خوش تیپ و قیافه می‌پاشد!

مردم کم کم متفرق می‌شدند. مردی با کت و شلوار آراسته توسط پسرک خیس شده بود. مرد گفت: نمی‌دانم با این آدم عقب مانده چه کنم. آن آقا هم رفت. ما ماندیم و آن پسر!

ابراهیم به پسرک گفت: چرا مردم رو خیس می‌کنی؟ پسرک خندید و گفت: خوشم می‌یاد. ابراهیم کمی فکر کرد و گفت: کسی به تو می‌گه آب پاشی؟ پسرک گفت: اون‌ها پنج ریال به من می‌دن و می‌گن به کی آب پاشم. بعد هم طرف دیگر خیابان را نشان داد.

سه جوان هرزه و بیکار می‌خندیدند. ابراهیم می‌خواست به سمت آن‌ها برود، اما ایستاد. کمی فکر کرد و بعد گفت: پسر، خونه شما کجاست؟ پسر راه خانه‌شان را نشان داد.

ابراهیم گفت: اگه دیگه مردم رو اذیت نکنی، من روزی ده ریال بهت می‌دم، باشه؟ پسرک قبول کرد. وقتی جلوی خانه آن‌ها رسیدیم، ابراهیم با مادر آن پسرک صحبت کرد. به این ترتیب مشکلی را از سر راه مردم بر طرف نمود.

در بازرسی تربیت بدنی مشغول بودیم. بعد از گرفتن حقوق و پایان ساعت اداری، پرسید: موتور آوردی؟

گفتم: آره چطور؟! گفت: اگه کاری نداری بیا با هم بریم فروشگاه. تقریباً همه حقوقش را خرید کرد. از برنج و گوشت، تا صابون و... همه چیز خرید. انگار لیستی برای خرید به او داده بودند! بعد با هم رفتیم سمت مجیدیه، وارد کوچه شدیم. ابراهیم درب خانه‌ای را زد.

پیرزنی که حجاب درستی نداشت دم در آمد. ابراهیم همه وسایل را تحویل داد. یک صلیب گردن پیرزن بود. خیلی تعجب کردم! در راه برگشت گفتم: داش ابرام این خانم ارمنی بود؟! گفت: آره چطور مگه؟!

آمدم کنار خیابان. موتور را نگه داشتم و با عصبانیت گفتم: بابا، این همه فقیر مسلمان هست، تو رفتی سراغ مسیحیا!

همینطور که پشت سرم نشسته بود گفت: مسلمان‌ها رو کسی هست کمک کنه. تازه، کمیته امداد هم راه افتاده، کمکشون می‌کنه. اما این بنده‌های خدا کسی رو ندارند. باین کار، هم مشکلاتشان کم می‌شه، هم دلشان به امام و انقلاب گرم می‌شه.

۲۶ سال از شهادت ابراهیم گذشت. مطالب کتاب جمع‌آوری و آماده چاپ شد. یکی از نمازگزاران مسجد مرا صدا کرد و گفت: برای مراسم یادمان آقا ابراهیم هر کاری داشته باشید ما در خدمتیم. با تعجب گفتم:

شما شهید هادی رو می‌شناختید؟! ایشون رو دیده بودید؟!

گفت: نه، من تا پارسال که مراسم یادواره برگزار شد چیزی از شهید هادی

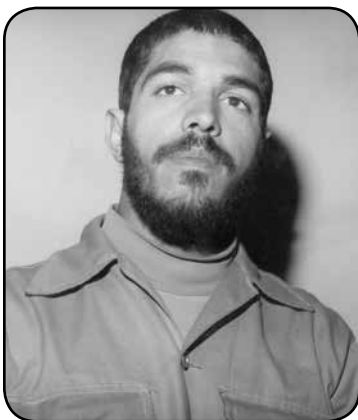
نمی‌دونستم. اما آقا ابرام حق بزرگی کردن من داره!

برای رفتن عجله داشتم، اما نزدیکتر آمدم. با تعجب پرسیدم: چه حقی؟! گفت: در مراسم پارسال جاسوئیچی عکس آقا ابراهیم را توزیع کردید. من هم گرفتم و به سوئیچ ماشینم بستم. چند روز قبل، با خانواده از مسافرت برمی‌گشتم. در راه جلوی یک مهمان‌پذیر توقف کردیم. وقتی خواستیم سوار شویم با تعجب دیدم که سوئیچ را داخل ماشین جا گذاشتم! درها قفل بود. به خانمم گفتم: کلید یدکی رو داری؟ او هم گفت: نه، کیفم داخل ماشینه!

خیلی ناراحت شدم. هر کاری کردم در باز نشد. هوا خیلی سرد بود. با خودم گفتم شیشه بغل را بشکنم. اما هوا سرد بود و راه طولانی. یکدفعه چشمم به عکس آقا ابراهیم افتاد. انگار از روی جاسوئیچی به من نگاه می‌کرد. من هم کمی نگاهش کردم و گفتم: آقا ابرام، من شنیدم تا زنده بودی مشکل مردم رو حل می‌کردی. شهید هم که همیشه زنده است. بعد گفتم: خدایا به آبروی شهید هادی مشکلم رو حل کن. تو همین حال یکدفعه دستم داخل جیب گُتم رفت. دسته کلید منزل را برداشتم! ناخواسته یکی از کلیدها را داخل قفل در ماشین کردم. با یک تکان، قفل باز شد.

با خوشحالی وارد ماشین شدیم و از خدا تشکر کردم. بعد به عکس آقا ابراهیم خیره شدم و گفتم: ممنونم، انشاءالله جبران کنم. هنوز حرکت نکرده بودم که خانمم پرسید: در ماشین با کدام کلید باز شد؟

با تعجب گفتم: راست می‌گی، کدوم کلید بود؟! پیاده شدم و یکی یکی کلیدها را امتحان کردم. چند بار هم امتحان کردم، اما هیچکدام از کلیدها اصلاً وارد قفل نمی‌شد!! همینطور که ایستاده بودم نفس عمیقی کشیدم. گفتم: آقا ابرام ممنونم، تو بعد از شهادت هم دنبال حل مشکلات مردمی.



کردستان

مهدی فریدوند

تابستان ۱۳۵۸ بود. بعد از نماز ظهر و عصر جلوی مسجد سلمان ایستاده بودیم. داشتم با ابراهیم حرف می‌زدم که یکدفعه یکی از دوستان با عجله آمد و گفت: پیام امام رو شنیدید؟!

با تعجب پرسیدیم: نه، مگه چی شده؟! گفت: امام دستور دادند و گفتند بچه‌ها و رزمنده‌های کردستان را از محاصره خارج کنید.

بلافاصله محمد شاهرودی آمد و گفت: من و قاسم تشکری و ناصر کرمانی عازم کردستان هستیم. ابراهیم گفت: ما هم هستیم. بعد رفتیم تا آماده حرکت شویم.

ساعت چهار عصر بود. یازده نفر با یک ماشین بلیزر به سمت کردستان حرکت کردیم. یک تیربار ژ۳، چهار قبضه اسلحه و چند نارنجک کل وسائل همراه ما بود.

بسیاری از جاده‌ها بسته بود. در چند محور مجبور شدیم از جاده خاکی عبور کنیم. اما با یاری خدا، فردا ظهر رسیدیم به سنندج. از همه جایی خبر وارد شهر شدیم. جلوی یک دکه روزنامه فروشی ایستادیم.

ابراهیم پیاده شد که آدرس مقر سپاه را بپرسد. یکدفعه فریاد زد: بی دین این‌ها چیه که می‌فروشی؟!

با تعجب نگاه کردم. دیدم کنار دکه، چند ردیف مشروبات الکلی چیده شده. ابراهیم بدون مکث اسلحه را مسلح کرد و به سمت بطری‌ها شلیک کرد. بطری‌های مشروب خرد شد و روی زمین ریخت. بعد هم بقیه را شکست و با عصبانیت رفت سراغ جوان صاحب دکه. جوان خیلی ترسیده بود. گوشه دکه، خودش را مخفی کرد.

ابراهیم به چهره او نگاه کرد. با آرامش گفت: پسر جون، مگه تو مسلمون نیستی. این نجاست‌ها چیه که می‌فروشی، مگه خدا تو قرآن نمی‌گه: «این کثافت‌ها از طرف شیطان، از این‌ها دور بشید.»^۱

جوان سرش را به علامت تأیید تکان داد. مرتب می‌گفت: غلط کردم، ببخشید. ابراهیم کمی با او صحبت کرد. بعد با هم بیرون آمدند.

جوان مقر سپاه را نشان داد. ما هم حرکت کردیم. صدای گلوله‌های ژ ۳ سکوت شهر را شکسته بود. همه در خیابان به ما نگاه می‌کردند. ما هم بی‌خبر از همه جا در شهر می‌چرخیدیم. بالاخره به مقر سپاه سندج رسیدیم.

جلوی تمام دیوارهای سپاه، گونی‌های پر از خاک چیده شده بود. آنجا به یک دژ نظامی بیشتر شباهت داشت! هیچ چیزی از ساختمان پیدا نبود.

هر چه در زدیم بی‌فایده بود. هیچکس در را باز نمی‌کرد. از پشت در می‌گفتند: شهر دست ضد انقلاب، شما هم اینجا نمانید، بروید فرودگاه! گفتیم: ما آمدیم به شما کمک کنیم. لااقل بگوئید فرودگاه کجاست؟!

یکی از بچه‌های سپاه آمد لب دیوار و گفت: اینجا امنیت نداره، ممکنه ماشین شما را هم بزنند. سریع از اینطرف از شهر خارج بشید. کمی که بروید به فرودگاه می‌رسید. نیروهای انقلابی آنجا مستقر هستند.

ما راه افتادیم و رفتیم فرودگاه. آنجا بود که فهمیدیم داخل سندج چه خبر است. به جز مقر سپاه و فرودگاه همه جا دست ضد انقلاب بود.

سه گردان از سربازان ارتشی آنجا بودند. حدود یک گردان هم از نیروهای سپاه در فرودگاه مستقر بودند. گلوله‌های خمپاره از داخل شهر به سمت فرودگاه شلیک می‌شد.

برای اولین بار محمد بروجردی را در آنجا دیدیم. جوانی با ریش‌ها و موی طلایی. با چهره‌ای جذاب و خندان.

برادر بروجردی در آن شرایط، نیروها را خیلی خوب اداره می‌کرد. بعدها فهمیدم فرماندهی سپاه غرب کشور را بر عهده دارد.

روز بعد با برادر بروجردی جلسه گذاشتیم. فرماندهان ارتش هم حضور داشتند. ایشان فرمودند: با توجه به پیام امام، نیروی زیادی در راه است. ضد انقلاب هم خیلی ترسیده. آن‌ها داخل شهر دو مقر مهم دارند. باید طرحی برای حمله به این دو مقر داشته باشیم.

صحبت‌های مختلفی شد، ابراهیم گفت: اینطور که در شهر پیداست مردم هیچ ارتباطی با آن‌ها ندارند. بهتر است به یکی از مقرهای ضد انقلاب حمله کنیم. در صورت موفقیت به سراغ مقر بعدی برویم.

همه با این طرح موافقت کردند. قرار شد نیروها را برای حمله آماده کنیم. اما همان روز نیروهای سپاه را به منطقه پاوه اعزام کردند. فقط نیروهای سرباز در اختیار فرماندهی قرار گرفت.

ابراهیم و دیگر رفقا به تک تک سنگرهای سربازان سرزدند. با آن‌ها صحبت می‌کردند و روحیه می‌دادند. بعد هم یک وانت هندوانه تهیه کردند و بین سربازان پخش کردند! به این طریق رفاقتشان با سربازان بیشتر شد. آن‌ها با برنامه‌های مختلف آمادگی نیروها را بالا بردند.

صبح یکی از روزها آقای خلخالی به جمع بچه‌ها اضافه شد. تعداد دیگری از بچه‌های رزمنده هم از شهرهای مختلف به فرودگاه سنندج آمدند. پس از آمادگی لازم، مهمات بین بچه‌ها توزیع شد. تا قبل از ظهر به یکی از مقرهای

ضد انقلاب در شهر حمله کردیم. سریع تر از آنچه فکر می کردیم آنجا محاصره شد. بعد هم بیشتر نیروهای ضد انقلاب را دستگیر کردیم. از داخل مقر بجز مقدار زیادی مهمات، مقادیر زیادی دلار و پاسپورت و شناسنامه های جعلی پیدا کردیم! ابراهیم همه آنها را در یک گونی ریخت و تحویل مسئول سپاه داد.

مقر دوم ضد انقلاب هم بدون درگیری تصرف شد. شهر، بار دیگر به دست بچه های انقلابی افتاد. فرمانده سربازان، پس از این ماجرا می گفت: اگر چند سال دیگر هم صبر می کردیم، سربازان من جرأت چنین حمله ای را پیدا نمی کردند. این را مدیون برادر هادی و دیگر دوستان همزم ایشان هستیم. آنها با دوستی که با سربازها داشتند روحیه ها را بالا بردند.

در آن دوره، فرماندهان بسیاری از فنون نظامی و نحوه نبرد را به ابراهیم و دیگر بچه ها آموزش دادند. این کار، آنها را به نیروهای ورزیده ای تبدیل نمود که ثمره آن در دوران دفاع مقدس آشکار شد.

ماجرای سنج زج زیاد طولانی نشد. هر چند در دیگر شهرهای کردستان هنوز درگیری های مختصری وجود داشت.

ما در شهریور ۱۳۵۸ به تهران برگشتیم. قاسم و چند نفر دیگر از بچه ها در کردستان ماندند و به نیروهای شهید چمران ملحق شدند.

ابراهیم پس از بازگشت، از بازرسی سازمان تربیت بدنی به آموزش و پرورش رفت.

البته با درخواست او موافقت نمی شد، اما با پیگیری های بسیار این کار را به نتیجه رساند. او وارد مجموعه ای شد که به امثال ابراهیم بسیار نیاز داشته و دارد.



معلم نمونه

عباس هادی

ابراهیم می گفت: اگر قرار است انقلاب پایدار بماند و نسل های بعدی هم انقلابی باشند.

باید در مدارس فعالیت کنیم، چرا که آینده مملکت به کسانی سپرده می شود که شرایط دوران طاغوت را حس نکرده اند! وقتی می دید اشخاصی که اصلاً انقلابی نیستند، به عنوان معلم به مدرسه می روند خیلی ناراحت می شد.

می گفت: بهترین و زنده ترین نیروهای انقلابی باید در مدارس و خصوصاً دبیرستان ها باشند!

برای همین، کاری کم در دسر را رها کرد و به سراغ کاری پر در دسر رفت، با حقوقی کمتر!

اما به تنها چیزی که فکر نمی کرد مادیات بود. می گفت: روزی را خدا می رساند. برکت پول مهم است. کاری هم که برای خدا باشد برکت دارد. به هر حال برای تدریس در دو مدرسه مشغول به کار شد. دبیر ورزش دبیرستان ابوریحان (منطقه ۱۴) و معلم عربی در یکی از مدارس راهنمایی محروم (منطقه ۱۵) تهران.

تدریس عربی ابراهیم زیاد طولانی نشد. از اواسط همان سال دیگر به مدرسه راهنمایی نرفت! حتی نمی گفت که چرا به آن مدرسه نمی رود!

یک روز مدیر مدرسه راهنمایی پیش من آمد. با من صحبت کرد و گفت: تو رو خدا، شما که برادر آقای هادی هستید با ایشان صحبت کنید که برگردد مدرسه! گفتم: مگه چی شده؟!

کمی مکث کرد و گفت: حقیقتش، آقا ابراهیم از جیب خودش پول می‌داد به یکی از شاگردا تا هر روز زنگ اول برای کلاس نان و پنیر بگیرد! آقای هادی نظرش این بود که این‌ها بچه‌های منطقه محروم هستند. اکثراً سر کلاس گرسنه هستند. بچه گرسنه هم درس را نمی‌فهمد.

مدیر ادامه داد: من با آقای هادی برخورد کردم. گفتم: نظم مدرسه ما را به هم ریختی، در صورتی که هیچ مشکلی برای نظم مدرسه پیش نیامده بود. بعد هم سر ایشان داد زدم و گفتم: دیگه حق نداری اینجا از این کارها را بکنی. آقای هادی از پیش ما رفت. بقیه ساعت‌هایش را در مدرسه دیگری پر کرد. حالا همه بچه‌ها و اولیا از من خواستند که ایشان را برگردانم.

همه از اخلاق و تدریس ایشان تعریف می‌کنند. ایشان در همین مدت کم، برای بسیاری از دانش‌آموزان بی‌بضاعت و یتیم مدرسه، وسائل تهیه کرده بود که حتی من هم خبر نداشتم.

با ابراهیم صحبت کردم. حرف‌های مدیر مدرسه را به او گفتم. اما فایده‌ای نداشت. وقتش را جای دیگری پر کرده بود.

ابراهیم در دبیرستان ابوریحان، نه تنها معلم ورزش، بلکه معلمی برای اخلاق و رفتار بچه‌ها بود.

دانش‌آموزان هم که از پهلوانی‌ها و قهرمانی‌های معلم خودشان شنیده بودند شیفته او بودند.

در آن زمان که اکثر بچه‌های انقلابی به ظاهرشان اهمیت نمی‌دادند ابراهیم با ظاهری آراسته و کت و شلوار به مدرسه می‌آمد.

چهره زیبا و نورانی، کلامی گیرا و رفتاری صحیح، از او معلمی کامل ساخته بود.

در کلاس‌داری بسیار قوی بود، به موقع می‌خندید. به موقع جَدَبه داشت. زنگ‌های تفریح را به حیاط مدرسه می‌آمد.

اکثر بچه‌ها در کنار آقای هادی جمع می‌شدند. اولین نفر به مدرسه می‌آمد و آخرین نفر خارج می‌شد و همیشه در اطرافش پر از دانش‌آموز بود.

در آن زمان که جریانات سیاسی فعال شده بودند، ابراهیم بهترین محل را برای خدمت به انقلاب انتخاب کرد.

فراموش نمی‌کنم، تعدادی از بچه‌ها تحت تاثیر گروه‌های سیاسی قرار گرفته بودند. یک شب آن‌ها را به مسجد دعوت کرد.

با حضور چند تن از دوستان انقلابی و مسلط به مسائل، جلسه پرسش و پاسخ راه انداخت. آن شب همه سؤالات بچه‌ها جواب داده شد. وقتی جلسه آن شب به پایان رسید ساعت دو نیمه شب بود!

سال تحصیلی ۵۸-۵۹ آقای هادی به عنوان دبیر نمونه انتخاب شد. هر چند که سال اول و آخر تدریس او بود.

اول مهر ۵۹ حکم استخدامی ابراهیم برای منطقه ۱۲ آموزش و پرورش تهران صادر شد، اما به خاطر شرایط جنگ دیگر نتوانست به سر کلاس برود.

در آن سال مشغولیت‌های ابراهیم بسیار زیاد بود؛ تدریس در مدرسه، فعالیت در کمیته، ورزش باستانی و کشتی، مسجد و مداحی در هیئت و حضور در بسیاری از برنامه‌های انقلابی و... که برای انجام هر کدام از آن‌ها به چند نفر احتیاج است!



دبیر ورزش

خاطرات شهید رضا هوریار

اردیبهشت سال ۱۳۵۹ بود. دبیر ورزش دبیرستان شهدا بودم. در کنار مدرسه ما دبیرستان ابوریحان بود. ابراهیم هم آنجا معلم ورزش بود. رفته بودم به دیدنش. کلی با هم صحبت کردیم. شیفته مرام و اخلاق ابراهیم شدم.

آخر وقت بود. گفت: تک به تک والیبال بزنیم؟! خنده‌ام گرفت. من با تیم ملی والیبال به مسابقات جهانی رفته بودم. خودم را صاحب سبک می‌دانستم. حالا این آقا می‌خواد...! گفتم باشه. توی دلم گفتم: ضعیف بازی می‌کنم تا ضایع نشه!

سرویس اول را زد. آنقدر محکم بود که نتوانستم بگیرم! دومی، سومی و... رنگ چهره‌ام پریده بود.

جلوی دانش‌آموزان کم آوردم! ضرب دست عجیبی داشت. گرفتن سرویس‌ها واقعاً مشکل بود. دور تا دور زمین را بچه‌ها گرفته بودند.

نگاهی به من کرد. این بار آهسته زد. امتیاز اول را گرفتم. امتیاز بعدی و بعدی و....

می‌خواست ضایع نشم. عمداً توپ‌ها را خراب می‌کرد!

رسیدم به ابراهیم. بازی به دو شد و آبروی من حفظ شد! توپ را انداختم که سرویس بزنند.

توپ را در دستش گرفت. آمد بزنند که صدائی آمد. الله اکبر... ندای اذان ظهر بود.

توپ را روی زمین گذاشت. رو به قبله ایستاد و بلندبلند اذان گفت. در فضای دبیرستان صدایش پیچید.

بچه‌ها رفتند. عده‌ای برای وضو، عده‌ای هم برای خانه.

او مشغول نماز شد. همانجا داخل حیاط. بچه‌ها پشت سرش ایستادند. جماعتی شد داخل حیاط. همه به او اقتدا کردیم.

نماز که تمام شد برگشت به سمت من. دست داد و گفت: آقا رضا رقابت وقتی زییاست که با رفاقت باشد.^۱

۱- سردار ورزشکار، رضا هوریار قبل از انقلاب به همراه تیم والیبال ناشنوایان به مسابقات جهانی رفت و قهرمان شد (هرچند ناشنوا نبود!) رضا در کربلای پنج به یاران شهیدش پیوست.



نماز اول وقت

جمعی از دوستان شهید

محور همه فعالیت‌هایش نماز بود. ابراهیم در سخت‌ترین شرایط نمازش را اول وقت می‌خواند. بیشتر هم به جماعت و در مسجد. دیگران را هم به نماز جماعت دعوت می‌کرد.

مصادق این حدیث بود که امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرمایند: هر که به مسجد رفت و آمد کند از موارد زیر بهره می‌گیرد: «برادری که در راه خدا با او رفاقت کند، علمی تازه، رحمتی که در انتظارش بوده، پندی که از هلاکت نجاتش دهد، سخنی که موجب هدایتش شود و ترک گناه.»

ابراهیم حتی قبل از انقلاب، نمازهای صبح را در مسجد و به جماعت می‌خواند.

رفتار او ما را به یاد جمله معروف شهید رجائی می‌انداخت؛ «به نماز نگوئید کار دارم، به کار بگوئید وقت نماز است.»

بهترین مثال آن، نماز جماعت در گود زورخانه بود. وقتی کار ورزش به اذان می‌رسید، ورزش را قطع می‌کرد و نماز جماعت را بر پا می‌نمود.

بارها در مسیر سفر، یا در جبهه، وقتی موقع اذان می‌شد، ابراهیم اذان می‌گفت و با توقف خودرو، همه را تشویق به نماز جماعت می‌کرد.

صدای رسای ابراهیم و اذان زیبایی او همه را مجذوب خود می‌کرد.

او مصداق این کلام نورانی پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله بود که می فرمایند: «خداوند وعده فرموده؛ مؤذن و فردی که وضو می گیرد و در نماز جماعت مسجد شرکت می کند، بدون حساب به بهشت برسد.»^۱

ابراهیم در همان دوران با بیشتر بچه های مساجد محل رفیق شده بود. او از دوران جوانی یک عبا برای خودش تهیه کرده بود و بیشتر اوقات با عبا نماز می خواند.

سال ۱۳۵۹ بود. برنامه بسیج تا نیمه شب ادامه یافت. دو ساعت مانده به اذان صبح کار بچه ها تمام شد.

ابراهیم بچه ها را جمع کرد. از خاطرات کردستان تعریف می کرد. خاطراتش هم جالب بود هم خنده دار.

بچه ها را تا اذان بیدار نگه داشت. بچه ها بعد از نماز جماعت صبح به خانه هایشان رفتند.

ابراهیم به مسئول بسیج گفت: اگر این بچه ها، همان ساعت می رفتند معلوم نبود برای نماز بیدار می شدند یا نه، شما یا کار بسیج را زود تمام کنید یا بچه ها را تا اذان صبح نگهدارید که نمازشان قضا نشود.

ابراهیم روزها بسیار انسان شوخ و بذله گویی بود. خیلی هم عوامانه صحبت می کرد.

اما شب ها معمولاً قبل از سحر بیدار بود و مشغول نماز شب می شد. تلاش هم می کرد این کار مخفیانه صورت بگیرد. ابراهیم هر چه به این اواخر نزدیک می شد. بیداری سحرهایش طولانی تر بود. گویی می دانست در احادیث نشانه شیعه بودن را بیداری سحر و نماز شب معرفی کرده اند.

او به خواندن دعا‌های کامل و ندبه و توسل مقید بود. دعاها و زیارت‌های هر روز را بعد از نماز صبح می‌خواند. هر روز یا زیارت عاشورا یا سلام آخر آن را می‌خواند.

همیشه آیه وجعلنا را زمزمه می‌کرد. یکبار گفتم: آقا ابرام این آیه برای محافظت در مقابل دشمن است، اینجا که دشمن نیست!

ابراهیم نگاه معنی داری کرد و گفت: دشمنی بزرگتر از شیطان هم وجود دارد؟!*

یکبار حرف از نوجوان‌ها و اهمیت به نماز بود. ابراهیم گفت: زمانی که پدرم از دنیا رفت خیلی ناراحت بودم. شب اول، بعد از رفتن مهمانان به حالت قهر از خدا نماز نخواندم و خوابیدم. به محض اینکه خوابم بُرد، در عالم رویا پدرم را دیدم!

درب خانه را باز کرد. مستقیم و با عصبانیت به سمت اتاق آمد. روبروی من ایستاد. برای لحظاتی درست به چهره من خیره شد. همان لحظه از خواب پریدم. نگاه پدرم حرف‌های زیادی داشت! هنوز نماز قضا نشده بود. بلند شدم، وضو گرفتم و نمازم را خواندم.

از دیگر مسائلی که او بسیار اهمیت می‌داد نماز جمعه بود. هر چند از زمانی که نماز جمعه شکل گرفت ابراهیم در کردستان و یا در جبهه‌ها بود.

ابراهیم هر زمان که در تهران حضور داشت در نماز جمعه شرکت می‌کرد. می‌گفت: شما نمی‌دانید نماز جمعه چقدر ثواب و برکات دارد.

امام صادق (علیه السلام) می‌فرمایند: «قدمی نیست که به سوی نماز جمعه برداشته شود، مگر اینکه خدا آتش را بر او حرام می‌کند.»^۱



برخورد با دزد

عباس هادی

نشسته بودیم داخل اتاق. مهمان داشتیم. صدایی از داخل کوچه آمد. ابراهیم سریع از پنجره نگاه کرد. شخصی موتور شوهر خواهر او را برداشته و در حال فرار بود!

بگیرش... دزد... دزد! بعد هم سریع دویدم در. یکی از بچه‌های محل لگدی به موتور زد. دزد با موتور نقش بر زمین شد!

تکه آهن روی زمین دست دزد را برید و خون جاری شد. چهره دزد پر از ترس بود و اضطراب. درد می‌کشید که ابراهیم رسید. موتور را برداشت و روشن کرد و گفت: سریع سوار شو!

رفتند در مانگاه، با همان موتور. دستش را پانسمان کردند. بعد با هم رفتند مسجد! بعد از نماز کنارش نشست؛ چرا دزدی می‌کنی؟! آخه پول حرام که... دزد گریه می‌کرد. بعد به حرف آمد: همه این‌ها را می‌دانم. بیکارم، زن و بچه دارم، از شهرستان آمده‌ام. مجبور شدم.

ابراهیم فکری کرد. رفت پیش یکی از نمازگزارها، با او صحبت کرد. خوشحال برگشت و گفت: خدا را شکر، شغلی مناسب برایت فراهم شد. از فردا برو سر کار. این پول را هم بگیر، از خدا هم بخواه کمکت کند. همیشه به دنبال حلال باش. مال حرام زندگی را به آتش می‌کشد. پول حلال کم هم باشد برکت دارد.



شروع جنگ

تقی مسگرها

صبح روز دوشنبه سی و یکم شهریور ۱۳۵۹ بود. ابراهیم و برادرش را دیدم. مشغول اثاث کشی بودند.

سلام کردم و گفتم: امروز عصر قاسم با یک ماشین تدارکات می‌ره کردستان ما هم همراهش هستیم.

با تعجب پرسید: خبریه؟! گفتم: ممکنه دوباره درگیری بشه. جواب داد: باشه اگر شد من هم می‌يام.

ظهر همان روز با حمله هواپیماهای عراق جنگ شروع شد. همه در خیابان به سمت آسمان نگاه می‌کردند.

ساعت ۴ عصر، سر خیابان بودیم. قاسم تشکری با یک جیب آهو، پر از وسایل تدارکاتی آمد. علی خرمدل هم بود. من هم سوار شدم.

موقع حرکت ابراهیم هم رسید و سوار شد. گفتم: داش ابرام مگه اثاث کشی نداشتید؟! گفت:

اثاث‌ها رو گذاشتیم خونه جدید و اوادم.

روز دوم جنگ بود. قبل از ظهر با سختی بسیار و عبور از چندین جاده

خاکی رسیدیم سرپل ذهاب.

هیچکس نمی‌توانست آنچه را می‌بیند باور کند. مردم دسته‌دسته از شهر فرار

می‌کردند.

از داخل شهر صدای انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره شنیده می‌شد. مانده بودیم چه کنیم. در ورودی شهر از یک گردنه رد شدیم. از دور بچه‌های سپاه را دیدیم که دست تکان می‌دادند! گفتم: قاسم، بچه‌ها اشاره می‌کنند که سریع‌تر بیایید!

یکدفعه ابراهیم گفت: اونجا رو! بعد سمت مقابل را نشان داد. از پشت تپه تانک‌های عراقی کاملاً پیدا بود. مرتب شلیک می‌کردند. چند گلوله به اطراف ماشین اصابت کرد. ولی خدا را شکر به خیر گذشت. از گردنه رد شدیم. یکی از بچه‌های سپاه جلو آمد و گفت: شما کی هستید؟! من مرتب اشاره می‌کردم که نیاید، اما شما گاز می‌دادید! قاسم پرسید: اینجا چه خبره؟ فرمانده کیه؟!

آن روزمنده هم جواب داد: آقای بروجردی تو شهر پیش بچه‌هاست. امروز صبح عراقی‌ها بیشتر شهر را گرفته بودند. اما با حمله بچه‌ها عقب رفتند. حرکت کردیم و رفتیم داخل شهر، در یک جای امن ماشین را پارک کردیم. قاسم، همان جا دو رکعت نماز خواند!

ابراهیم جلو رفت و با تعجب پرسید: قاسم، این نماز چی بود؟! قاسم هم خیلی با آرامش گفت: تو کردستان همیشه از خدا می‌خواستیم که وقتی با دشمنان اسلام و انقلاب می‌جنگم اسیر یا معلول نشم. اما این دفعه از خدا خواستم که شهادت رو نصیب کنه! دیگه تحمل دنیا رو ندارم!

ابراهیم خیلی دقیق به حرف‌های او گوش می‌کرد. بعد با هم رفتیم پیش محمد بروجردی، ایشان از قبل قاسم را می‌شناخت. خیلی خوشحال شد.

بعد از کمی صحبت، جایی را به ما نشان داد و گفت: دو گردان سرباز آنطرف رفتند و فرمانده ندارند. قاسم جان، برو بین می‌تونی اون‌ها رو بیاری تو شهر. با هم رفتیم. آنجا پر از سرباز بود. همه مسلح و آماده، ولی خیلی ترسیده بودند. اصلاً آمادگی چنین حمله‌ای را از طرف عراق نداشتند.

قاسم و ابراهیم جلو رفتند و شروع به صحبت کردند. طوری با آن‌ها حرف زدند که خیلی از آن‌ها غیرتی شدند.

آخر صحبت‌ها هم گفتند: هر کی مرده و غیرت داره و نمی‌خواد دست این بعضی‌ها به ناموسش برسه با ما بیاد.

سخنان آن‌ها باعث شد که تقریباً همه سربازها حرکت کردند.

قاسم نیروها را آرایش داد و وارد شهر شدیم. شروع کردیم به سنگربندی. چند نفر از سربازها گفتند: ما توپ ۱۰۶ هم داریم.

قاسم هم منطقه خوبی را پیدا کرد و نشان داد. توپ‌ها را به آنجا انتقال دادند و شروع به شلیک کردند.

با شلیک چند گلوله توپ، تانک‌های عراقی عقب رفتند و پشت مواضع مستقر شدند. بچه‌های ما خیلی روحیه گرفتند.

غروب روز دوم جنگ بود. قاسم خانه‌ای را به عنوان مقر انتخاب کرد که به سنگر سربازها نزدیکتر باشد. بعد به من گفت: برو به ابراهیم بگو بیا دعای توسل بخوانیم.

شب چهارشنبه بود. من راه افتادم و قاسم مشغول نماز مغرب شد. هنوز زیاد دور نشده بودم که یک گلوله خمپاره جلوی درب همان خانه منفجر شد. گفتم: خدا رو شکر قاسم رفت تو اتاق. اما با این حال برگشتم. ابراهیم هم که صدای انفجار را شنیده بود سریع به طرف ما آمد.

وارد اتاق شدیم. چیزی که می‌دیدیم باورمان نمی‌شد. یک ترکش به اندازه دانه عدس از پنجره رد شده و به سینه قاسم خورده بود. قاسم در حال نماز به آرزویش رسید!

محمد بروجردی با شنیدن این خبر خیلی ناراحت شد. آن شب کنار پیکر قاسم، دعای توسل را خواندیم.

فردا جنازه قاسم را به سمت تهران راهی کردیم.

روز بعد رفتیم مقر فرماندهی. به ما گفتند: شما چند نفر مسئول انبار مهمات باشید. بعد یک مدرسه را که تقریباً پر از مهمات بود به ما تحویل دادند. یک روز آنجا بودیم و چون امنیت نداشت، مهمات را از شهر خارج کردند. ابراهیم به شوخی می گفت: بچه‌ها اینجا زیاد یاد خدا باشید، چون آگه خمپاره بیاد، هیچی از ما نمی مونه!

وقتی انبار مهمات تخلیه شد، به سمت خط مقدم درگیری رفتیم. سنگرها در غرب سرپل ذهاب تشکیل شده بود.

چند تن از فرماندهان دوره دیده نظیر اصغر وصالی و علی قربانی مسئول نیروهای رزمنده شده بودند.

آن‌ها در منطقه پاوه گروه چریکی به نام دستمال سرخ‌ها داشتند. حالا با همان نیروها به سرپل آمده بودند.

داخل شهر گشتی زدیم. چند نفر از رفقا را پیدا کردیم. محمد شاهرودی، مجید فریدوند و... با هم رفتیم به سمت محل درگیری با نیروهای عراقی.

در سنگر بالای تپه، فرمانده نیروها به ما گفت: تپه مقابل محل درگیری ما با نیروهای عراقی است. از تپه‌های بعدی هم عراقی‌ها قرار دارند.

چند دقیقه بعد، از دور یک سرباز عراقی دیده شد. همه رزمنده‌ها شروع به شلیک کردند.

ابراهیم داد زد: چیکار می کنید! شما که گلوله‌ها رو تموم کردید! بچه‌ها همه ساکت شدند. ابراهیم که مدتی در کردستان بود و آموزش‌های نظامی را به خوبی فرا گرفته بود گفت: صبر کنید دشمن خوب به شما نزدیک بشه، بعد شلیک کنید. در همین حین عراقی‌ها از پایین تپه، شروع به شلیک کردند. گلوله‌های آرپی جی و خمپاره مرتب به سمت ما شلیک می شد.

بعد هم به سوی سنگرهای ما حرکت کردند. رزمنده‌هایی که برای اولین بار اسلحه به دست می گرفتند با دیدن این صحنه به سمت سنگرهای عقب دویدند.

خیلی ترسیده بودیم. فرمانده داد زد: صبر کنید. نترسید! لحظاتی بعد صدای شلیک عراقی‌ها کمتر شد. نگاهی به بیرون سنگر انداختم. عراقی‌ها خوب به سنگرهای ما نزدیک شده بودند. یکدفعه ابراهیم به همراه چند نفر از دوستان به سمت عراقی‌ها حمله کردند! آن‌ها در حالی که از سنگر بیرون می‌دویدند فریاد زدند: الله اکبر شاید چند دقیقه‌ای نگذشت که چندین عراقی کشته و مجروح شدند. یازده نفر از عراقی‌ها توسط ابراهیم و دوستانش به اسارت درآمدند. بقیه هم فرار کردند.

ابراهیم سریع آن‌ها را به طرف داخل شهر حرکت داد. تمام بچه‌ها از این حرکت ابراهیم روحیه گرفتند. چند نفر مرتب از اسرا عکس می‌انداختند. بعضی‌ها هم با ابراهیم عکس یادگاری می‌گرفتند! ساعتی بعد وارد شهر سرپل شدیم. آنجا بود که خبر دادند: چون راه بسته بوده، پیکر قاسم هنوز در پادگان مانده. ما هم حرکت کردیم و در روز پنجم جنگ به همراه پیکر قاسم و با اتومبیل خودش به تهران آمدیم. در تهران تشییع جنازه باشکوهی برگزار شد و اولین شهید دفاع مقدس در محل، تشییع شد.

جمعیت بسیار زیادی هم آمده بودند. علی خرمدل فریاد می‌زد:
فرمانده شهیدم راحت ادامه دارد.



دومین حضور

امیر منجر

هشتمین روز مهرماه با بچه‌های معاونت عملیات سپاه راهی منطقه شدیم. در راه در مقر سپاه همدان توقف کوتاهی کردیم. موقع اذان ظهر بود. برادر بروجردی، که به همراه نیروهای سپاه راهی منطقه بود را در همان مکان ملاقات کردیم. ابراهیم مشغول گفتن اذان بود. بچه‌ها برای نماز آماده می‌شدند. حالت معنوی عجیبی در بچه‌ها ایجاد شد. محمد بروجردی گفت: امیرآقا، این ابراهیم بچه کجاست؟! گفتم: بچه محل خودمونه، سمت هفده شهریور و میدان خراسان. برادر بروجردی ادامه داد: عجب صدایی داره. یکی دو بار تو منطقه دیدمش، جوان پر دل و جرأتیه. بعد ادامه داد: آگه تونستی بیارش پیش خودمون کرمانشاه. نماز جماعت برگزار شد و حرکت کردیم. بار دوم بود که به سرپل ذهاب می‌آمدیم. اصغر و صالی نیروها را آرایش داده بود. بعد از آن منطقه به یک ثبات و پایداری رسید. اصغر از فرماندهان بسیار شجاع و دلاور بود. ابراهیم بسیار به او علاقه داشت. او همیشه می‌گفت:

چریکی به شجاعت و دلاوری و مدیریت اصغر ندیده‌ام. اصغر حتی همسرش را به جبهه آورده و با اتومبیل پیکان خودش که شبیه انبار مهماته، به همه جبهه‌ها سر می‌زنه.

اصغر هم، چنین حالتی نسبت به ابراهیم داشت. یکبار که قصد شناسایی و انجام عملیات داشت به ابراهیم گفت: آماده باش برویم شناسایی.

اصغر وقتی از شناسایی برگشت. گفت: من قبل از انقلاب در لبنان جنگیده‌ام. کل درگیری‌های سال ۵۸ کردستان را در منطقه بودم، اما این جوان با اینکه هیچکدام از دوره‌های نظامی را ندیده، هم بسیار ورزیده است هم مسائل نظامی را خیلی خوب می‌فهمد.

برای همین در طراحی عملیات‌ها از ابراهیم کمک می‌گرفت. آن‌ها در یکی از حملات، بدون دادن تلفات هشت دستگاه تانک دشمن را منهدم کردند و تعدادی از نیروهای دشمن را اسیر گرفتند. اصغر و صالی یکی از ساختمان‌های پادگان ابوذر را برای نیروهای داوطلب و رزمنده آماده کرد و با ثبت نام و مشخصات افراد و تقسیم آن‌ها، نظم خاصی در شهر ایجاد کرد.

وقتی شهر کمی آرامش پیدا کرد، ابراهیم به همراه دیگر رزمنده‌ها ورزش باستانی را بر پا کرد.

هر روز صبح ابراهیم با یک قابلمه ضرب می‌گرفت و با صدای گرم خودش می‌خواند.

اصغر هم می‌اندارد ورزش شده بود، اسلحه ژ ۳ هم شده بود میل! با پوکه توپ و تعدادی دیگر از سلاح‌ها، وسایل ورزشی را درست کرده بودند.

یکی از فرماندهان می‌گفت: آن روزها خیلی از مردم که در شهر مانده بودند و پرستاران بیمارستان و بچه‌های رزمنده، صبح‌ها به محل ورزش باستانی

می آمدند.

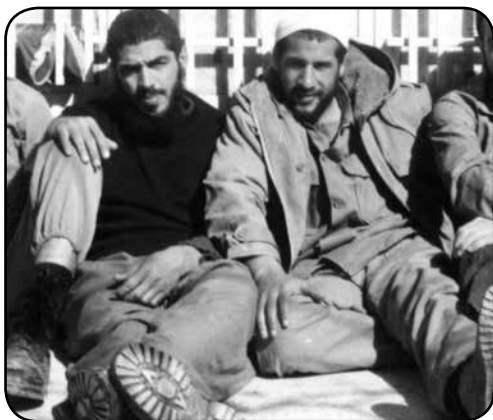
ابراهیم با آن صدای رسا می خواند و اصغر هم میاندار ورزش بود.
به این ترتیب آن ها روح زندگی و امید را ایجاد می کردند. راستی که
ابراهیم انسان عجیبی بود.

امام صادق علیه السلام می فرماید: هر کار نیکی که بنده ای انجام می دهد در قرآن
ثوابی برای آن مشخص است؛ مگر نماز شب!
زیرا آنقدر پر اهمیت است که خداوند ثواب آن را معلوم نکرده و فرموده:
«پهلویشان از بسترها جدا می شود و هیچکس نمی داند به پاداش آنچه کرده اند
چه چیزی برای آن ها ذخیره کرده ام»

همان دوران کوتاه سرپل ذهاب، ابراهیم معمولاً یکی دو ساعت مانده به
اذان صبح بیدار می شد و به قصد سر زدن به بچه ها از محل استراحت دور
می شد.

اما من شک نداشتم که از بیداری سحر لذت می برد و مشغول نماز شب
می شود.

یکبار ابراهیم را دیدم. یک ساعت مانده به اذان صبح، به سختی ظرف آب
تهیه کرد و برای غسل و نماز شب از آن استفاده نمود.



تسبیحات

امیر سپهرنژاد

دوازدهم مهر ۱۳۵۹ است. دو روز بود که ابراهیم مفقود شده! برای گرفتن خبر به ستاد اسرای جنگی رفتم اما بی فایده بود.

تا نیمه‌های شب بیدار و خیلی ناراحت بودم. من از صمیمی‌ترین دوستم هیچ خبری نداشتم.

بعد از نماز صبح آمدم داخل محوطه. سکوت عجیبی در پادگان ابوذر حکم فرما بود.

روی خاک‌های محوطه نشستم. تمام خاطراتی که با ابراهیم داشتم در ذهنم مرور می‌شد.

هوا هنوز روشن نشده بود. با صدایی درب پادگان باز شد و چند نفری وارد شدند.

ناخود آگاه به درب پادگان نگاه کردم. توی گرگ و میش هوا به چهره آن‌ها خیره شدم.

یکدفعه از جا پریدم! خودش بود، یکی از آن‌ها ابراهیم بود. دویدم و لحظاتی بعد در آغوش هم بودیم.

خوشحالی آن لحظه قابل وصف نبود. ساعتی بعد در جمع بچه‌ها نشستیم. ابراهیم ماجرای این سه روز را تعریف می‌کرد:

با یک نفر بر رفته بودیم جلو، نمی‌دانستیم عراقی‌ها تا کجا آمده‌اند.

کنار یک تپه محاصره شدیم، نزدیک به یکصد عراقی از بالای تپه و از داخل دشت شلیک می کردند.

ما پنج نفر هم در کنار تپه در چاله‌ای سنگر گرفتیم و شلیک می کردیم. تا غروب مقاومت کردیم، با تاریک شدن هوا عراقی‌ها عقب‌نشینی کردند. دو نفر از همراهان ما که راه را بلد بودند شهید شدند. از سنگر بیرون آمدیم، کسی آن اطراف نبود. به پشت تپه و میان درخت‌ها رفتیم.

در آنجا پیکر شهدا را مخفی کردیم. خسته و گرسنه بودیم. از مسیر غروب آفتاب قبله را حدس زدم و نماز را خواندیم. بعد از نماز به دوستانم گفتم: برای رفع این گرفتاری‌ها با دقت تسبیحات حضرت زهرا (علیها السلام) را بگوئید.

بعد ادامه دادم: این تسبیحات را پیامبر، زمانی به دخترشان تعلیم فرمودند که ایشان گرفتار مشکلات و سختی‌های بسیار بودند.

بعد از تسبیحات به سنگر قبلی برگشتیم. خبری از عراقی‌ها نبود. مهمات ما هم کم بود.

یکدفعه در کنار تپه چندین جنازه عراقی را دیدم. اسلحه و خشاب و نارنجک‌های آن‌ها را برداشتیم. مقداری آذوقه هم پیدا کردیم و آماده حرکت شدیم. اما به کدام سمت؟!

هوا تاریک و در اطراف ما دشتی صاف بود. تسبیحی در دست داشتم و مرتب ذکر می گفتم. در میان دشمن، خستگی، شب تاریک و... اما آرامش عجیبی داشتیم!

نیمه‌های شب در میان دشت یک جاده خاکی پیدا کردیم. مسیر آن را ادامه دادیم.

به یک منطقه نظامی رسیدیم که دستگاه رادار در داخل آن قرار داشت.

چندین نگهبان هم در اطراف آن بودند. سنگرهائی هم در داخل مقر دیده می شد.

ما نمی دانستیم در کجا هستیم. هیچ امیدی هم به زنده ماندن خودمان نداشتیم، برای همین تصمیم عجیبی گرفتیم!

بعد هم با تسبیح استخاره کردم و خوب آمد. ما هم شروع کردیم! با یاری خدا توانستیم با پرتاب نارنجک و شلیک گلوله، آن مقر نظامی را به هم بریزیم.

وقتی رادار از کار افتاد، هر سه از آنجا دور شدیم. ساعتی بعد دوباره به راهمان ادامه دادیم.

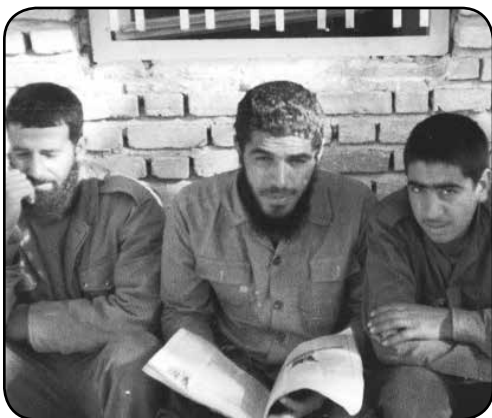
نزدیک صبح محل امنی را پیدا کردیم و مشغول استراحت شدیم. کل روز را استراحت کردیم.

باور کردنی نبود، آرامش عجیبی داشتیم. با تاریک شدن هوا به راهمان ادامه دادیم و با یاری خدا به نیروهای خودی رسیدیم.

ابراهیم ادامه داد: آنچه ما در این مدت دیدیم فقط عنایات خدا بود. تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام گره بسیاری از مشکلات ما را گشود.

بعد گفت: دشمن به خاطر نداشتن ایمان، از نیروهای ما می ترسد.

ما باید تا می توانیم نبردهای نامنظم را گسترش دهیم تا جلوی حملات دشمن گرفته شود.



شهرک المهدی

علی مقدم، حسین جهانبخش

از شروع جنگ یک ماه گذشت. ابراهیم به همراه حاج حسین و تعدادی از رفقا به شهرک المهدی در اطراف سرپل ذهاب رفتند. آنجا سنگرهای پدافندی را در مقابل دشمن راه اندازی کردند.

نماز جماعت صبح تمام شد. دیدم بچه‌ها دنبال ابراهیم می‌گردند! با تعجب پرسیدم: چی شده؟!

گفتند: از نیمه شب تا حالا خبری از ابراهیم نیست! من هم به همراه بچه‌ها سنگرها و مواضع دیده‌بانی را جستجو کردیم ولی خبری از ابراهیم نبود! ساعتی بعد یکی از بچه‌های دیده‌بان گفت: از داخل شیار مقابل، چند نفر به این سمت می‌یان!

این شیار درست رو به سمت دشمن بود. بلافاصله به سنگر دیده‌بانی رفتم و با بچه‌ها نگاه کردیم.

سیزده عراقی پشت سر هم در حالی که دستانشان بسته بود به سمت ما می‌آمدند!

پشت سر آنها ابراهیم و یکی دیگر از بچه‌ها قرار داشت! در حالی که تعداد زیادی اسلحه و نارنجک و خشاب همراهشان بود.

هیچکس باور نمی‌کرد که ابراهیم به همراه یک نفر دیگر چنین حماسه‌ای آفریده باشد!

آن هم در شرایطی که در شهرک المهدی مهمات و سلاح کم بود. حتی تعدادی از رزمنده‌ها اسلحه نداشتند.

یکی از بچه‌ها خیلی ذوق زده شده بود، جلو آمد و کشیده محکمی به صورت اولین اسیر عراقی زد و گفت: «عراقی مزدور!»

برای لحظه‌ای همه ساکت شدند. ابراهیم از کنار ستون اسرا جلو آمد. روبروی جوان ایستاد و یکی یکی اسلحه‌ها را از روی دوشش به زمین گذاشت. بعد فریاد زد: برا چی زدی تو صورتش؟!

جوان که خیلی تعجب کرده بود گفت: مگه چی شده؟ اون دشمنه. ابراهیم خیره خیره به صورتش نگاه کرد و گفت: اولاً او دشمن بوده، اما الان اسیره، در ثانی این‌ها اصلاً نمی‌دونند برای چی با ما می‌جنگند. حالا تو باید این طوری برخورد کنی؟!

جوان رزمنده بعد از چند لحظه سکوت گفت: ببخشید، من کمی هیجانی شدم.

بعد برگشت و پیشانی اسیر عراقی را بوسید و معذرت‌خواهی کرد. اسیر عراقی که با تعجب حرکات ما را نگاه می‌کرد، به ابراهیم خیره شد. نگاه متعجب اسیر عراقی حرف‌های زیادی داشت!

دو ماه پس از شروع جنگ، ابراهیم به مرخصی آمد. با دوستان به دیدن او رفتیم.

در آن دیدار ابراهیم از خاطرات و اتفاقات جنگ صحبت می‌کرد. اما از خودش چیزی نمی‌گفت. تا اینکه صحبت از نماز و عبادت رزمندگان شد. یکدفعه ابراهیم خندید و گفت:

در منطقه المهدی در همان روزهای اول، پنج جوان به گروه ما ملحق شدند. آن‌ها از یک روستا باهم به جبهه آمده بودند.

چند روزی گذشت. دیدم این‌ها اهل نماز نیستند! تا اینکه یک روز با آن‌ها صحبت کردم. بندگان خدا آدم‌های خیلی ساده‌ای بودند. آن‌ها نه سواد داشتند نه نماز بلد بودند. فقط به خاطر علاقه به امام آمده بودند جبهه.

از طرفی خودشان هم دوست داشتند که نماز را یاد بگیرند. من هم بعد از یاد دادن وضو، یکی از بچه‌ها را صدا زدم و گفتم: این آقا پیش نماز شما، هر کاری کرد شما هم انجام بدید.

من هم کنار شما می‌ایستم و بلندبلند ذکرهای نماز را تکرار می‌کنم تا یاد بگیرید.

ابراهیم به اینجا که رسید دیگر نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. چند دقیقه بعد ادامه داد:

در رکعت اول، وسط خواندن حمد، امام جماعت شروع کرد سرش را خاراندن، یکدفعه دیدم آن پنج نفر شروع کردند به خاراندن سر!! خیلی خنده‌ام گرفت اما خودم را کنترل کردم. اما درسجده، وقتی امام جماعت بلند شد مُهر به پیشانیش چسبیده بود و افتاد.

پیش نماز به سمت چپ خم شد که مهرش را بردارد. یکدفعه دیدم همه آن‌ها به سمت چپ خم شدند و دستشان را دراز کردند! اینجا بود که دیگر نتوانستم تحمل کنم و زدم زیر خنده!



حلال مشکلات

یکی از دوستان شهید

از پیامبر ﷺ سؤال شد: «کدامیک از مؤمنین ایمانی کامل تر دارند؟ فرمودند: آنکه در راه خدا با جان و مال خود جهاد کند»

سردار محمد کوثری (فرمانده اسبق لشکر حضرت رسول ﷺ) ضمن بیان خاطراتی از ابراهیم تعریف می کرد:

در روزهای اول جنگ در سرپل ذهاب به ابراهیم گفتم؛ برادر هادی، حقوق شما آماده است هر وقت صلاح می دانی بیا و بگیر.

در جواب خیلی آهسته گفت: شما کی می ری تهران؟! گفتم: آخر هفته.

بعد گفت: سه تا آدرس رو می نویسم، تهران رفتی حقوقم رو در این خونه ها بده!

من هم این کار را انجام دادم. بعدها فهمیدم هر سه، از خانواده های مستحق و آبرودار بودند.

از جبهه برمی گشتم. وقتی رسیدم میدان خراسان دیگر هیچ پولی همراهم نبود. به سمت خانه در حرکت بودم. اما مشغول فکر؛ الان برسم خانه همسرم و بچه هایم از من پول می خواهند. تازه اجاره خانه را چه کنم؟!

سراغ کی بروم؟ به چه کسی رو بیندازم؟ خواستم بروم خانه برادرم، اما او هم وضع خوبی نداشت.

سر چهارراه عارف ایستاده بودم. با خودم گفتم: فقط باید خدا کمک کند. من اصلاً نمی‌دانم چه کنم!

در همین فکر بودم که یکدفعه دیدم ابراهیم سوار بر موتور به سمت من آمد. خیلی خوشحال شدم.

تا من را دید از موتور پیاده شد، مرا در آغوش کشید.

چند دقیقه‌ای صحبت کردیم. وقتی می‌خواست برود اشاره کرد: حقوق گرفتی؟!

گفتم: نه، هنوز نگرفتم، ولی مهم نیست.

دست کرد توی جیب و یک دسته اسکناس درآورد. گفتم: به جون آقا ابرام نمی‌گیرم، خودت احتیاج داری.

گفت: این قرض الحسنه است. هر وقت حقوق گرفتی پس می‌دی. بعد هم پول را داخل جیبم گذاشت و سوار شد و رفت.

آن پول خیلی برکت داشت. خیلی از مشکلاتم را حل کرد. تا مدتی مشکلی از لحاظ مالی نداشتم.

خیلی دعایش کردم. آن روز خدا ابراهیم را رساند. مثل همیشه حلال مشکلات شده بود.



گروه شهید اندرزگو

مصطفی صفار هرندی

مدت کوتاهی از شروع جنگ گذشت. فرماندهی سپاه در غرب کشور جلسه‌ای برقرار نمود. قرار شد نیروهای داوطلب و بچه‌های سپاه در مناطق مختلف تقسیم شوند.

لذا گروهی از بچه‌ها از سرپل ذهاب به سومار، گروهی به سمت مهران و صالح آباد و گروهی به سمت بستان رفتند.

طبق جلسه، حسین الله کرم که از فرماندهان مناطق عملیاتی بود به عنوان فرمانده سپاه گیلان غرب و نفت شهر انتخاب شد.

او به همراه چند گروهان از گردان‌های هشتم و نهم سپاه راهی منطقه گیلان غرب شد.

ابراهیم که از دوران زورخانه رفاقت دیرینه‌ای با حاج حسین داشت به همراه او راهی گیلان غرب شد و به عنوان معاونت عملیات سپاه منصوب شد.

گیلان غرب شهری در میان کوهستان‌های مختلف است. در ۵۰ کیلومتری نفت شهر و خط مرزی و در ۷۰ کیلومتری جنوب سرپل ذهاب. عراق تا نزدیکی این شهر و بیشتر ارتفاعات آن را تصرف کرده بود.

در اولین روزهای جنگ نیروهای لشکر چهارم عراق وارد گیلان غرب شدند اما با مقاومت غیور مردان و شیر زنان این شهر مجبور به فرار شدند.

در جریان آن حمله یکی از زنان این شهر با ضربات داس دو نظامی عراقی را به هلاکت رساند!!

بعد از آن عده‌ای از مردم شهر از آنجا رفتند. بقیه مردم روزها را به شهر می‌آمدند و شب‌ها به سیاه چادرها در جاده اسلام آباد می‌رفتند. تیپ ذوالفقار ارتش هم در منطقه «بان سیران» در اطراف گیلان غرب مستقر شده بود.

مدت کوتاهی از فعالیت سپاه گیلان غرب گذشت. در این مدت کار بچه‌ها فقط پدافند در مقابل حمله‌های احتمالی دشمن بود و هیچ تحرک خاصی از نیروها دیده نمی‌شد.

جلسه‌ای برقرار شد. نیروها پیشنهاد کردند همان‌طور که دکتر چمران جنگ‌های نامنظم را در جنوب و اصغر و صالی جنگ‌های چریکی را در سرپل ذهاب انجام می‌دهند. یک گروه چریکی نیز در گیلان غرب راه‌اندازی شود.

کار راه‌اندازی گروه انجام شد. بعد هم مسئولیت عملیات گروه را به ابراهیم و جواد افراسیابی واگذار شد. به پیشنهاد بچه‌ها قرار شد نام دکتر بهشتی را برای گروه انتخاب کنند.

اما در بازدیدی که شخص آیت‌الله بهشتی از منطقه داشت با این کار مخالفت کرد و گفت: چون شما کار چریکی انجام می‌دهید، نام گروه را شهید اندرزگو بگذارید. چرا که او بنیان‌گذار حرکت‌های چریکی و اسلامی بود.

ابراهیم تصویر بزرگی از امام (ره) و آیت‌الله بهشتی و مقام معظم رهبری را در مقر گروه نصب کرد. گروه فعالیت خود را آغاز نمود. نیروهای این گروه چریکی نامنظم، مانند نام آن نامنظم بودند. همه گونه آدمی در آن حضور داشت!

از نوجوان تا پیرمرد، از افراد بی سواد تا فارغ التحصیل دکتري، از بچه‌های بسیار متدين و اهل نماز شب، تا کسانی که در همان گروه نماز را فرا گرفتند. از بچه‌های حوزه رفته تا کمونیست‌های توبه کرده و... به این ترتیب همه گونه نیرو در جوّی بسیار صمیمی و دوست‌داشتنی دور هم جمع شدند. افراد این گروه تقریباً چهل نفره، در یک چیز با هم مشترک بودند و آن شجاعت و روحیه بالای آنها بود. ابراهیم که عملاً مسئولیت گروه را بر عهده داشت همیشه می گفت: ما فرمانده نداریم و از طریق محبت و دوستی خیلی خوب گروه را رهبری می کرد.

سیستم اداره گروه به صورتی بود که همه کارها خودجوش انجام می شد و تقریباً کسی به دیگری امر و نهی نمی کرد. بیشتر کارها با همفکری پیش می رفت و بیشتر از همه جواد افراسیابی و رضا گودینی همراهان همیشگی ابراهیم بودند.

یکی از برنامه‌های روزانه گروه، کمک به مردم محلی و حل مشکلات آنها بود. بسیاری از نیروهای محلی گیلان غرب نیز از این طریق به گروه جذب شدند. فعالیت گروه اندرزگو، بیشتر تشکیل تیم‌های شناسایی و عملیاتی بود. عبور از ارتفاعات و تهیه نقشه‌های دقیق و صحیح از منطقه دشمن، از دیگر کارها بود.

روش ابراهیم در شناسایی‌ها بسیار عجیب بود. نیمه‌های شب به همراه افراد از ارتفاعات عبور می کردند.

آنها پشت نیروهای دشمن قرار می گرفتند و از محل استقرار و تجهیزات دشمن اطلاعات بسیار دقیقی را به دست می آوردند. می گفت: اگر چنین کاری انجام نگیرد معلوم نیست در عملیات‌ها موفق شویم. پس باید شناسائی ما دقیق و صحیح باشد.

ابراهیم روش خود را به دیگر نیروها نیز آموزش می داد و می گفت: در مسئله شناسایی، نیرو باید شجاعت داشته باشد.

اگر ترس در وجود کسی بود نمی تواند نیروی موفق باشد. بعد هم در مورد تیزبینی و دقت عمل نیروها صحبت می کرد.

برای همین بود که از میان نیروهای گروه، زبده ترین و بهترین نیروهای اطلاعات و شناسایی و حتی فرماندهانی شجاع تربیت یافتند.

به قول فرمانده تیپ ۳۱۳ خَر که مسئولیت اطلاعات و عملیات را در قرارگاه نجف به عهده داشت: ابراهیم با روش های خود بنیان گذار این تیپ بود، هر چند که قبل از تشکیل آن به شهادت رسید.

گروه چریکی شهید اندرزگو در دوران فعالیت یک ساله خود شاهد پنجاه و دو عملیات کوچک و بزرگ توسط همان نیروهای نامنظم بود.

آنها لشکر چهارم ارتش عراق را در منطقه غرب به ستوه آوردند و تلفات سنگینی را به آنان تحمیل کردند.

در این گروه کوچک، انسان های بزرگی تربیت شدند که دوران دفاع مقدس ما مدیون رشادت های آنهاست.

آنها از خرمن وجودی ابراهیم خوشه ها چیدند و به همراهی او افتخار می کردند: شهید رضا چراغی فرمانده شجاع لشکر ۲۷ حضرت رسول صلی الله علیه و آله، شهید رضا دستواره قائم مقام لشکر، شهید حسن زمانی مسئول محور لشکر، شهید سید ابوالفضل کاظمی فرمانده گردان میثم، شهید رضا گودینی فرمانده گردان حنین، شهید محمدرضا علی اوسط معاون تیپ مسلم ابن عقیل، شهید داریوش ریزه وندی فرمانده گردان مالک، شهیدان ابراهیم حسامی و هاشم کلهر معاونین گردان مقداد، شهیدان جواد افراسیابی و علی خرم دل از مسئولین اطلاعات لشکر، و همچنین چندین فرمانده بزرگ دفاع مقدس که هم اکنون نیز از افتخارات نظام اسلامی هستند.



شهادت اصغر وصالی

علی مقدم

محرم سال ۱۳۵۹ اتفاق مهمی رخ داد. اصغر وصالی و علی قربانی با نیروهایشان از سرپل ذهاب به گیلان غرب آمدند.

قرار شد بعد از شناسایی مواضع دشمن، از سمت شمال شهر، عملیاتی آغاز شود.

آن ایام روزهای اول تشکیل گروه اندرزگو بود. قسمتی از مواضع دشمن شناسایی شده بود.

شب عاشورا همه بچه‌ها در مقر سپاه جمع شدند. عزادارای با شکوهی برگزار شد.

مداحی ابراهیم در آن جلسه را بسیاری از بچه‌ها به یاد دارند. او با شور و حال عجیبی می‌خواند و اصغر وصالی میان‌دار عزادارها بود.

روز عاشورا اصغر به همراه چند نفر از بچه‌ها برای شناسایی راهی منطقه «بر آفتاب» شد.

حوالی ظهر خبر رسید آن‌ها با نیروهای کمین عراقی درگیر شده‌اند. بچه‌ها خودشان را رساندند، نیروهای دشمن هم سریع عقب رفتند اما...

علی قربانی به شهادت رسید. به خاطر شدت جراحات، امیدی هم به زنده ماندن اصغر نبود.

اصغر وصالی را سریع به عقب انتقال دادیم ولی او هم به خیل شهدا پیوست.

بعد از شهادت اصغر، ابراهیم را دیدم که با صدای بلند گریه می کرد. می گفت: هیچکس نمی داند که چه فرمانده ای را از دست داده ایم، انقلاب ما به امثال اصغر خیلی احتیاج داشت.

اصغر در حالی که هنوز چهلیم بردار شهیدش نشده بود توفیق شهادت را در ظهر عاشورا به دست آورد.

ابراهیم برای تشیع به تهران آمد و اتومبیل پیکان اصغر را که در گیلان غرب به جا مانده بود به تهران آورد. در حالی که به خاطر اصابت ترکش، تقریباً هیچ جای سالم در بدنه ماشین نبود!

پس از تشیع پیکر شهید وصالی سریع به منطقه باز گشتیم. ابراهیم می گفت: اصغر چند شب قبل از شهادت، برادرش را در خواب دید.

برادرش گفته بود: اصغر، تو روز عاشورا در گیلان غرب شهید خواهی شد. روز بعد بچه های گروه، برای اصغر مجلس ختم و عزاداری برپا کردند. بعد بچه ها به هم قول دادند که تا آخرین قطره خون در جبهه بمانند و انتقام خون اصغر را بگیرند.

جواد افراسیابی و چند نفر از بچه ها گفتند: مثل آدم های عزادار محاسن خودمان را کوتاه نمی کنیم تا صدام را به سزای اعمالش برسانیم.



ظاهر ساده

جمعی از دوستان شهید

در ایام ابتدای جنگ، ابراهیم الگوی بسیاری از بچه‌های رزمنده شده بود. خیلی‌ها به رفاقت با او افتخار می‌کردند. اما او همیشه طوری رفتار می‌کرد تا کمتر مطرح شود.

مثلاً به لباس نظامی توجهی نداشت، پیراهن بلند و شلوار کردی می‌پوشید. تا هم به مردم محلی آنجا نزدیک‌تر شود، هم جلوی نفس خود را گرفته باشد. ساده و بی‌آلایش بود. وقتی برای اولین بار او را دیدیم فکر کردیم که او خدمتکار و... برای رزمندگان است. اما مدتی که گذشت به شخصیت او پی بردیم. ابراهیم به نوعی ساختارشکن بود. به جای توجه به ظاهر و قیافه، بیشتر به فکر باطن بود. بچه‌ها هم از او تبعیت می‌کردند.

همیشه می‌گفت: مهم‌تر از اینکه برای بچه‌ها لباس‌های هم‌شکل و ظاهر نظامی درست کنیم باید به فکر آموزش و معنویت نیروها باشیم و تا می‌توانیم بیشتر با بچه‌ها رفیق باشیم. نتیجه این تفکر، در عملیات‌های گروه، کاملاً دیده می‌شد. هر چند برخی با تفکرات او مخالفت می‌کردند.

پارچه لباس پلنگی خریده بود. به یکی از خیاط‌ها داد و گفت: یک دست لباس کردی برایم بدوز. روز بعد لباس را تحویل گرفت و پوشید. بسیار زیبا شده بود. از مقر گروه خارج شد. ساعتی بعد برگشت. با لباس سربازی!

پرسیدم: لباست کو؟! گفت: یکی از بچه‌های گُرد از لباس من خوشش آمد.
من هم هدیه دادم به او!

ساعتش را هم به یک شخص دیگر داده بود. آن شخص ساعت را پرسیده بود و ابراهیم ساعت را به او بخشیده بود! این کارهای ساده باعث شد بسیاری از کردهای محلی مجذوب اخلاق ابراهیم شوند و به گروه اندرزگو ملحق شوند. ابراهیم در عین سادگی ظاهر، به مسائل سیاسی کاملاً آگاه بود. جریانات سیاسی را هم خوب تحلیل می کرد.

مدتی پس از نصب تصاویر امام راحل و شهید بهشتی در مقر، از طرف دفتر فرماندهی کل قوا در غرب کشور که زیر نظر بنی صدر اداره می شد دستور تعطیلی و بستن آذوقه گروه صادر گردید، اما فرمانده ارتش در آن منطقه اعلام کرد که حضور این گروه در منطقه لازم است. تمامی حملات ما توسط این گروه طراحی و اجرایی شود. بعد از مدتی با پیگیری های این فرمانده، جلوی این حرکت گرفته شد. یک روز صبح اعلام کردند که بنی صدر قصد بازدید از کرمانشاه را دارد. ابراهیم و جواد و چند نفر از بچه‌ها به همراه حاج حسین عازم کرمانشاه شدند. فرماندهان نظامی با ظاهری آراسته منتظر بنی صدر بودند. اما قیافه بچه‌های اندرزگو جالب بود. با همان شلوار کردی و ظاهر همیشگی به استقبال بنی صدر رفتند! هر چند هدفشان چیز دیگری بود. می گفتند: ما می خواهیم با این آدم صحبت کنیم و ببینیم با کدام بینش نظامی جنگ را اداره می کند!

آن روز خیلی معطل شدیم. در پایان هم اعلام کردند رئیس جمهور به علت آسیب دیدن هلی کوپتر به کرمانشاه نمی آید.

مدتی بعد حضرت آیت الله خامنه‌ای (حفظه الله) به کرمانشاه آمدند. ایشان در آن زمان امام جمعه تهران بودند. ابراهیم تمام بچه‌ها را به همراه خود آورد. آن‌ها با همان ظاهر ساده و بی آرایش با حضرت آقا ملاقات کردند و بعد هم یک یک، ایشان را در آغوش گرفتند و روبوسی کردند.



چم امام حسن علیه السلام

حسین الله کرم

برای اولین عملیات‌های نفوذی در عمق مواضع دشمن آماده شدیم. ابراهیم، جواد افراسیابی، رضا دستواره و رضا چراغی و چهار نفر دیگر انتخاب شدند. بعد دو نفر از کردهای محلی که راه‌ها را خوب می‌شناختند به ما اضافه شدند. به اندازه یک هفته آذوقه که بیشتر نان و خرما بود برداشتیم. سلاح و مواد منفجره و مین ضد خودرو به تعداد کافی در کوله پشتی‌ها بسته بندی کردیم و راه افتادیم. از ارتفاعات و بعد هم از رودخانه امام حسن عبور کردیم. به منطقه چم^۱ امام حسن علیه السلام وارد شدیم. آنجا محل استقرار یک تیپ ارتش عراق بود. میان شیارها و لابه‌لای تپه‌ها مخفی شدیم.

دشمن فکر نمی‌کرد که نیروهای ایرانی بتوانند از این ارتفاعات عبور کنند. برای همین به راحتی مشغول تهیه نقشه شدیم.

سه روز در آن منطقه بودیم. هر چند بارندگی‌های شدید کمی جلوی کار ما را گرفت، اما با تلاش بچه‌ها نقشه‌های خوبی از منطقه تهیه گردید.

پس از اتمام کار شناسایی و تهیه نقشه، به سراغ جاده نظامی رفتیم. چندین مین ضد خودرو در آن کار گذاشتیم. بعد هم سریع به سمت مواضع نیروهای خودی برگشتیم.

هنوز زیاد دور نشده بودیم که صدای چندین انفجار آمد. خودروها و

۱- (رودخانه و اطراف آن به زبان محلی)

نفربرهای دشمن را دیدیم که در آتش می سوخت.

ما هم سریع از منطقه خطر دور شدیم. پس از چند دقیقه متوجه شدیم تانک‌های دشمن به همراه نیروهای پیاده، مشغول تعقیب ما هستند. ما با عبور از داخل شیارها و لابه‌لای تپه‌ها خودمان را به رودخانه امام حسن علیه السلام رساندیم. با عبور از رودخانه، تانک‌ها نتوانستند ما را تعقیب کنند.

محل مناسبی را در پشت رودخانه پیدا کردیم و مشغول استراحت شدیم. دقایقی بعد، از دور صدای هلی کوپتر شنیده شد!

فکر این یکی را نکرده بودیم. ابراهیم بلافاصله نقشه‌ها را داخل یک کوله‌پشتی ریخت و تحویل رضا داد و گفت: من و جواد می‌مانیم شما سریع حرکت کنید. کاری نمی‌شد کرد، خشاب‌های اضافه و چند نارنجک به آن‌ها دادیم و با ناراحتی از آن‌ها جدا شدیم و حرکت کردیم.

اصلاً همه این مأموریت برای به دست آوردن این نقشه‌ها بود. این موضوع به پیروزی در عملیات‌های بعدی بسیار کمک می‌کرد.

از دور دیدیم که ابراهیم و جواد مرتب جای خودشان را عوض می‌کنند و با ژ ۳ به سمت هلی کوپتر تیراندازی می‌کردند. هلی کوپتر عراقی هم مرتب با دور زدن به سمت آن‌ها شلیک می‌کرد.

دو ساعت بعد به ارتفاعات رسیدیم. دیگر صدایی نمی‌آمد. یکی از بچه‌ها که خیلی ابراهیم را دوست داشت گریه می‌کرد، ما هیچ خبری از آن‌ها نداشتیم. نمی‌دانستیم زننده هستند یا نه.

یادم آمد دیروز که بیکار داخل شیارها مخفی بودیم، ابراهیم با آرامش خاصی مسابقه راه انداخت و بازی می‌کرد.

بعد هم لغت‌های فارسی را به کردهای گروه آموزش می‌داد. آنقدر آرامش داشت که اصلاً فکر نمی‌کردیم در میان مواضع دشمن قرار گرفته‌ایم.

وقتی هم موقع نماز شد می‌خواست با صدای بلند اذان بگوید!

اما با اصرار بچه‌ها خیلی آرام اذان گفت و بعد با حالت معنوی خاصی مشغول نماز شد. ابراهیم در این مدت شجاعتی داشت که ترس را از دل همه بچه‌ها خارج می‌کرد. حالا دیگر شب شده بود. از آخرین باری که ابراهیم را دیدیم ساعت‌ها می‌گذشت.

به محل قرار رسیدیم، با ابراهیم و جواد قرار گذاشته بودیم که خودشان را تا قبل از روشن شدن هوا به این محل برسانند.

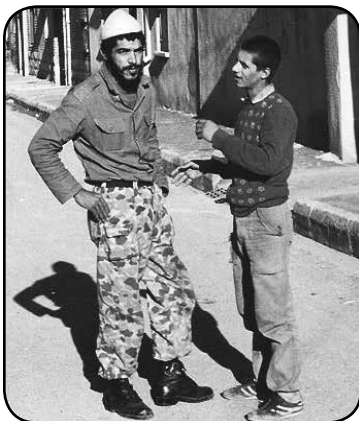
چند ساعت استراحت کردیم ولی هیچ خبری از آن‌ها نشد. هوا کم‌کم در حال روشن شدن بود. ما باید از این مکان خارج می‌شدیم. بچه‌ها مرتب ذکر می‌گفتند و دعا می‌خواندند. آماده حرکت شدیم که از دور صدایی آمد. اسلحه‌ها را مسلح کردیم و نشستیم.

چند لحظه بعد، از صداها متوجه شدیم که ابراهیم و جواد هستند. خوشحالی در چهره همه موج می‌زد. با کمک بچه‌های تازه نفس به کمکشان رفتیم. سریع هم از آن منطقه خارج شدیم.

نقشه‌های به دست آمده از این عملیات نفوذی در حمله‌های بعدی بسیار کارساز بود. این جز با حماسه بچه‌های شجاع گروه از جمله ابراهیم و جواد به دست نمی‌آمد. فردا ظهر ابراهیم و جواد مثل همیشه آماده و پرتوان پیش بچه‌ها بودند. با رضا رفتیم پیش ابراهیم. گفتیم: داش ابرام، دیروز وقتی هلی کوپتر رسید چه کار کردید؟

با آرامش خاص و همیشگی خودش گفت: خدا کمک کرد. من و جواد از هم فاصله گرفتیم و مرتب جای خودمان را عوض می‌کردیم و به سمت هلی کوپتر تیراندازی می‌کردیم.

او هم مرتب دور می‌زد و به سمت ما شلیک می‌کرد. وقتی هم گلوله‌هایش تمام شد برگشت. ما هم سریع و قبل از رسیدن نیروهای پیاده به سمت ارتفاع حرکت کردیم. البته چند ترکش ریز به ما خورد تا یادگاری بمونه!



اسیر

مهدی فریدوند، مرتضی پارسائیان

از ویژگی‌های ابراهیم، احترام به دیگران، حتی به اسیران جنگی بود. همیشه این حرف را از ابراهیم می‌شنیدیم که: اکثر این دشمنان ما انسان‌های جاهل و ناآگاه هستند. باید اسلام واقعی را از ما ببینند. آن وقت خواهید دید که آن‌ها هم مخالف حزب بعث خواهند شد. لذا در بسیاری از عملیات‌ها قبل از شلیک به سمت دشمن در فکر به اسارت در آوردن نیروهای آن‌ها بود. با اسیر هم رفتار بسیار صحیحی داشت. سه اسیر عراقی را داخل شهر آوردند. هنوز محلی برای نگهداری آن‌ها نبود. مسئولیت حفاظت آن‌ها را به ابراهیم سپردیم. هر چیزی که از طرف تدارکات برای ما می‌آمد و یا هر چیزی که ما می‌خوردیم. ابراهیم همان را بین اسرا توزیع می‌کرد. همین باعث می‌شد که همه، حتی اسرا مجذوب رفتار او شوند. کمی هم عربی بلد بود. در اوقات بیکاری می‌نشست و با اسرا صحبت می‌کرد. دو روز ابراهیم با آن‌ها بود، تا اینکه خودرو حمل اسرا آمد. آن‌ها از ابراهیم سؤال کردند: شما هم با ما می‌آیی؟ وقتی جواب منفی شنیدند خیلی ناراحت شدند. آن‌ها با گریه التماس می‌کردند و می‌گفتند: ما را اینجا نگه دار، هر کاری بخواهی انجام می‌دهیم. حتی حاضریم با بعضی‌ها بجنگیم!

عملیات بر روی ارتفاعات بازی دراز آغاز شد. ما دو نفر کمی به سمت بالای ارتفاعات رفتیم. از بچه‌های خودی دور شدیم. به سنگری رسیدیم که تعدادی

عراقی در آن بودند. با اسلحه اشاره کردم که به سمت بیرون حرکت کنید. فکر نمی کردم اینقدر زیاد باشند! ما دو نفر و آن ها پانزده نفر بودند. گفتم: حرکت کنید. اما آن ها هیچ حرکتی نمی کردند!

طوری بین ما قرار گرفتند که هر لحظه ممکن بود به هر دوی ما حمله کنند. شاید هم فکر نمی کردند ما فقط دو نفر باشیم!

دوباره داد زدم: حرکت کنید و با دست اشاره کردم ولی همه عراقی ها به افسر درجه داری که پشت سرشان بود نگاه می کردند!

افسر بعثی ابروهایش را بالا می انداخت. یعنی نروید! خیلی ترسیدم، تا حالا در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم. دهانم از ترس تلخ شد. یک لحظه با خودم گفتم: همه را ببندم به رگبار، اما کار درستی نبود.

هر لحظه ممکن بود اتفاق بدی رخ دهد. از ترس اسلحه را محکم گرفتم. از خدا خواستم کمکم کند. یکدفعه از پشت سنگر ابراهیم را دیدیم. به سمت ما می آمد. آرامش عجیبی پیدا کردم. تارسید، در حالی که به اسرا نگاه می کردم گفتم: آقا ابرام، کمک! پرسید: چی شده؟!

گفتم: مشکل اون افسر عراقیه. نمی خواد این ها حرکت کنند! بعد با دست، افسر را نشان دادم. لباس و درجه اش با بقیه فرق داشت و کاملاً مشخص بود. ابراهیم اسلحه اش را روی دوشش انداخت و جلو رفت. با یک دست یقه افسر بعثی و با دست دیگر کمر بند او را گرفت و در یک لحظه او را از جا بلند کرد! چند متر جلوتر او را جلوی پرتگاه آورد.

تمامی عراقی ها از ترس روی زمین نشستند و دستشان را بالا گرفتند. افسر بعثی مرتب به ابراهیم التماس می کرد و می گفت: الدخیل الدخیل، ارحم ارحم و همینطور ناله می کرد. ذوق زده شده بودم، در پوست خودم نمی گنجیدم، تمام ترس لحظات پیش من برطرف شده بود. ابراهیم افسر عراقی را به میان اسرا برگرداند. آن روز خدا ابراهیم را به کمک ما فرستاد.

بعد با هم، اسرا و افسر بعثی را به پایین ارتفاع انتقال دادیم.



نیمه شعبان

جمعی از دوستان شهید

عصر روز نیمه شعبان ابراهیم وارد مقر شد. از نیمه شب خبری از او نبود. حالا هم که آمده یک اسیر عراقی را با خودش آورده!

پرسیدم: آقا ابرام کجایی، این اسیر کیه؟!

گفت: نیمه شب رفته بودم سمت دشمن، کنار جاده مخفی شدم. به تردد خودروهای عراقی دقت کردم. وقتی جاده خلوت شد یک جیب عراقی را دیدم، با یک سرنشین به سمت من می آمد. سریع رفتم وسط جاده، افسر عراقی را اسیر گرفتم و برگشتم.

بین راه با خودم گفتم: این هم هدیه ما برای امام زمان (عج) ولی بعد، از حرف خودم پشیمان شدم. گفتم: ما کجا و هدیه برای امام زمان (عج).

همان روز بچه ها دور هم جمع شدیم. از هر موضوعی صحبتی به میان آمد تا اینکه یکی از ابراهیم پرسید:

بهترین فرماندهان در جبهه را چه کسانی می دانی و چرا؟!

ابراهیم کمی فکر کرد و گفت: تو بچه های سپاه هیچکس را مثل محمد بروجردی نمی دانی. محمد کاری کرد که تقریباً هیچکس فکرش را نمی کرد. در کردستان با وجود آن همه مشکلات توانست گروه های پیش مرگ کرد مسلمان را راه اندازی کند و از این طریق کردستان را آرام کند. در فرماندهان ارتش هم هیچکس مثل سرگرد علی صیاد شیرازی نیست.

ایشان از بچه‌های داوطلب ساده‌تر است. آقای صیاد قبل از نظامی بودن یک جوان حزب‌اللهی و مومن است.

از نیروهای هوانیروز، هر چه بگردی بهتر از سروان شیرودی پیدا نمی‌کنی، شیرودی در سرپل ذهاب باهلی کوپتر خودش جلوی چندین پاتک عراق را گرفت. با اینکه فرمانده پایگاه هوایی شده آنقدر ساده زندگی می‌کند که تعجب می‌کنید! وقتی هم از طرف سازمان تربیت بدنی چند جفت کفش ورزشی آوردند یکی را دادم به شیرودی، با اینکه فرمانده بود اما کفش مناسبی نداشت. همان روز صحبت به اینجا رسید که آرزوی خودمان را بگوئیم. هر کسی چیزی گفت. بیشتر بچه‌ها آرزویشان شهادت بود.

بعضی‌ها مثل شهیدسید ابوالفضل کاظمی به شوخی می‌گفتند: خدا بنده‌های خوب و پاک را سوا می‌کند. برای همین ما مرتب گناه می‌کنیم که ملائکه سراغ ما را نگیرند! ما می‌خواهیم حالا حالا‌ها زنده باشیم. بچه‌ها خندیدند و بعد هم نوبت ابراهیم شد.

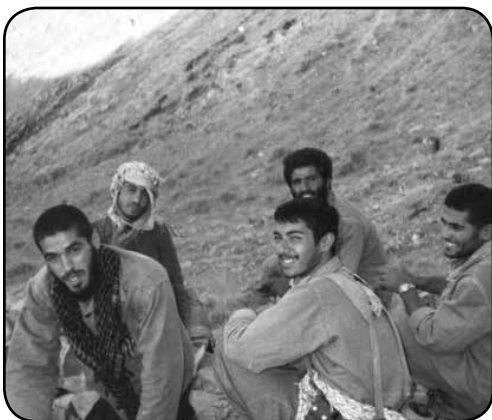
همه منتظر آرزوی ابراهیم بودند. ابراهیم مکشی کرد و گفت: آرزوی من شهادت هست ولی حالا نه! من دوست دارم در نبرد با اسرائیل شهید شوم!

صبح زود بود. از سنگرهای کمین به سمت گیلان‌غرب برگشتم. وارد مقر سپاه شدم. برخلاف همیشه هیچکس آنجا نبود.

کمی گشتم ولی بی‌فایده بود. خیلی ترسیدم. نکند عراقی‌ها شهر را تصرف کرده‌اند! داخل حیاط فریاد زدم: کسی اینجا نیست؟! درب یکی از اتاق‌ها باز شد. یکی از بچه‌ها اشاره کرد، بیا اینجا!

وارد اتاق شدم. همه ساکت رو به قبله نشسته بودند!

ابراهیم تنها، در اتاق مجاور نشسته بود و با صدای سوزناک مداحی می‌کرد. برای دل خودش می‌خواند. با امام‌زمان (عج) نجوا می‌کرد. آنقدر سوز عجیبی در صدایش بود که همه اشک می‌ریختند.



جایزه

قاسم شبان

یکی از عملیات‌های نفوذی ما در منطقه غرب به اتمام رسید. بچه‌ها را فرستادیم عقب.

پس از پایان عملیات، یک‌یک سنگرها را نگاه کردیم. کسی جا نمانده بود. ما آخرین نفراتی بودیم که بر می‌گشتیم.

ساعت یک نیمه شب بود. ما پنج نفر مدتی راه رفتیم. به ابراهیم گفتم: آقا ابرام خیلی خسته‌ایم، اگر مشکلی نیست اینجا استراحت کنیم. ابراهیم موافقت کرد و در یک مکان مناسب مشغول استراحت شدیم.

هنوز چشمانم گرم نشده بود که احساس کردم از سمت دشمن کسی به ما نزدیک می‌شود!

یکدفعه از جا پریدم. از گوشه‌ای نگاه کردم. درست فهمیده بودم در زیر نور ماه کاملاً مشخص بود. یک عراقی در حالی که کسی را بر دوش حمل می‌کرد به ما نزدیک می‌شد!

خیلی آهسته ابراهیم را صدا زدم. اطراف را خوب نگاه کردم. کسی غیر از آن عراقی نبود!

وقتی خوب به ما نزدیک شد از سنگر بیرون پریدیم و در مقابل آن عراقی قرار گرفتیم.

سرباز عراقی خیلی ترسیده بود. همانجا روی زمین نشست.

یکدفعه متوجه شدم، روی دوش او یکی از بچه‌های بسیجی خودمان است! او مجروح شده و جامانده بود!

خیلی تعجب کردم. اسلحه را روی کولم انداختم. با کمک بچه‌ها، مجروح را از روی دوش او برداشتیم. رضا از او پرسید: تو کی هستی، اینجا چه می‌کنی؟

سرباز عراقی گفت: بعد از رفتن شما من مشغول گشت زنی در میان سنگرها و مواضع شما بودم. یکدفعه با این جوان برخورد کردم. این رزمنده شما از درد به خود می‌پیچید و مولا امیرالمومنین علیه السلام و امام زمان (عج) را صدا می‌زد.

من با خودم گفتم: به خاطر مولا علی علیه السلام تا هوا تاریک است و بعثی‌ها نیامده‌اند این جوان را به نزدیک سنگر ایرانی‌ها برسانم و برگردم! بعد ادامه داد: شما حساب افسران بعثی را از حساب ما سربازان شیعه که مجبوریم به جبهه بیائیم جدا کنید.

حسابی جاخوردم. ابراهیم به سرباز عراقی گفت: حالا اگر بخواهی می‌توانی اینجا بمانی و برنگردی. تو برادر شیعه ما هستی.

سرباز عراقی عکسی را از جیب پیراهنش بیرون آورد و گفت: این‌ها خانواده من هستند. من اگر به نیروهای شما ملحق شوم صدام آن‌ها را می‌کشد.

بعد با تعجب به چهره ابراهیم خیره شد! بعد از چند لحظه سکوت با لهجه عربی پرسید: آنت ابراهیم هادی!!

همه ما ساکت شدیم! با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم. این جمله احتیاج به ترجمه نداشت. ابراهیم با چشمان گرد شده و با لبخندی از سر تعجب پرسید: اسم من رو از کجا می‌دونی؟

من به شوخی گفتم: داش ابرام، نگفته بودی تو عراقی‌ها هم رفیق داری!

سرباز عراقی گفت: یک ماه قبل، تصویر شما و چند نفر دیگر از فرماندهان این جبهه را برای همه یگان‌های نظامی ارسال کردند و گفتند: هر کس سر این فرماندهان ایرانی را بیاورد جایزه بزرگی از طرف صدام خواهد گرفت!

در همان ایام خبر رسید که از فرماندهی سپاه غرب، مسئولی برای گروه اندرزگو انتخاب شده و با حکم مسئولیت راهی گیلان غرب شده.

ما هم منتظر شدیم ولی خبری از فرمانده نشد.

تا اینکه خبر رسید، جمال تاجیک که مدتی است به عنوان بسیجی در گروه فعالیت دارد همان فرمانده مورد نظر است!

با ابراهیم و چند نفر دیگر به سراغ جمال رفتیم. از او پرسیدیم: چرا خودت را معرفی نکردی؟! چرا نگفتی که مسئول گروه هستی؟

جمال نگاهی به ما کرد و گفت: مسئولیت برای این است که کار انجام شود. خدا را شکر، اینجا کار به بهترین صورت انجام می‌شود.

من هم از اینکه بین شما هستم خیلی لذت می‌برم. از خدا هم به خاطر اینکه مرا با شما آشنا کرد ممنونم.

شما هم به کسی حرفی نزنید تا نگاه بچه‌ها به من تغییر نکند. جمال بعد از مدتی در عملیات مطلع الفجر در حالی که فرمانده یکی از گردان‌های خط شکن بود به شهادت رسید.



ابوجعفر

حسین الله کرم، فرج الله مرادیان

روزهای پایانی سال ۱۳۵۹ خبر رسید بچه‌های رزمنده، عملیاتی دیگری را بر روی ارتفاعات بازی دراز انجام داده‌اند. قرار شد هم زمان بچه‌های اندرزگو، عملیات نفوذی در عمق مواضع دشمن انجام دهند.

برای این کار به جز ابراهیم، وهاب قنبری^۱ و رضا گودینی و من انتخاب شدیم. شاهرخ نورایی و حشمت کوه پیکر نیز از میان کردهای محلی با ما همراه شدند. وسایل لازم که مواد غذایی و سلاح و چندین مین ضد خودرو بود برداشتیم. با تاریک شدن هوا به سمت ارتفاعات حرکت کردیم. با عبور از ارتفاعات، به منطقه دشت گیلان رسیدیم. با روشن شدن هوا در محل مناسبی استقرار پیدا کردیم و خودمان را مخفی کردیم.

در مدت روز، ضمن استراحت، به شناسایی مواضع دشمن و جاده‌های داخل دشت پرداختیم. از منطقه نفوذ دشمن نیز نقشه‌ای ترسیم کردیم. دشت روبروی ما دو جاده داشت که یکی جاده آسفالت‌ه (جاده دشت گیلان) و دیگری جاده خاکی بود که صرفاً جهت فعالیت نظامی از آن استفاده می‌شد. فاصله بین این دو جاده حدوداً پنج کیلومتر بود. یک گروهان عراقی با استقرار بر روی تپه‌ها و اطراف جاده‌ها امنیت آن را برعهده داشتند.

۱- از بنیانگزاران سپاه کرمانشاه و از نیروهای کرد محلی بود. وهاب تحصیلات دانشگاهی داشت و به قرآن و نهج‌البلاغه مسلط بود. بسیاری از نیروها، وارد نشدن کرمانشاه را در غائله کردستان مدیون مدیریت و شجاعت او می‌دانستند. وهاب هم اجر زحماتش را گرفت و به یاران شهیدش پیوست

با تاریک شدن هوا و پس از خواندن نماز حرکت کردیم. من و رضا گودینی به سمت جاده آسفالته و بقیه بچه‌ها به سمت جاده خاکی رفتند. در اطراف جاده پناه گرفتیم. وقتی جاده خلوت شد به سرعت روی جاده رفتیم.

دو عدد مین ضد خودرو را در داخل چاله‌های موجود کار گذاشتیم. روی آن را با کمی خاک پوشانیدیم و سریع به سمت جاده خاکی حرکت کردیم. از نقل و انتقالات نیروهای دشمن معلوم بود که عراقی‌ها هنوز بر روی بازی دراز درگیر هستند. بیشتر نیروها و خودروهای عراقی به آن سمت می‌رفتند. هنوز به جاده خاکی نرسیده بودیم که صدای انفجار مهیبی از پشت سرمان شنیدیم. ناگهان هر دوی ما نشستیم و به سمت عقب برگشتیم!

یک تانک عراقی روی مین رفته بود و در حال سوختن بود. بعد از لحظاتی گلوله‌های داخل تانک نیز یکی پس از دیگری منفجر شد. تمام دشت از سوختن تانک روشن شده بود. ترس و دلهره عجیبی در دل عراقی‌ها افتاده بود. به طوری که اکثر نگهبان‌های عراقی بدون هدف شلیک می‌کردند.

وقتی به ابراهیم و بچه‌ها رسیدیم، آن‌ها هم کار خودشان را انجام داده بودند. با هم به سمت ارتفاعات حرکت کردیم. ابراهیم گفت: تا صبح وقت زیادی داریم. اسلحه و امکانات هم داریم، بیاید با کمین زدن، وحشت بیشتری در دل دشمن ایجاد کنیم.

هنوز صحبت‌های ابراهیم تمام نشده بود که ناگهان صدای انفجاری از داخل جاده خاکی شنیده شد. یک خودرو عراقی روی مین رفت و منهدم شد. همه ما از اینکه عملیات موفق بود خوشحال شدیم. صدای تیراندازی عراقی‌ها بسیار زیاد شد. آن‌ها فهمیده بودند که نیروهای ما در مواضع آن‌ها نفوذ کرده‌اند برای همین شروع به شلیک خمپاره و منور کردند. ما هم با عجله به سمت کوه رفتیم. روبروی ما یک تپه بود. یکدفعه یک جیب عراقی از پشت آن به سمت ما

آمد. آنقدر نزدیک بود که فرصتی برای تصمیم‌گیری باقی نگذاشت! بچه‌ها سریع سنگر گرفتند و به سمت جیب شلیک کردند. بعد از لحظاتی به سمت خودرو عراقی حرکت کردیم. یک افسر عالی‌رتبه عراقی و راننده او کشته شده بودند. فقط بیسیم‌چی آن‌ها مجروح روی زمین افتاده بود. گلوله به پای بیسیم‌چی عراقی خورده بود و مرتب آه و ناله می‌کرد. یکی از بچه‌ها اسلحه‌اش را مسلح کرد و به سمت بی‌سیم‌چی رفت. جوان عراقی مرتب می‌گفت: الا مان الا مان.

ابراهیم ناخودآگاه داد زد: می‌خواهی چیکار کنی؟! گفت: هیچی، می‌خوام راحتش کنم. ابراهیم جواب داد: رفیق، تا وقتی تیراندازی می‌کردیم او دشمن ما بود، اما حالا که او مدیم بالای سرش، اون اسیر ماست! بعد هم به سمت بیسیم‌چی عراقی آمد و او را از روی زمین برداشت. روی کولش گذاشت و حرکت کرد. همه با تعجب به رفتار ابراهیم نگاه می‌کردیم. یکی گفت: آقا ابرام، معلومه چی کار می‌کنی؟! از اینجا تا مواضع خودی سیزده کیلومتر باید توی کوه راه ببریم. ابراهیم هم برگشت و گفت: این بدن قوی رو خدا برای همین روزها گذاشته!

بعد به سمت کوه راه افتاد. ما هم سریع وسایل داخل جیب و دستگاه بیسیم عراقی‌ها را برداشتیم و حرکت کردیم. در پایین کوه کمی استراحت کردیم و زخم پای مجروح عراقی را بستیم بعد دوباره به راهمان ادامه دادیم. پس از هفت ساعت کوه‌پیمایی به خط مقدم نبرد رسیدیم. در راه ابراهیم با اسیر عراقی حرف می‌زد. او هم مرتب از ابراهیم تشکر می‌کرد. موقع اذان صبح در یک محل امن نماز جماعت صبح را خواندیم. اسیر عراقی هم با ما نمازش را به جماعت خواند!

آن جا بود که فهمیدم او هم شیعه است. بعد از نماز، کمی غذا خوردیم. هر

چه که داشتیم بین همه حتی اسیر عراقی به طور مساوی تقسیم کردیم. اسیر عراقی که توقع این برخورد خوب را نداشت. خودش را معرفی کرد و گفت: من ابوجعفر، شیعه و ساکن کربلا هستم. اصلاً فکر نمی کردم که شما اینگونه باشید و... خلاصه کلی حرف زد که ما فقط بعضی از کلماتش را می فهمیدیم. هنوز هوا روشن نشده بود که به غار «بان سیران» در همان نزدیکی رفتیم و استراحت کردیم. رضا گودینی برای آوردن کمک به سمت نیروها رفت.

ساعتی بعد رضا با وسیله و نیروی کمکی برگشت و بچه‌ها را صدا کرد. پرسیدم: رضا چه خبر؟! گفت: وقتی به سمت غار بر می گشتم یکدفعه جا خوردم! جلوی غار یک نفر مسلح نشسته بود. اول فکر کردم یکی از شماست. ولی وقتی جلو آمدم با تعجب دیدم ابوجعفر، همان اسیر عراقی در حالی که اسلحه در دست دارد مشغول نگهبانی است! به محض اینکه او را دیدم رنگم پرید. اما ابوجعفر سلام کرد و اسلحه را به من داد.

بعد به عربی گفت: رفقای شما خواب بودند. من متوجه یک گشتی عراقی شدم که از این جا رد می شد. برای همین آمدم مواظب باشم که اگر نزدیک شدند آن‌ها را بزنم!

با بچه‌ها به مقر رفتیم. ابوجعفر را چند روزی پیش خودمان نگه داشتیم. ابراهیم به خاطر فشاری که در مسیر به او وارد شده بود راهی بیمارستان شد. چند روز بعد ابراهیم برگشت. همه بچه‌ها از دیدنش خوشحال شدند. ابراهیم را صدا زدم و گفتم: بچه‌های سپاه غرب آمده‌اند از شما تشکر کنند!

با تعجب گفت: چطور مگه، چی شده؟! گفتم: تو بیا متوجه می شی!

با ابراهیم رفتیم مقر سپاه، مسئول مربوطه شروع به صحبت کرد: ابوجعفر، اسیر عراقی که شما با خودتان آوردید، بیسیم چی قرارگاه لشکر چهارم عراق بوده. اطلاعاتی که او به ما از آرایش نیروها، مقر تیپ‌ها، فرماندهان، راه‌های نفوذ و... داده بسیار بسیار ارزشمند است.

بعد ادامه دادند: این اسیر سه روز است که مشغول صحبت است. تمام اطلاعاتش صحیح و درست است.

از روز اول جنگ هم در این منطقه بوده. حتی تمام راه‌های عبور عراقی‌ها، تمامی رمزهای بیسیم آن‌ها را به ما اطلاع داده. برای همین آمده‌ایم تا از کار مهم شما تشکر کنیم. ابراهیم لبخندی زد و گفت: ای بابا ما چیکاره‌ایم، این کار خدا بود. فردای آن روز ابو جعفر را به اردوگاه اسیران فرستادند. ابراهیم هر چه تلاش کرد که ابو جعفر پیش ما بماند نشد. ابو جعفر گفته بود: خواهش می‌کنم من را اینجا نگه دارید. می‌خواهم با عراقی‌ها بجنگم! اما موافقت نشده بود.

مدتی بعد، شنیدم جمعی از اسرای عراقی به نام گروه تواین به جبهه آمده‌اند. آن‌ها به همراه رزمندگان تیپ بدر با عراقی‌ها می‌جنگیدند. عصر بود. یکی از بچه‌های قدیمی گروه به دیدن من آمد. با خوشحالی گفت: خبر جالبی برایت دارم. ابو جعفر همان اسیر عراقی در مقر تیپ بدر مشغول فعالیت است!

عملیات نزدیک بود. بعد از عملیات به همراه رفقا به محل تیپ بدر رفتیم. گفتیم: هر طور شده ابو جعفر را پیدا می‌کنیم و به جمع بچه‌های گروه ملحق می‌کنیم. قبل از ورود به ساختمان تیپ، با صحنه‌ای برخورد کردیم که باور کردنی نبود. تصاویر شهدای تیپ بر روی دیوار نصب گردیده بود. تصویر ابو جعفر در میان شهدای آخرین عملیات تیپ بدر مشاهده می‌شد!

سرم داغ شد. حالت عجیبی داشتم. مات و مبهوت به چهره اش نگاه کردم. دیگر وارد ساختمان نشدیم.

از مقر تیپ خارج شدیم. تمام خاطرات آن شب در ذهنم مرور می‌شد. حمله به دشمن، فداکاری ابراهیم، بیسیم چی عراقی، اردوگاه اسراء و تیپ بدر و... بعد هم شهادت، خوشا به حالش!



دوست

مصطفی هرندی

خیلی بی تاب بود. ناراحتی در چهره‌اش موج می‌زد. پرسیدم: چیزی شده؟! ابراهیم با ناراحتی گفت: دیشب با بچه‌ها رفته بودیم شناسائی، تو راه برگشت، درست در کنار مواضع دشمن، ماشاءالله عزیزی^۱ رفت روی مین و شهید شد. عراقی‌ها تیراندازی کردند. ما هم مجبور شدیم برگردیم. تازه علت ناراحتی‌اش را فهمیدم. هوا که تاریک شد ابراهیم حرکت کرد، نیمه‌های شب هم برگشت، خوشحال و سر حال! مرتب فریاد می‌زد؛ امداد گر... امداد گر... سریع بیا، ماشاءالله زنده است! بچه‌ها خوشحال بودند، ماشاءالله را سوار آمبولانس کردیم. اما ابراهیم گوشه‌ای نشسته بود به فکر! کنارش نشستم. با تعجب پرسیدم: تو چه فکری؟! مکشی کرد و گفت: ماشاءالله وسط میدان مین افتاد، نزدیک سنگر عراقی‌ها. اما وقتی به سراغش رفتم آنجا نبود. کمی عقب‌تر پیدایش کردم، دور از دید دشمن. در مکانی امن! نشسته بود منتظر من.

خون زیادی از پای من رفته بود. بی‌حس شده بودم. عراقی‌ها اما مطمئن

۱- جانباز سرافراز ماشاءالله عزیزی (نفر سمت چپ در تصویر بالا) از معلمین با اخلاص و باتقوای گیلان غرب بود که شرح مفصل ماجرای جانبازی او در کتاب وصال توسط گروه شهید هادی منتشر شد.

بودند که زنده نیستم.

حالت عجیبی داشتم. زیر لب فقط می گفتم: یا صاحب الزمان (عج) ادر کنی. هوا تاریک شده بود. جوانی خوش سیما و نورانی بالای سرم آمد. چشمانم را به سختی باز کردم.

مرا به آرامی بلند کرد. از میدان مین خارج شد. در گوشه‌ای امن مرا روی زمین گذاشت. آهسته و آرام.

من دردی حس نمی کردم! آن آقا کلی با من صحبت کرد.

بعد فرمودند: کسی می آید و شما را نجات می دهد. او دوست ماست!

لحظاتی بعد ابراهیم آمد. با همان صلابت همیشگی.

مرا به دوش گرفت و حرکت کرد. آن جمال نورانی ابراهیم را دوست خود معرفی کرد. خوشا به حالش

این‌ها را ماشاءالله نوشته بود. در دفتر خاطراتش از جبهه گیلان غرب.

ماشاءالله سال‌ها در منطقه حضور داشت. او از معلمین با اخلاص و باتقوای گیلان غرب بود که از روز آغاز جنگ تا روز پایانی جنگ شجاعانه در جبهه‌ها و همه عملیات‌ها حضور داشت.

او پس از اتمام جنگ، در سانحه رانندگی به یاران شهیدش پیوست.



گمنامی

مصطفی هرندي

قبل از اذان صبح برگشت. پیکر شهید هم روی دوشش بود. خستگی در چهره اش موج می زد.

صبح، برگه مرخصی را گرفت. بعد با پیکر شهید حرکت کردیم. ابراهیم خسته بود و خوشحال.

می گفت: یک ماه قبل روی ارتفاعات بازی دراز عملیات داشتیم. فقط همین شهید جامانده بود. حالا بعد از آرامش منطقه، خدا لطف کرد و توانستیم او را بیاوریم.

خبر خیلی سریع رسیده بود تهران. همه منتظر پیکر شهید بودند. روز بعد، از میدان خراسان تشییع با شکوهی برگزار شد.

می خواستیم چند روزی تهران بمانیم، اما خبر رسید عملیات دیگری در راه است.

قرار شد فردا شب از مسجد حرکت کنیم.

با ابراهیم و چند نفر از رفقا جلوی مسجد ایستادیم. بعد از اتمام نماز بود. مشغول صحبت و خنده بودیم.

پیرمردی جلو آمد. او را می شناختم. پدر شهید بود. همان که ابراهیم، پسرش را از بالای ارتفاعات آورده بود. سلام کردیم و جواب داد.

همه ساکت بودند. برای جمع جوان ما غریبه می نمود. انگار می خواست چیزی بگوید، اما!

لحظاتی بعد سکوتش را شکست و گفت: آقا ابراهیم ممنونم. زحمت کشیدی، اما پسر!

پیرمرد مکثی کرد و گفت: پسر! از دست شما ناراحت است!!

لبخند از چهره همیشه خندان ابراهیم رفت. چشمانش گرد شده بود از تعجب، آخر چرا!!

بغض گلوئی پیرمرد را گرفته بود. چشمانش خیس از اشک شد. صدایش هم لرزان و خسته:

دیشب پسر! را در خواب دیدم. به من گفت: در مدتی که ما گمنام و بی نشان بر خاک جبهه افتاده بودیم، هر شب مادر سادات حضرت زهرا علیها السلام به ما سر می زد. اما حالا، دیگر چنین خبری نیست!

پسر! گفت: «شهادای گمنام مهمانان ویژه حضرت صدیقه هستند!»

پیرمرد دیگر ادامه نداد. سکوت جمع ما را گرفته بود.

به ابراهیم نگاه کردم. دانه های درشت اشک از گوشه چشمانش غلط می خورد و پایین می آمد. می توانستم فکرش را بخوانم. گمشده اش را پیدا کرده بود. «گمنامی!»

بعد از این ماجرا نگاه ابراهیم به جنگ و شهدا بسیار تغییر کرد. می گفت:

دیگر شک ندارم، شهدای جنگ ما چیزی از اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله و امیر المؤمنین علیه السلام کم ندارند.

مقام آن ها پیش خدا خیلی بالاست.

بارها شنیدم که می گفت: اگر کسی آرزو داشته که همراه امام حسین علیه السلام در کربلا باشد، وقت امتحان فرا رسیده.

ابراهیم مطمئن بود که دفاع مقدس محلی برای رسیدن به مقصود و سعادت و کمال انسانی است.

برای همین هر جا می‌رفت از شهدا می‌گفت. از رزمنده‌ها و بچه‌های جنگ تعریف می‌کرد. اخلاق و رفتارش هم روز به روز تغییر می‌کرد و معنوی‌تر می‌شد.

در همان مقر اندرزگو معمولاً دو سه ساعت اول شب را می‌خوابید و بعد بیرون می‌رفت!

موقع اذان برمی‌گشت و برای نماز صبح بچه‌ها را صدا می‌زد. با خودم گفتم: ابراهیم مدتی است که شب‌ها اینجا نمی‌ماند!؟

یک شب به دنبال ابراهیم رفتم. دیدم برای خواب به آشپزخانه مقر سپاه رفت.

فردا از پیرمردی که داخل آشپزخانه کار می‌کرد پرس‌وجو کردم. فهمیدم که بچه‌های آشپزخانه همگی اهل نماز شب هستند.

ابراهیم برای همین به آنجا می‌رفت، اما اگر داخل مقر نماز شب می‌خواند همه می‌فهمند.

این اواخر حرکات و رفتار ابراهیم من را یاد حدیث امام علی علیه السلام به نوف بکالی می‌انداخت که فرمودند:

«شیعه من کسانی هستند که عابدان در شب و شیران در روز باشند.»



فقط برای خدا

یکی از دوستان شهید

رفته بودم دیدن دوستم. او در عملیاتی در منطقه غرب مجروح شد. پای او شدیداً آسیب دیده بود. به محض اینکه مرا دید خوشحال شد و خیلی از من تشکر کرد. اما علت تشکر کردن او را نمی فهمیدم!

دوستم گفت: سید جون، خیلی زحمت کشیدی، اگه تو مرا عقب نمی آوردی حتماً اسیر می شدم! گفتم: معلوم هست چی می گی؟! من زودتر از بقیه با خودرو مهمات آمدم عقب و به مرخصی رفتم. دوستم با تعجب گفت: نه بابا، خودت بودی، کمکم کردی و زخم پای مرا هم بستی!

اما من هر چه می گفتم: این کار را نکرده ام بی فایده بود.

مدتی گذشت. دوباره به حرف های دوستم فکر کردم. یکدفعه چیزی به ذهنم رسید. رفتم سراغ ابراهیم! او هم در این عملیات حضور داشت و به مرخصی آمد. با ابراهیم به خانه دوستم رفتیم. به او گفتم: کسی را که باید از او تشکر کنی، آقا ابراهیم است نه من! چون من اصلاً آدمی نبودم که بتوانم کسی را هشت کیلومتر آن هم در کوه با خودم عقب بیاورم. برای همین فهمیدم باید کار چه کسی باشد! یک آدم کم حرف، که هم هیکل من باشد و قدرت بدنی بالائی داشته باشد. من را هم بشناسد. فهمیدم کار خودش است!

اما ابراهیم چیزی نمی گفت. گفتم: آقا ابرام به جَدم اگه حرف نرنی از دست ناراحت می شم. اما ابراهیم از کار من خیلی عصبانی شده بود.

گفت: سید چی بگم؟! بعد مکتی کرد و با آرامش ادامه داد: من دست خالی می آمدم عقب. ایشان در گوشه ای افتاده بود. پشت سر من هم کسی نبود. من تقریباً آخرین نفر بودم. در آن تاریکی خونریزی پایش را با بند پوتین بستم و حرکت کردیم. در راه به من می گفت سید، من هم فهمیدم که باید از رفقای شما باشد. برای همین چیزی نگفتم. تا رسیدیم به بچه های امداد گر.

بعد از آن ابراهیم از دست من خیلی عصبانی شد. چند روزی با من حرف نمی زد! علتش را می دانستم. او همیشه می گفت کاری که برای خداست، گفتن ندارد.

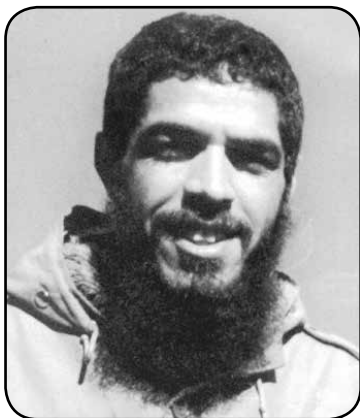
به همراه گروه شناسائی وارد مواضع دشمن شدیم. مشغول شناسائی بودیم که ناگهان متوجه حضور یک گله گوسفند شدیم.

چوپان گله جلو آمد و سلام کرد. بعد پرسید: شما سربازهای خمینی هستید؟! ابراهیم جلو آمد و گفت: ما بنده های خدا هستیم.

بعد پرسید: پیرمرد توی این دشت و کوه چه می کنی؟! گفت: زندگی می کنم. دوباره پرسید: پیرمرد مشکلی نداری؟!

پیرمرد لبخندی زد و گفت: اگر مشکل نداشتم که از اینجا می رفتم. ابراهیم به سراغ وسایل تدارکات رفت. یک جعبه خرما و تعدادی نان و کمی هم از آذوقه گروه را به پیرمرد داد و گفت: این ها هدیه امام خمینی (ره) برای شماست. پیرمرد خیلی خوشحال شد. دعا کرد و بعد هم از آنجا دور شدیم. بعضی از بچه ها به ابراهیم اعتراض کردند؛ ما یک هفته باید در این منطقه باشیم. تو بیشتر آذوقه ما را به این پیرمرد دادی!

ابراهیم گفت: اولاً معلوم نیست کار ما چند روز طول بکشد. در ثانی مطمئن باشید این پیرمرد دیگر با ما دشمنی نمی کند. شما شک نکنید، کار برای رضای خدا همیشه جواب می دهد. در آن شناسائی با وجود کم شدن آذوقه، کار ما خیلی سریع انجام شد. حتی آذوقه اضافه هم آوردیم.



محضر بزرگان

امیر منجر

سال اول جنگ بود. به مرخصی آمدم. با موتور از سمت میدان سر آسیاب به سمت میدان خراسان در حرکت بودیم. ابراهیم عقب موتور نشسته بود. از خیابانی رد شدیم. ابراهیم یکدفعه گفت: امیر وایسا! من هم سریع آمدم کنار خیابان. با تعجب گفتم: چی شده؟! گفت: هیچی، اگر وقت داری بریم دیدن یه بنده خدا! من هم گفتم: باشه، کار خاصی ندارم. با ابراهیم داخل یک خانه شدیم. چند بار یاالله گفت و وارد یک اتاق شدیم.

چند نفر نشسته بودند. پیرمردی با عبای مشکی بالای مجلس بود. به همراه ابراهیم سلام کردیم و در گوشه اتاق نشستیم. صحبت حاج آقا با یکی از جوان ها تمام شد. ایشان رو کرد به ما و با چهره ای خندان گفت: آقا ابراهیم راه گم کردی، چه عجب اینطرف ها! ابراهیم سر به زیر نشسته بود. با ادب گفت: شرمنده حاج آقا، وقت نمی کنیم خدمت برسیم. همینطور که صحبت می کردند فهمیدم که ایشان، ابراهیم را خوب می شناسد.

حاج آقا کمی با دیگران صحبت کرد.
 وقتی اتاق خالی شد رو کرد به ابراهیم و با لحنی متواضعانه گفت: «آقا ابراهیم ما رویه کم نصیحت کن!»
 ابراهیم از خجالت سرخ شده بود. سرش را بلند کرد و گفت: حاج آقا تو رو خدا ما رو شرمندہ نکنید. خواهش می‌کنم اینطوری حرف نزنید.
 بعد گفت: ما آمده بودیم شما را زیارت کنیم. انشاءالله در جلسه هفتگی خدمت می‌رسیم.

بعد بلند شدیم، خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم.
 در بین راه گفتیم: ابرام جون، تو هم به این بابا یه کم نصیحت می‌کردی، دیگه سرخ و زرد شدن نداره!
 باعصبانیت پرید توی حرفم و گفت: چی می‌گی امیر جون، تو اصلاً این آقا رو شناختی؟!

گفتم: نه، راستی کی بود؟!
 جواب داد: این آقا یکی از اولیای خداست. اما خیلی‌ها نمی‌دانند. ایشان حاج میرزا اسماعیل دولابی بودند.
 سال‌ها گذشت تا مردم حاج آقای دولابی را شناختند. تازه با خواندن کتاب طوبی محبت فهمیدم که جمله ایشان به ابراهیم چه حرف بزرگی بوده.

یکی از عملیات‌های مهم غرب کشور به پایان رسید. پس از هماهنگی، بیشتر رزمندگان به زیارت حضرت امام رفتند.
 با وجودی که ابراهیم در آن عملیات حضور داشت ولی به تهران نیامد! رفتم و از او پرسیدم: چرا شما نرفتید؟!
 گفت: نمی‌شه همه بچه‌ها جبهه را خالی کنند، باید چند نفری بمانند.
 گفتم: واقعاً به این دلیل نرفتی؟!

مکشی کرد و گفت: ما رهبر را برای دیدن و مشاهده کردن نمی‌خواهیم، ما رهبر را می‌خواهیم برای اطاعت کردن.

بعد ادامه داد: من اگر نتوانستم رهبرم را ببینم مهم نیست! بلکه مهم این است که مطیع فرمانش باشم و رهبرم از من راضی باشد.

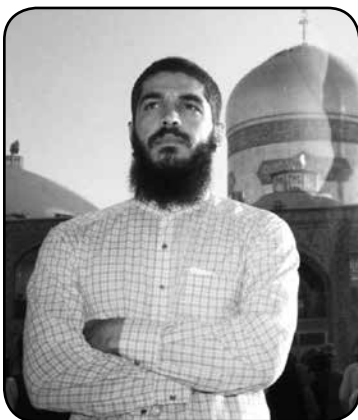
ابراهیم در مورد ولایت فقیه خیلی حساس بود. نظرات عجیبی هم در مورد امام داشت.

می‌گفت: در بین بزرگان و علمای قدیم و جدید هیچ کس دل و جرأت امام را نداشته.

هر وقت پیامی از امام راحل پخش می‌شد، با دقت گوش می‌کرد و می‌گفت: اگر دنیا و آخرت می‌خواهیم باید حرف‌های امام را عمل کنیم.

ابراهیم از همان جوانی با بیشتر روحانیان محل نیز در ارتباط بود. زمانی که علامه جعفری در محله ما زندگی می‌کردند، از وجود ایشان بهره‌های فراوانی برد.

شهیدان آیت‌الله بهشتی و مطهری را هم الگویی کامل برای نسل جوان می‌دانست.



زیارت

جبار ستوده ، مهدی فریدوند

سال اول جنگ بود. به همراه بچه‌های گروه اندرزگو به یکی از ارتفاعات در شمال منطقه گیلان غرب رفتیم. صبح زود بود. ما بر فراز یکی از تپه‌های مشرف به مرز قرار گرفتیم. پاسگاه مرزی در دست عراقی‌ها بود. خودروهای عراقی به راحتی در جاده‌های اطراف آن تردد می‌کردند.

ابراهیم کتابچه دعا را باز کرد. به همراه بچه‌ها زیارت عاشورا خواندیم. بعد از آن در حالی که با حسرت به مناطق تحت نفوذ دشمن نگاه می‌کردم گفتم: ابرام جون این جاده مرزی رو ببین. عراقی‌ها راحت تردد می‌کنند. بعد با حسرت گفتم: یعنی می‌شه یه روز مردم ما راحت از این جاده‌ها عبور کنند و به شهرهای خودشون برن!

ابراهیم انگار حواسش به حرف‌های من نبود. با نگاهش دوردست‌ها را می‌دید! لبخندی زد و گفت: چی می‌گی! روزی می‌یاد که از همین جاده، مردم ما دسته‌دسته به کربلا سفر می‌کنند!

در مسیر برگشت از بچه‌ها پرسیدم: اسم این پاسگاه مرزی رو می‌دونید؟ یکی از بچه‌ها گفت: «مرز خسروی»

بیست سال بعد به کربلا رفتیم. نگاهم به همان ارتفاع افتاد. همان که ابراهیم بر فراز آن زیارت عاشورا خوانده بود!

گوئی ابراهیم را می‌دیدم که ما را بدرقه می‌کرد. آن ارتفاع درست روبروی

منطقه مرزی خسروی قرار داشت. آن روز اتوبوس‌ها به سمت مرز در حرکت بودند. از همان جاده دسته‌دسته مردم ما به زیارت کربلا می‌رفتند! هر زمان که تهران بودیم برنامه شب‌های جمعه آقا ابراهیم زیارت حضرت عبدالعظیم بود. می‌گفت: شب جمعه شب رحمت خداست. شب زیارتی آقا اباعبدالله علیه السلام است. همه اولیاء و ملائک می‌روند کربلا، ما هم جایی می‌رویم که اهل بیت گفته‌اند: ثواب زیارت کربلا را دارد.

بعد هم دعای کمیل را در آنجا می‌خواند. ساعت یک نیمه شب هم برمی‌گشت. زمانی هم که برنامه بسیج راه‌اندازی شده بود از زیارت، مستقیماً می‌آمد مسجد پیش بچه‌های بسیج. یک شب با هم از حرم بیرون آمدیم. من چون عجله داشتم با موتور یکی از بچه‌ها آمدم مسجد. اما ابراهیم دو سه ساعت بعد رسید. پرسیدم: ابرام جون دیر کردی؟

گفت: از حرم پیاده راه‌افتادم تا در بین راه شیخ صدوق را هم زیارت کنم. چون قدیمی‌های تهران می‌گویند امام زمان (عج) شب‌های جمعه به زیارت مزار شیخ صدوق می‌آیند. گفتم: خب چرا پیاده اومدی؟! جواب درستی نداد. گفتم: تو عجله داشتی که زودتر بیائی مسجد، اما پیاده آمدی، حتماً دلیلی داشته؟!

بعد از کلی سؤال کردن جواب داد: از حرم که بیرون آمدم یک آدم خیلی محتاج پیش من آمد، من دسته اسکناس توی جیبم را به آن آقا دادم. موقع سوار شدن به تاکسی دیدم پولی ندارم. برای همین پیاده آمدم!

این اواخر هر هفته با هم می‌رفتیم زیارت، نیمه‌های شب هم بهشت زهرا علیها السلام، سر قبر شهدا. بعد، ابراهیم برای ما روضه می‌خواند. بعضی شب‌ها داخل قبر می‌رفت. در همان حال دعای کمیل را با سوز و حال عجیبی می‌خواند و گریه می‌کرد.



نارنجک

علی مقدم

قبل از عملیات مطلع الفجر بود. جهت هماهنگی بهتر، بین فرماندهان سپاه و ارتش جلسه‌ای در محل گروه اندرزگو برگزار شد.

من و ابراهیم و سه نفر از فرماندهان ارتش و سه نفر از فرماندهان سپاه در جلسه حضور داشتند. تعدادی از بچه‌ها هم در داخل حیاط مشغول آموزش نظامی بودند.

اواسط جلسه بود، همه مشغول صحبت بودند که ناگهان از پنجره اتاق یک نارنجک به داخل پرت شد!

دقیقاً وسط اتاق افتاد. از ترس رنگم پرید. همینطور که کنار اتاق نشسته بودم سرم را در بین دستانم قرار دادم و به سمت دیوار چمباتمه زدم! برای لحظاتی نفس در سینه‌ام حبس شد! بقیه هم مانند من، هر یک به گوشه‌ای خزیدند.

لحظات به سختی می‌گذشت، اما صدای انفجار نیامد! خیلی آرام چشمانم را باز کردم. از لابه‌لای دستانم به وسط اتاق نگاه کردم.

صحنه‌ای که می‌دیدم باور کردنی نبود! آرام دستانم را از روی سرم برداشتم. سرم را بالا آوردم و با چشمانی که از تعجب بزرگ شده بود گفتم: آقا ابرام...!

بقیه هم یک یک از گوشه و کنار اتاق سرهایشان را بلند کردند.

همه با رنگ پریده وسط اتاق را نگاه می کردند.
صحنه بسیار عجیبی بود. در حالی که همه ما به گوشه و کنار اتاق خزیده بودیم، ابراهیم روی نارنجک خوابیده بود!
در همین حین مسئول آموزش وارد اتاق شد. با کلی معذرت خواهی گفت:
خیلی شرمنده ام، این نارنجک آموزشی بود، اشتباهی افتاد داخل اتاق!
ابراهیم از روی نارنجک بلند شد، در حالی که تا آن موقع که سال اول جنگ بود، چنین اتفاقی برای هیچ یک از بچه ها نیفتاده بود.
گوئی این نارنجک آمده بود تا مردانگی ما را بسنجد.
بعد از آن، ماجرای نارنجک، زبان به زبان بین بچه ها می چرخید.



مطلع الفجر

حسین الله کرم

مدتی از عزل بنی صدر از فرماندهی کل قوا گذشت. برای درهم شکستن عظمت ارتش عراق، سلسله عملیات‌هایی در جنوب، غرب و شمال جبهه‌های نبرد طراحی گردید.

در هشتم آذرماه اولین عملیات بزرگ یعنی طریق القدس (آزادی بستان) انجام شد و اولین شکست سنگین به نیروهای حزب بعث وارد شد.

طبق توافق فرماندهان، دومین عملیات در منطقه گیلان غرب تا سرپل ذهاب که نزدیک‌ترین جبهه به شهر بغداد بود انجام می‌شد. لذا از مدت‌ها قبل، کار شناسایی منطقه و آمادگی نیروها آغاز شده بود.

مسئولیت عملیات این محور به عهده فرماندهی سپاه گیلان غرب بود. همه بچه‌های اندرزگو در تکاپوی کار بودند. مسئولیت شناسایی منطقه دشمن به عهده ابراهیم بود. این کار در مدت کوتاهی به صورت کامل انجام پذیرفت. ابراهیم برای جمع‌آوری اطلاعات، به همراه یکی از کردها به پشت نیروهای دشمن رفت. آن‌ها طی یک هفته تا نفت‌شهر رفتند.

ابراهیم در این مدت نقشه‌های خوبی از منطقه عملیاتی آماده کرد. بعد هم به همراه چهار عراقی که به اسارت گرفته بودند به مقر بازگشتند!

ابراهیم پس از بازجوئی از اسرا و تکمیل اطلاعات لازم، نقشه‌های عملیات را کامل کرد و در جلسه فرماندهان آن‌ها را ارائه نمود.

سرهنگ علی یاری و سرگرد سلامی از تیپ ذوالفقار ارتش نیز با نیروهای سپاه هماهنگ شدند. بسیاری از نیروهای محلی از سرپل ذهاب تا گیلان غرب در قالب گردان‌های مشخص تقسیم‌بندی شدند. اکثر بچه‌های اندرزگو به عنوان مسئولین این نیروها انتخاب شدند.

چندین گردان از نیروهای سپاه و داوطلب به عنوان نیروهای خط شکن، وظیفه شروع عملیات را بر عهده داشتند.

فرماندهان در جلسه نهایی، ابراهیم را به عنوان مسئول جبهه میانی، برادر صفر خوش‌روان را به عنوان فرمانده جناح چپ و برادر داریوش ریزه‌بندی را فرمانده جناح راست عملیات انتخاب کردند. هدف عملیات پاکسازی ارتفاعات مشرف به شهر گیلان، تصرف ارتفاعات مرزی و تنگه‌های حاجیان و گورک و پاسگاه‌های مرزی اعلام شده بود.

وسعت منطقه عملیاتی نزدیک به هفتاد کیلومتر بود. از قرارگاه خبر رسید که بلافاصله پس از این عملیات، سومین حمله در منطقه مریوان انجام خواهد شد.

همه چیز در حال هماهنگی بود. چند روز قبل از شروع کار از فرماندهی سپاه اعلام شد: عراق پاتک وسیعی را برای باز پس‌گیری بستان آماده کرده، شما باید خیلی سریع عملیات را آغاز کنید تا توجه عراق از جبهه بستان خارج شود.

برای همین، روز بعد یعنی بیستم آذر ۱۳۶۰ برای شروع عملیات انتخاب شد. شور و حال عجیبی داشتیم. فردا اولین عملیات گسترده در غرب کشور و بر روی ارتفاعات شروع می‌شد. هیچ چیز قابل پیش‌بینی نبود. آخرین خداحافظی بچه‌ها در آن شب دیدنی بود.

بالاخره روز موعود فرا رسید. با هجوم وسیع بچه‌ها از محورهای مختلف، بسیاری از مناطق مهم و استراتژیک نظیر تنگه حاجیان و گورک، منطقه

بر آفتاب، ارتفاعات سرتتان، چرمیان، دیزه کش، فریدون هوشیار و قسمت هائی از ارتفاعات شیاکوه و همه روستاهای دشت گیلان آزاد شد.

در جبهه میانی با تصرف چندین تپه و رودخانه، نیروها به سمت تپه‌های انار حرکت کردند. دشمن دیوانه‌وار آتش می‌ریخت.

بعضی از گردان‌ها با عبور از تپه‌ها، به ارتفاعات شیاکوه رسیدند. حتی بالای ارتفاعات رفته بودند. دشمن می‌دانست که از دست دادن شیاکوه یعنی از دست دادن شهر خانقین عراق، برای همین نیروی زیادی را به سمت ارتفاعات و به منطقه درگیری وارد کرد.

نیمه‌های شب بی‌سیم اعلام کرد: حسن بالاش و جمال تاجیک به همراه نیروهایشان از جبهه میانی به شیاکوه رسیده‌اند و تقاضای کمک کرده‌اند. لحظاتی بعد ابراهیم تماس گرفت و گفت: همه ارتفاعات انار آزاد شده، فقط یکی از تپه‌ها که موقعیت مهمی دارد شدیداً مقاومت می‌کند، ما هم نیروی زیادی نداریم.

به ابراهیم گفتم: تا قبل از صبح با نیروی کمکی به شما ملحق می‌شوم. شما با فرماندهان ارتش هماهنگ کنید و هر طور شده آن تپه را هم آزاد کنید.

همراه یک گردان نیروی کمکی به سمت جبهه میانی حرکت کردیم. در راه از فرماندهی سپاه گفتند: دشمن از پاتک به بستان منصرف شده، اما بسیاری از نیروهای خودش را به جبهه شما منتقل کرده. شما مقاومت کنید که انشاءالله سپاه مریوان به فرماندهی حاج احمد متوسلیان عملیات بعدی را به زودی آغاز می‌کند. در ضمن از هماهنگی خوب بچه‌های ارتش و سپاه تشکر کردند و گفتند: طبق اخبار بدست آمده تلفات عراق در محور عملیاتی شما بسیار سنگین بوده. فرماندهی ارتش عراق دستور داده که نیروهای احتیاط به این منطقه فرستاده شوند.

هوا در حال روشن شدن بود. در راه نماز صبح را خواندیم. هنوز به منطقه

انار نرسیده بودیم که خبر شهادت غلامعلی پیچک در جبهه گیلان غرب همه ما را متأسف کرد.

به محض رسیدن به ارتفاعات انار، یکی از بچه‌ها با لهجه مشهدی به سمت من آمد و گفت: حاج حسین، خبر داری ابراهیم روزدن!!
 بدنم یکدفعه لرزید. آب دهانم را فرو دادم و گفتم: چی شده؟!
 جواب داد: یه گلوله خورده تو گردن ابراهیم.

رنگم پرید. سرم داغ شد. ناخودآگاه به سمت سنگرهای مقابل دویدم. در راه تمام خاطراتی که با ابراهیم داشتم در ذهنم مرور می‌شد، وارد سنگر امدادگر شدم و بالای سرش آمدم.

گلوله‌ای به عضلات گردن ابراهیم خورده بود. خون زیادی از او می‌رفت. جواد را پیدا کردم و پرسیدم: ابرام چی شده؟!
 با کمی مکث گفت: نمی‌دونم چی بگم. گفتم: یعنی چی؟!
 جواب داد: با فرماندهان ارتش صحبت کردیم که چطور به تپه حمله کنیم.

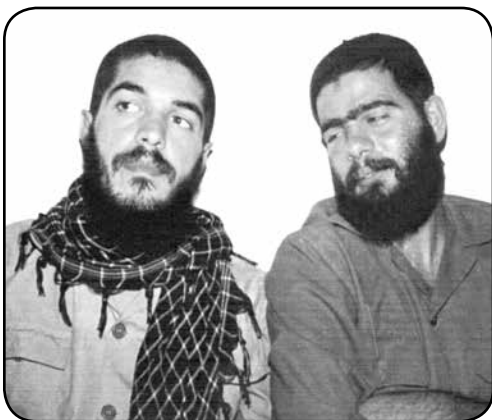
عراقی‌ها شدیداً مقاومت می‌کردند. نیروی زیادی روی تپه و اطراف آن داشتند. هر طرحی دادیم به نتیجه نرسید.

نزدیک اذان صبح بود و باید کاری می‌کردیم، اما نمی‌دانستیم چه کاری بهتره.

یکدفعه ابراهیم از سنگر خارج شد! به سمت تپه عراقی‌ها حرکت کرد و بعد روی تخته سنگی به سمت قبله ایستاد!

با صدای بلند شروع به گفتن اذان صبح کرد! ما هر چه داد می‌زدیم که ابراهیم بیا عقب، الان عراقی‌ها تو رو می‌زنن، فایده نداشت.

تقریباً تا آخر اذان را گفت. با تعجب دیدیم که صدای تیراندازی عراقی‌ها قطع شده! ولی همان موقع یک گلوله شلیک شد و به ابراهیم اصابت کرد. ما هم آوردیمش عقب!



معجزه اذان

حسین الله کرم

در ارتفاعات انار بودیم. هوا کاملاً روشن شده بود. امداد گر زخم گردن ابراهیم را بست. مشغول تقسیم نیروها و جواب دادن به بی سیم بودم. یکدفعه یکی از بچه‌ها دوید و باعجله آمد پیش من و گفت: حاجی، حاجی یه سری عراقی دستاشون رو بالا گرفتن و دارن به این طرف می‌یان! با تعجب گفتم: کجا هستند؟! بعد با هم به یکی از سنگرهای مشرف به تپه رفتیم. حدود بیست نفر از طرف تپه مقابل، پارچه سفید به دست گرفته و به سمت ما می‌آمدند. فوری گفتم: بچه‌ها مسلح بایستید، شاید این حُقه باشه! لحظاتی بعد هجده عراقی که یکی از آن‌ها افسر فرمانده بود خودشان را تسلیم کردند. من هم از اینکه در این محور از عراقی‌ها اسیر گرفتیم خوشحال شدم. با خودم فکر کردم که حتماً حمله خوب بچه‌ها و اجرای آتش باعث ترس عراقی‌ها و اسارت آن‌ها شده. بعد درجه‌دار عراقی را آوردم داخل سنگر. یکی از بچه‌ها که عربی بلد بود را صدا کردم. مثل بازجوها پرسیدم: اسمت چیه، درجه و مسئولیت خودت را هم بگو! خودش را معرفی کرد و گفت: درجه‌ام سرگرد و فرمانده نیروهایی هستم که روی تپه و اطراف آن مستقر بودند. ما از لشکر احتیاط بصره هستیم که به این منطقه اعزام شدیم. پرسیدم: چقدر نیرو روی تپه هستند. گفت: الان هیچی!! چشمانم گرد شد. با تعجب گفتم: هیچی!؟

جواب داد: ما آمدیم و خودمان را اسیر کردیم. بقیه نیروها را هم فرستادم عقب، الان تپه خالیه! دوباره با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا؟! گفت: چون نمی خواستند تسلیم شوند. تعجب من بیشتر شد و گفتم: یعنی چی؟! فرمانده عراقی به جای اینکه جواب من را بدهد پرسید: این المؤذن؟! این جمله احتیاج به ترجمه نداشت. با تعجب گفتم: مؤذن؟! اشک در چشمانش حلقه زد. با گلوئی بغض گرفته شروع به صحبت کرد و مترجم سریع ترجمه می کرد:

به ما گفته بودند شما مجوس و آتش پرستید. به ما گفته بودند برای اسلام به ایران حمله می کنیم و با ایرانی ها می جنگیم. باور کنید همه ما شیعه هستیم. ما وقتی می دیدیم فرماندهان عراقی مشروب می خوردند و اهل نماز نیستند خیلی در جنگیدن با شما تردید کردیم. صبح امروز وقتی صدای اذان رزمنده شما را شنیدم که با صدای رسا و بلند اذان می گفت، تمام بدنم لرزید. وقتی نام امیرالمؤمنین (علیه السلام) را آورد با خودم گفتم: تو با برادران خودت می جنگی. نکند مثل ماجرای کربلا ...

دیگر گریه امان صحبت کردن به او نمی داد. دقایقی بعد ادامه داد: برای همین تصمیم گرفتم تسلیم شوم و بار گناهم را سنگین تر نکنم. لذا دستور دادم کسی شلیک نکند. هوا هم که روشن شد نیروهایم را جمع کردم و گفتم: من می خواهم تسلیم ایرانی ها شوم. هر کس می خواهد با من بیاید. این افرادی هم که با من آمده اند دوستان هم عقیده من هستند. بقیه نیروهایم رفتند عقب. البته آن سربازی که به سمت مؤذن شلیک کرد را هم آوردم. اگر دستور بدهید او را می کشم. حالا خواهش می کنم بگو مؤذن زنده است یا نه؟!

مثل آدم های گیج و منگ به حرف های فرمانده عراقی گوش می کردم. هیچ حرفی نمی توانستم بزنم، بعد از مدتی سکوت گفتم: آره، زنده است. با هم از

سنگر خارج شدیم. رفتیم پیش ابراهیم که داخل یکی از سنگرها خوابیده بود. تمام هجده اسیر عراقی آمدند و دست ابراهیم را بوسیدند و رفتند. نفر آخر به پای ابراهیم افتاده بود و گریه می کرد. می گفت: من را ببخش، من شلیک کردم. بغض گلوی من را هم گرفته بود. حال عجیبی داشتم. دیگر حواسم به عملیات و نیروها نبود. می خواستم اسرای عراقی را به عقب بفرستم که فرمانده عراقی من را صدا کرد و گفت: آن طرف را نگاه کن. یک گردان کماندوئی و چند تانک قصد پیشروی از آنجا دارند. بعد ادامه داد: سریعتر بروید و تپه را بگیرید. من هم سریع چند نفر از بچه های اندرزگو را فرستادم سمت تپه. با آزاد شدن آن ارتفاع، پاکسازی منطقه انار کامل شد.

گردان کماندوئی هم حمله کرد. اما چون ما آمادگی لازم را داشتیم بیشتر نیروهای آن از بین رفت و حمله آن ها ناموفق بود. روزهای بعد با انجام عملیات محمدرسول الله ﷺ در مریوان، فشار ارتش عراق بر گیلان غرب کم شد. به هر حال عملیات مطلع الفجر به بسیاری از اهداف خود دست یافت. بسیاری از مناطق کشور عزیزمان آزاد شد. هر چند که سردارانی نظیر غلامعلی پیچک، جمال تاجیک و حسن بالاش و... در این عملیات به دیدار یار شتافتند. ابراهیم چند روز بعد، پس از بهبودی کامل دوباره به گروه ملحق شد. همان روز اعلام شد: در عملیات مطلع الفجر که با رمز مقدس یا مهدی (عج) ادرکنی انجام شد. بیش از چهارده گردان نیروی مخصوص ارتش عراق از بین رفت. نزدیک به دو هزار کشته و مجروح و دویست اسیر از جمله تلفات عراق بود. همچنین دو فروند هواپیمای دشمن با اجرای آتش خوب بچه ها سقوط کرد.

از ماجرای مطلع الفجر پنج سال گذشت. در زمستان سال ۱۳۶۵ در گیر عملیات کربلای پنج در شلمچه بودیم. قسمتی از کار هماهنگی لشکرها و اطلاعات عملیات با ما بود. برای

هماهنگی و توجیه بچه‌های لشکر بدر به مقر آن‌ها رفتم.

قرار بود که گردان‌های این لشکر که همگی از بچه‌های عرب زبان و عراقی‌های مخالف صدام بودند برای مرحله بعدی عملیات اعزام شوند.

پس از صحبت با فرماندهان لشکر و فرماندهان گردان‌ها، هماهنگی‌های لازم را انجام دادم و آماده حرکت شدم.

از دور یکی از بچه‌های لشکر بدر را دیدم که به من خیره شده و جلو می‌آمد!

آماده حرکت بودم که آن بسیجی جلوتر آمد و سلام کرد. جواب سلام را دادم و بی‌مقدمه با لهجه عربی به من گفتم: شما در گیلان غرب نبودید؟! با تعجب گفتم: بله. من فکر کردم از بچه‌های منطقه غرب است. بعد گفتم: مطلع‌الفجر یادتان هست؟ ارتفاعات انار، تپه آخر!

کمی فکر کردم و گفتم: خب؟! گفتم: هجده عراقی که اسیر شدند یادتان هست؟! با تعجب گفتم: بله، شما؟! باخوشحالی جواب داد: من یکی از آن‌ها هستم!!

تعجب من بیشتر شد. پرسیدم: اینجا چه می‌کنی؟

گفت: همه ما هجده نفر در این گردان هستیم، ما با ضمانت آیت‌الله حکیم آزاد شدیم. ایشان ما را کامل می‌شناخت، قرار شد بیائیم جبهه و با بعضی‌ها بجنگیم!

خیلی برای من عجیب بود. گفتم: بارک‌الله، فرمانده شما کجاست؟! گفت: او هم در همین گردان مسئولیت دارد. الان داریم حرکت می‌کنیم به سمت خط مقدم.

گفتم: اسم گردان و نام خودتان را روی این کاغذ بنویس، من الان عجله دارم. بعد از عملیات می‌یام اینجا و مفصل همه شما را می‌بینم.

همین‌طور که اسامی بچه‌ها را می‌نوشت سؤال کرد: اسم مؤذن شما چی بود؟! جواب دادم: ابراهیم، ابراهیم هادی.

گفت: همه ما این مدت به دنبال مشخصاتش بودیم. از فرماندهان خودمان خواستیم حتماً او را پیدا کنند. خیلی دوست داریم یکبار دیگر آن مرد خدا را ببینیم.

ساکت شدم. بغض گلویم را گرفته بود. سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. گفتم: انشاءالله توی بهشت همدیگر را می بینید! خیلی حالش گرفته شد. اسامی را نوشت و به همراه اسم گردان به من داد. من هم سریع خداحافظی کردم و حرکت کردم. این برخورد غیرمنتظره خیلی برایم جالب بود.

در اسفندماه ۱۳۶۵ عملیات به پایان رسید. بسیاری از نیروها به مرخصی رفتند. یک روز داخل وسایلم کاغذی را که اسیر عراقی یا همان بسیجی لشکر بدر نوشته بود پیدا کردم. رفتم سراغ بچه های بدر. از یکی از مسئولین لشکر سراغ گردانی را گرفتم که روی کاغذ نوشته بود. آن مسئول جواب داد: این گردان منحل شده. گفتم: می خواهم بچه هایش را ببینم.

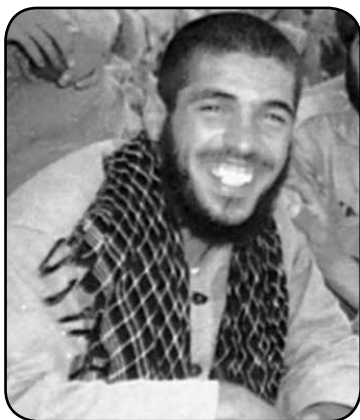
فرمانده ادامه داد: گردانی که حرفش را می زنی به همراه فرمانده لشکر، جلوی یکی از پاتک های سنگین عراق در شلمچه مقاومت کردند. تلفات سنگینی را هم از عراقی ها گرفتند ولی عقب نشینی نکردند.

بعد چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد: کسی از آن گردان زنده برنگشت! گفتم: این هجده نفر جزء اسرای عراقی بودند. اسامی آنها اینجاست، من آمده بودم که آنها را ببینم.

جلو آمد. اسامی را از من گرفت و به شخص دیگری داد. چند دقیقه بعد آن شخص برگشت و گفت: همه این افراد جزء شهدا هستند!

دیگر هیچ حرفی نداشتم. همینطور نشسته بودم و فکر می کردم. با خودم گفتم: ابراهیم با یک اذان چه کرد! یک تپه آزاد شد، یک عملیات پیروز شد، هجده نفر هم مثل حرّ از قعر جهنم به بهشت رفتند.

بعده یاد حرفم به آن رزمنده عراقی افتادم: انشاءالله در بهشت همدیگر را می بینید. بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. بعد خداحافظی کردم و آمدم بیرون. من شک نداشتم ابراهیم می دانست کجا باید اذان بگوید، تا دل دشمن را به لرزه درآورد. و آنهایی را که هنوز ایمان در قلبشان باقی مانده هدایت کند!



چفیه

عباس هادی

اواخر سال ۱۳۶۰ بود. ابراهیم در مرخصی به سر می برد.
آخر شب بود که آمد خانه، کمی صحبت کردیم. بعد دیدم توی جیبش
یک دسته بزرگ اسکناس قرار دارد!
گفتم: راستی داداش، اینهمه پول از کجا می یاری؟! من چند بار تا حالا دیدم
که به مردم کمک می کنی، برای هیئت خرج می کنی، الان هم که این همه
پول تو جیب شماست!
بعد به شوخی گفتم: راستش رو بگو، گنج پیدا کردی؟!
ابراهیم خندید و گفت: نه بابا، رفقا این ها را به من می دهند، خودشان هم
می گویند در چه راهی خرج کنم.
فردای آنروز با ابراهیم رفتیم بازار، از چند دالان و بازارچه رد شدیم. به
مغازه مورد نظر رسیدیم.
مغازه تقریباً بزرگی بود. پیرمرد صاحب فروشگاه و شاگردانش یک یک با
ابراهیم دست و روبروسی کردند، معلوم بود کاملاً ابراهیم را می شناسند.
بعد از کمی صحبت های معمول، ابراهیم گفت: حاجی، من انشاء الله فردا
عازم گیلان غرب هستم.
پیرمرد هم گفت: ابرام جون، برای بچه ها چیزی احتیاج دارید؟
ابراهیم کاغذی را از جیبش بیرون آورد. به پیرمرد داد و گفت: به جز این

چند مورد، احتیاج به یک دوربین فیلمبرداری داریم. چون این رشادت‌ها و حماسه‌ها باید حفظ بشه. آیندگان باید بدانند این دین و این مملکت چه طور حفظ شده.

بعد هم ادامه داد: برای خود بچه‌های رزمنده هم احتیاج به تعداد زیادی چفیه داریم.

صحبت که به اینجا رسید پسر آن آقا که حرف‌های ابراهیم را گوش می‌کرد جلو آمد و گفت: حالا دوربین یه چیزی، اما آقا ابرام، چفیه دیگه چیه؟! مگه شما مثل آدمای لات و بیکار می‌خواهید دستمال گردن بندازید؟!؟

ابراهیم مکتی کرد و گفت: اخوی، چفیه دستمال گردن نیست. بچه‌های رزمنده هر وقت وضو می‌گیرند چفیه برایشان حوله است، هر وقت نماز می‌خوانند سجاده است. هر وقت زخمی شوند، با چفیه زخم خودشان را می‌بندند و...

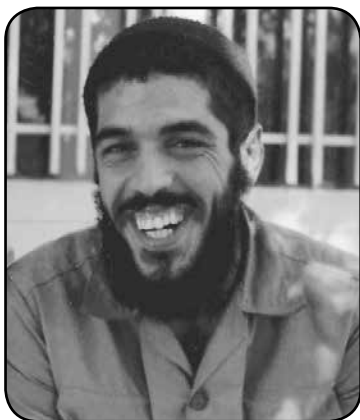
پیرمرد صاحب فروشگاه پرید تو حرفش و گفت: چشم آقا ابرام، اون رو هم تهیه می‌کنیم.

فردا قبل از ظهر جلوی درب خانه بودم. همان پیرمرد با یک وانت پر از بار آمد. سریع رفتم داخل خانه و ابراهیم را صدا کردم.

پیرمرد یک دستگاه دوربین و مقداری وسایل دیگر به ابراهیم تحویل داد و گفت: ابرام جان، این هم یک وانت پر از چفیه.

بعدها ابراهیم تعریف می‌کرد که از آن چفیه‌ها برای عملیات فتح المبین استفاده کردیم.

کم کم استفاده از چفیه عامل مشخصه رزمندگان اسلام شد.



شوخی طبیعی

علی صادقی، اکبر نوجوان

ابراهیم در موارد جدّیت کار بسیار جدّی بود. اما در موارد شوخی و مزاح بسیار انسان خوش مشرب و شوخ طبیعی بود. اصلاً یکی از دلائلی که خیلی‌ها جذب ابراهیم می‌شدند همین موضوع بود.

ابراهیم در مورد غذا خوردن اخلاق خاصی داشت! وقتی غذا به اندازه کافی بود خوب غذا می‌خورد و می‌گفت: بدن ما به جهت ورزش و فعالیت زیاد، احتیاج بیشتری به غذا دارد.

با یکی از بچه‌های محلی گیلان غرب به یک کله‌پزی در کرمانشاه رفتند. آن‌ها دو نفری سه دست کامل کله‌پاچه خوردند!

یا وقتی یکی از بچه‌ها، ابراهیم را برای ناهار دعوت کرد. برای سه نفر ۶ عدد مرغ را سرخ کرد و مقدار زیادی برنج و... آماده کرد، که البته چیزی هم اضافه نیامد!

در ایام مجروحیت ابراهیم به دیدنش رفتیم. بعد با موتور به منزل یکی از رفقا برای مراسم افطاری رفتیم.

صاحبخانه از دوستان نزدیک ابراهیم بود. خیلی تعارف می‌کرد. ابراهیم هم که به تعارف احتیاج نداشت! خلاصه کم نگذاشت. تقریباً چیزی از سفره اتاق ما اضافه نیامد!

جعفر جنگروی از دوستان ما هم آنجا بود. بعد از افطار مرتب داخل اتاق مجاور می‌رفت و دوستانش را صدا می‌کرد.

یکی یکی آن‌ها را می‌آورد و می‌گفت: ابرام جون، ایشون خیلی دوست داشتند شما را ببینند و...

ابراهیم که خیلی خورده بود و به خاطر مجروحیت، پایش درد می‌کرد، مجبور بود به احترام افراد بلند شود و روبوسی کند. جعفر هم پشت سرشان آرام و بی‌صدا می‌خندید.

وقتی ابراهیم می‌نشست، جعفر می‌رفت و نفر بعدی را می‌آورد! چندین بار این کار را تکرار کرد.

ابراهیم که خیلی اذیت شده بود با آرامش خاصی گفت: جعفر جون، نوبت ما هم می‌رسه!

آخر شب می‌خواستیم برگردیم. ابراهیم سوار موتور من شد و گفت: سریع حرکت کن!

جعفر هم سوار موتور خودش شد و دنبال ما راه افتاد. فاصله ما با جعفر زیاد شد. رسیدیم به ایست و بازرسی!

من ایستادم. ابراهیم با صدای بلند گفت: برادر بیا اینجا!
یکی از جوان‌های مسلح جلو آمد.

ابراهیم ادامه داد: دوست عزیز، بنده جانباز هستم و این آقای راننده هم از بچه‌های سپاه هستند. یک موتور دنبال ما داره می‌یاد که...

بعد کمی مکث کرد و گفت: من چیزی نگم بهتره، فقط خیلی مواظب باشید. فکر کنم مسلحه!

بعد گفت: با اجازه و حرکت کردیم. کمی جلوتر رفتم توی پیاده‌رو و ایستادم. دوتایی داشتیم می‌خندیدیم.

موتور جعفر رسید. چهار نفر مسلح دور موتور را گرفتند!

بعد متوجه اسلحه کمری جعفر شدند! دیگر هر چه می گفت کسی اهمیت نمی داد و...

تقریباً نیم ساعت بعد مسئول گروه آمد و حاج جعفر را شناخت. کلی معذرت خواهی کرد و به بچه های گروهش گفت: ایشون، حاج جعفر جنگروی از فرماندهان لشکر سیدالشهداء علیه السلام هستند.

بچه های گروه، با خجالت از ایشان معذرت خواهی کردند. جعفر هم که خیلی عصبانی شده بود، بدون اینکه حرفی بزند اسلحه اش را تحویل گرفت و سوار موتور شد و حرکت کرد.

کمی جلوتر که آمد ابراهیم را دید. در پیاده رو ایستاده و شدید می خندید! تازه فهمید که چه اتفاقی افتاده.

ابراهیم جلو آمد، جعفر را بغل کرد و بوسید. اخم های جعفر باز شد. او هم خنده اش گرفت. خدا را شکر با خنده همه چیز تمام شد.



دو برادر

علی صادقی

برای مراسم ختم شهید شهبازی راهی یکی از شهرهای مرزی شدیم. طبق روال و سنت مردم آنجا، مراسم ختم از صبح تا ظهر برگزار می‌شد. ظهر هم برای میهمانان آفتابه و لگن می‌آوردند! با شستن دست‌های آنان، مراسم با صرف ناهار تمام می‌شد. در مجلس ختم که وارد شدم جواد بالای مجلس نشسته بود و ابراهیم کنار او بود. من هم آمدم و کنار ابراهیم نشستم. ابراهیم و جواد دوستانی بسیار صمیمی و مثل دو برادر برای هم بودند. شوخی‌های آن‌ها هم در نوع خود جالب بود. در پایان مجلس دو نفر از صاحبان عزا، ظرف آب و لگن را آوردند. اولین کسی هم که به سراغش رفتند جواد بود. ابراهیم در گوش جواد، که چیزی از این مراسم نمی‌دانست حرفی زد! جواد با تعجب و بلند پرسید: جدی می‌گی؟! ابراهیم هم آرام گفت: یواش، هیچی نگو! بعد ابراهیم به طرف من برگشت. خیلی شدید و بدون صدا می‌خندید. گفتم: چی شده ابرام؟! زشته، نخند! رو به من گفت: به جواد گفتم، آفتابه رو که آوردند، سرت رو قشنگ بشور!! چند لحظه بعد همین اتفاق افتاد. جواد بعد از شستن دست، سرش را زیر آب گرفت و...

جواد در حالی که آب از سر و رویش می چکید با تعجب به اطراف نگاه می کرد.

گفتم: چیکار کردی جواد! مگه اینجا حمامه! بعد چفیه ام را دادم که سرش را خشک کند!

در یکی از روزها خبر رسید که ابراهیم و جواد و رضا گودینی پس از چند روز مأموریت، از سمت پاسگاه مرزی در حال بازگشت هستند. از اینکه آن‌ها سالم بودند خیلی خوشحال شدیم.

جلوی مقر شهید اندرزگو جمع شدیم. دقایقی بعد ماشین آن‌ها آمد و ایستاد. ابراهیم و رضا پیاده شدند. بچه‌ها خوشحال دورشان جمع شدند و روبوسی کردند.

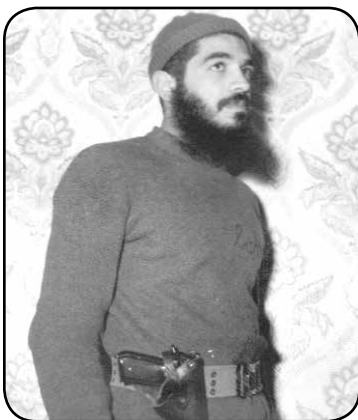
یکی از بچه‌ها پرسید: آقا ابرام، جواد کجاست؟! یک لحظه همه ساکت شدند. ابراهیم مکثی کرد، در حالی که بغض کرده بود گفت: جواد! بعد آرام به سمت عقب ماشین نگاه کرد.

یک نفر آنجا دراز کشیده بود. روی بدنش هم پتو قرار داشت! سکوتی کل بچه‌ها را گرفته بود.

ابراهیم ادامه داد: جواد ... جواد! یک دفعه اشک از چشمانش جاری شد چند نفر از بچه‌ها با گریه داد زدند: جواد، جواد! و به سمت عقب ماشین رفتند! همینطور که بقیه هم گریه می کردند، یکدفعه جواد از خواب پرید! نشست و گفت: چی، چی شده؟!

جواد حاج و واج، اطراف خودش را نگاه کرد.

بچه‌ها با چهره‌هایی اشک آلود و عصبانی به دنبال ابراهیم می گشتند. اما ابراهیم سریع رفته بود داخل ساختمان!



سلاح کمری

امیر منجر

آخرین روزهای سال ۱۳۶۰ بود. با جمع آوری وسائل و تحویل سلاح‌ها، آماده حرکت به سمت جنوب شدیم. بنا به دستور فرماندهی جنگ، قرار است عملیات بزرگی در خوزستان اجرا شود. برای همین اکثر نیروهای سپاه و بسیج به سمت جنوب نقل مکان کرده‌اند.

گروه اندرزگو به همراه بچه‌های سپاه گیلان غرب عازم جنوب شد. روزهای آخر، از طرف سپاه کرمانشاه خبر دادند: برادر ابراهیم هادی یک قبضه اسلحه کلت گرفته و هنوز تحویل نداده است!

ابراهیم هر چه صحبت کرد که من کلت ندارم بی‌فایده بود. گفتم: ابراهیم، شاید گرفته باشی و فراموش کردی تحویل دهی؟ کمی فکر کرد و گفت: یادم هست که تحویل گرفتم. اما دادم به محمد و گفتم بیاره تحویل بده. بعد پیگیری کرد و فهمید سلاح دست محمد مانده و او تحویل نداده. یک هفته قبل هم محمد برگشته تهران.

آمدیم تهران، سراغ آدرس محمد. اما گفتند: از اینجا رفته. برگشته روستای خودشان به نام کوهپایه در مسیر اصفهان به یزد. ابراهیم که تحویل سلاح برایش خیلی اهمیت داشت گفت: بیا با هم بریم کوهپایه.

شب بود که به سمت اصفهان راه افتادیم. از آنجا به روستای کوهپایه رفتیم. صبح زود رسیدیم. هوا تقریباً سرد بود، به ابراهیم گفتم: خُب، کجا باید بریم!

گفت: خدا وسیله سازه، خودش راه رو نشان می‌ده.
 کمی داخل روستا دور زدیم. پیرزنی داشت به سمت خانه‌اش می‌رفت. او
 به ما که غریبه‌ای در آن آبادی بودیم نگاه می‌کرد. ابراهیم از ماشین پیاده شد.
 بلند گفت: سلام مادر.

پیرزن هم با برخوردی خوب گفت: سلام جانم، دنبال کسی می‌گردی؟!
 ابراهیم گفت: نه، این ممد کوهپائی رو می‌شناسی؟!
 پیرزن گفت: کدوم محمد؟! ابراهیم جواب داد: همان که تازه از جبهه
 برگشته، سنش هم حدود بیست ساله

پیرزن لبخندی زد و گفت: بیااید اینجا، بعد هم وارد خانه‌اش شد.
 ابراهیم گفت: امیر ماشین رو پارک کن. بعد با هم راه افتادیم.
 پیرزن ما را دعوت کرد، بعد صبحانه را آماده کرد و حسابی از ما پذیرایی
 نمود و گفت: شما سرباز اسلامید، بخورید که باید قوی باشید.
 بعد گفت: محمد نوه من است، در خانه من زندگی می‌کند. اما الان رفته
 شهر، تا شب هم بر نمی‌گردد.

ابراهیم گفت: نه ببخشید، این نوه شما کاری کرده که ما را از جبهه کشانده
 اینجا!

پیرزن با تعجب پرسید: مگه چیکار کرده؟!
 ابراهیم ادامه داد: اسلحه کُلت را از من گرفته، قبل از اینکه تحویل دهد با
 خودش آورده، الان هم به من گفتند: باید آن اسلحه را بیاوری و تحویل دهی.
 پیرزن بلند شد و گفت: از دست کارهای این پسر!

ابراهیم گفت: مادر خودت رو اذیت نکن. ما زیاد مزاحم نمی‌شیم.
 پیرزن گفت: بیااید اینجا! با ابراهیم رفتیم جلوی یک اتاق، پیرزن ادامه داد:
 وسایل محمد توی این گنجه است. چند روز پیش من دیدم یک چیزی را
 آورد و گذاشت اینجا. حالا خودتان قفلش را باز کنید.

ابراهيم گفت: مادر، بدون اجازه سر وسايل کسی رفتن خوب نيست!
پيرزن گفت: اگر می توانستم خودم بازش می کردم. بعد رفت و پيچ گوشتی آورد. من هم با اهرم کردن، قفل کوچک گنجه را باز کردم.
در گنجه که باز شد اسلحه کمري داخل یک پارچه سفيد روی وسايل مشخص بود. اسلحه را برداشتيم و بيرون آمديم.

موقع خداحافظی ابراهيم پرسيد: مادر، چرا به ما اعتماد کردی؟!
پيرزن جواب داد: سرباز اسلام دروغ نمی گه. شما با اين چهره نورانی مگه می شه دروغ بگيد!

از آنجا راه افتاديم. آمديم به سمت تهران. در مسير کمربندی اصفهان چشمم به پادگان توپخانه ارتش افتاد. گفتم: آقا ابرام، يادته سرپل ذهاب يه آقائی فرمانده توپخانه ارتش بود که خیلی هم تو عمليات ها کمکمون می کرد.
گفت: آقای مداح رو می گی؟ گفتم: آره، شده فرمانده توپخانه اصفهان، الان هم شايد اینجا باشه.

گفت: خُب بریم دیدنش.
رفتيم جلوی پادگان. ماشين را پارک کردم. ابراهيم پياده شد. به سمت دژبانى رفت و پرسيد: سلام، آقای مداح اینجا هستند؟

دژبان نگاهی به ابراهيم کرد. سرتا پای ابراهيم را برانداز نمود؛ مردی با شلوار گردی و پيراهن بلند و چهره‌ای ساده، سراغ فرمانده پادگان را گرفته!
من جلو آمدم و گفتم: اخوی ما از رفقای آقای مداح هستيم و از جبهه آمديم. اگر امکان دارد ايشان را ببينيم.

دژبان تماس گرفت و ما را معرفی کرد. دقایقی بعد دو تاجيب از دفتر فرماندهی به سمت درب ورودی آمد. سرهنگ مداح به محض دیدن ما، ابراهيم را بغل کرد و بوسيد. با من هم روبروسی کرد و با اصرار، ما را به دفتر فرماندهی برد. بعد هم ما را به اتاق جلسات برد. حدود بیست فرمانده نظامی داخل جلسه بودند.

آقای مداح مسئول جلسه بود. دو تا صندلی برای ما آورد و ما هم در کنار اعضای جلسه نشستیم. بعد هم ایشان شروع به صحبت کرد:

دوستان، همه شما من را می‌شناسید. من چه قبل از انقلاب، در جنگ ۹ روزه، چه در سال اول جنگ تحمیلی مدال شجاعت و ترفیع گرفتم. گروه توپخانه من سخت‌ترین مأموریت‌ها را به نحو احسن انجام داد و در همه عملیات‌هایش موفق بوده. من سخت‌ترین و مهم‌ترین دوره‌های نظامی را در داخل و خارج کشور گذرانده‌ام.

اما کسانی بودند و هستند که تمام آموخته‌های من را زیر سؤال بردند. بعد مثالی زد که: قانون جنگ‌های دنیا می‌گوید؛ اگر به جایی حمله می‌کنید که دشمن یکصد نفر نیرو دارد، شما باید سیصد نفر داشته باشید. مهمات تو هم باید بیشتر باشد تا بتوانی موفق شوی. بعد کمی مکث کرد و گفت: این آقای هادی و دوستانش کارهایی می‌کردند که عجیب بود.

مثلاً در عملیاتی با کمتر از صد نفر به دشمن حمله کردند، اما بیش از تعداد خودشان از دشمن تلفات گرفتند و یا اسیر می‌آوردند. من هم پشتیبانی آن‌ها را انجام می‌دادم.

خوب به یاد دارم که یکبار می‌خواستند به منطقه بازی‌دراز حمله کنند. من وقتی شرایط نیروهای حمله‌کننده را دیدم به دوستم گفتم: این‌ها حتماً شکست می‌خورند.

اما در آن عملیات خودم مشاهده کردم که ضمن تصرف مواضع دشمن، بیش از تعداد خودشان از دشمن تلفات گرفتند!

یکی از افسران جوان حاضر در جلسه گفت: خُب آقای هادی، توضیح دهید که نحوه عملیات شما به چه صورت بوده، تا ما هم یاد بگیریم؟

ابراهیم که سر به زیر نشسته بود گفت: نه اخوی، ما کاری نکردیم. آقای مداح زیادی تعریف کردند، ما کاره‌ای نبودیم. هر چه بود لطف خدا بود.

آقای مداح گفت: چیزی که ایشان و دوستانشان به ما یاد دادند این بود که دیگر مهمات و تعداد نفرات کارساز نیست. آنچه که در جنگ‌ها حرف اول را می‌زند روحیه نیروهاست.

این‌ها با یک تکبیر، چنان ترسی در دل دشمن می‌انداختند که از صد تا توپ و تانک بیشتر اثر داشت.

بعد ادامه داد: این‌ها دوستی داشتند که از لحاظ جثه کوچک، ولی از لحاظ قدرت و شهامت از آنچه فکر می‌کنید بزرگتر بود.

اسم او اصغر و صالی بود که در روزهای اول جنگ با نیروهایش جلوی نفوذ دشمن را گرفت و به شهادت رسید.

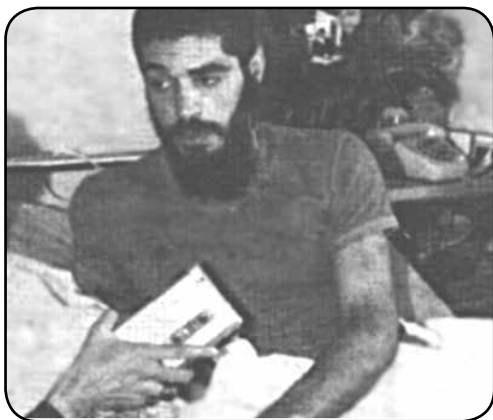
من از این بچه‌های بسیجی و با اخلاص این آیه قرآن را فهمیدم که می‌فرماید: «اگر شما بیست نفر صابر و استوار باشید بر دویست نفر غلبه می‌کنید.»

ساعتی بعد از جلسه خارج شدیم. از اعضای جلسه معذرت‌خواهی کردیم و به سمت تهران حرکت کردیم. بین راه به اتفاقات آن روز فکر می‌کردم.

ابراهیم اسلحه کمري پرماجر را تحویل سپاه داد و به همراه بچه‌های اندرزگو راهی جنوب شدند و به خوزستان آمدند.

دوران تقریباً چهارده ماهه گیلان‌غرب با همه خاطرات تلخ و شیرین تمام شد.

دورانی که حماسه‌های بزرگی را با خود به همراه داشت. در این مدت سه تیپ مکانیزه ارتش عراق زمین‌گیر حملات یک گروه کوچک چریکی بودند!



فتح المبين

جمعی از دوستان شهید

در خوزستان ابتدا به شهر شوش رفتیم. زیارت حضرت دانیال نبی علیه السلام. آنجا خبردار شدیم، کلیه نیروهای داوطلب (که حالا به نام بسیجی معروف شده‌اند) در قالب گردان‌ها و تیپ‌های رزمی تقسیم‌بندی شده و جهت عملیات بزرگی آماده می‌شوند.

در حین زیارت، حاج علی فضلی را دیدیم. ایشان هم با خوشحالی از ما استقبال کرد. حاج علی ضمن شرح تقسیم نیروها، ما را به همراه خودش به تیپ المهدی (عج) برد. در این تیپ چندین گردان نیروی بسیجی و چند گردان سرباز حضور داشت.

حاج حسین هم بچه‌های اندرزگو را بین گردان‌ها تقسیم کرد. بیشتر بچه‌های اندرزگو مسئولیت شناسایی و اطلاعات گردان‌ها را به عهده گرفتند.

رضا گودینی با یکی از گردان‌ها بود. جواد افراسیابی با یکی دیگر از گردان‌ها و ابراهیم در گردانی دیگر.

کار آمادگی نیروها خیلی سریع انجام شد. بچه‌های اطلاعات سپاه ماه‌ها بود که در این منطقه کار می‌کردند.

تمامی مناطق تحت اشغال توسط دشمن، شناسایی شد. حتی محل استقرار گردان‌ها و تیپ‌های زرهی عراق مشخص شده بود. روز اول فروردین سال ۱۳۶۱ عملیات فتح المبین با رمز یا زهرا علیها السلام آغاز شد.

عصر همان روز از طرف سپاه، مسئولین و معاونین گردان‌ها را به منطقه عملیاتی بردند. از فاصله‌ای دور منطقه و نحوه کار را توضیح دادند. یکی از سخت‌ترین قسمت‌های عملیات به گردان‌های تیپ المهدی (عج) واگذار شد. با نزدیک شدن غروب روز اول فروردین، جنب و جوش نیروها بیشتر شد. بعد از نماز، حرکت نیروها آغاز شد.

من لحظه‌ای از ابراهیم جدا نمی‌شدم. بالاخره گردان ما هم حرکت کرد. اما به دلایلی من و او عقب ماندیم! ساعت دو نیمه شب ما هم حرکت کردیم. در تاریکی شب به جایی رسیدیم که بچه‌های گردان در میان دشت نشسته بودند. ابراهیم پرسید: اینجا چه می‌کنید؟! شما باید به خط دشمن بزنید!

گفتند: دستور فرمانده است. با ابراهیم جلو رفتیم و به فرمانده گفت: چرا بچه‌ها را در دشت نگه داشتید؟ الان هوا روشن می‌شه، این‌ها جان‌پناه و خاکریز ندارند، کاملاً هم در تیررس دشمن هستند.

فرمانده گفت: جلو ما میدان مین است، اما تخریبچی نداریم. با قرارگاه تماس گرفتیم. تخریبچی در راه است. ابراهیم گفت: نمی‌شه صبر کرد. بعد رو کرد به بچه‌ها و گفت: چند نفر داوطلب از جان گذشته با من بیان تا راه رو باز کنیم!

چند نفر از بچه‌ها به دنبال او دویدند. ابراهیم وارد میدان مین شد. پایش را روی زمین می‌کشید و جلو می‌رفت! بقیه هم همینطور!

هاج و واج ابراهیم را نگاه می‌کردم. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. من در کنار بچه‌های گردان ایستاده بودم و او در میدان مین.

رنگ از چهره‌ام پریده بود. هر لحظه منتظر صدای انفجار و شهادت ابراهیم بودم! لحظات به سختی می‌گذشت. اما آن‌ها به انتهای مسیر رسیدند! شکر خدا در این مسیر مین کار نشده بود.

آن شب پس از عبور از میدان مین به سنگرهای دشمن حمله کردیم. مواضع دشمن تصرف شد. اما زیاد جلو نرفتیم.

نزدیک صبح ابراهیم بر اثر اصابت ترکش به پهلویش مجروح شد. بچه‌ها هم او را سریع به عقب منتقل کردند.

صبح می‌خواستند ابراهیم را با هواپیما به یکی از شهرها انتقال دهند. اما با اصرار از هواپیما خارج شد. با پانسمان و بخیه کردن زخم در بهداری، دوباره به خط و به جمع بچه‌ها برگشت.

در حمله شب اول فرمانده و معاونین گردان ما هم مجروح شدند. برای همین علی موحد به عنوان فرمانده گردان ما انتخاب شد.

همان روز جلسه‌ای با حضور چندتن از فرماندهان از جمله محسن وزوایی برگزار شد. طرح مرحله بعدی عملیات به اطلاع فرماندهان رسید.

کار مهم این مرحله تصرف توپخانه سنگین دشمن و عبور از پل رفائیة بود. بچه‌های اطلاعات سپاه مدت‌ها بود که روی این طرح کار می‌کردند. پیروزی در مراحل بعدی، منوط به موفقیت این مرحله بود.

شب بعد دوباره حرکت نیروها آغاز شد. گروه تخریب جلوتر از بقیه نیروها حرکت می‌کرد، پشت سرشان علی موحد، ابراهیم و بقیه نیروها قرار داشتند. هر چه رفتیم به خاکریز و مواضع توپخانه دشمن نزدیک‌تر می‌شدیم! پس از طی شش کیلومتر راه، خسته و کوفته در یک منطقه در میان دشت توقف کردیم.

علی موحد و ابراهیم به این طرف و آن طرف رفتند. اما اثری از توپخانه دشمن نبود. ما در دشت و در میان مواضع دشمن گم شده بودیم!

با این حال، آرامش عجیبی بین بچه‌ها موج می‌زد. به طوری که تقریباً همه بچه‌ها نیم ساعتی به خواب رفتند.

ابراهیم بعدها در مصاحبه با مجله پیام انقلاب شماره فروردین ۱۳۶۱ می‌گوید: آن شب و در آن بیابان هر چه به اطراف می‌رفتیم چیزی جز دشت نمی‌دیدیم. لذا در همانجا به سجده رفتیم و دقایقی در این حالت بودیم. خدا را به حق حضرت زهرا علیها السلام و ائمه معصومین قسم می‌دادیم.

او ادامه داد: در آن بیابان ما بودیم و امام زمان (عج) فقط آقا را صدا می‌زدیم و از او کمک می‌خواستیم. اصلاً نمی‌دانستیم چه کار کنیم. تنها چیزی که به ذهن ما می‌رسید توسل به ایشان بود.

هیچکس نفهمید آن شب چه اتفاقی افتاد! در آن سجده عجیب، چه چیزی بین آن‌ها و خداوند گفته شد؟ اما دقایقی بعد ابراهیم به سمت چپ نیروها که در وسط دشت مشغول استراحت بودند رفت!

پس از طی حدود یک کیلومتر به یک خاکریز بزرگ می‌رسد. زمانی هم که به پشت خاکریز نگاه می‌کند. تعداد زیادی از انواع توپ و سلاح‌های سنگین را مشاهده می‌کند.

نیروهای عراقی در آرامش کامل استراحت می‌کردند. فقط تعداد کمی دیده‌بان و نگهبان در میان محوطه دیده می‌شد. ابراهیم سریع به سمت گردان بازگشت.

ماجرای او را با علی موحد در میان گذاشت. آن‌ها بچه‌ها را به پشت خاکریز آوردند. در طی مسیر به بچه‌ها توصیه کردند: تا نگفته‌ایم شلیک نکنید. در حین درگیری هم تا می‌توانید اسیر بگیرید. از سوی دیگر نیز گردان حیب به فرماندهی محسن وزوایی به مقر توپخانه عراق حمله کردند.

آن شب بچه‌ها توانستند با کمترین درگیری و با فریاد الله اکبر و ندای یازهران (ع) توپخانه عراق را تصرف کنند و تعداد زیادی از عراقی‌ها را اسیر بگیرند. تصرف توپخانه، ارتش عراق را در خوزستان با مشکلی جدی روبرو کرد. بچه‌ها بلافاصله لوله‌های توپ را به سمت عراق برگرداندند. اما به علت نبود نیروی توپخانه از آن‌ها استفاده نشد.

توپخانه تصرف شد. ما هم مشغول پاکسازی اطراف آن شدیم. دقایقی بعد ابراهیم را دیدم که یک افسر عراقی را همراه خودش آورد!

افسر عراقی را به بچه‌های گردان تحویل داد. پرسیدم: آقا ابرام این کی بود؟! جواب داد: اطراف مقر گشت می‌زدم. یکدفعه این افسر به سمت من آمد. بیچاره نمی‌دانست تمام این منطقه آزاد شده.

من به او گفتم اسیر بشه. اما او به سمت من حمله کرد. او اسلحه نداشت، من هم با او کشتی گرفتم و زدمش زمین. بعد دستش را بستم و آوردم. نماز صبح را اطراف توپخانه خواندیم. با آمدن نیروی کمکی به حرکتمان در دشت ادامه دادیم. هنوز مقابل ما به طور کامل پاکسازی نشده بود. یکدفعه دو تانک عراقی به سمت ما آمد! بعد هم برگشتند و فرار کردند. ابراهیم با سرعت به سمت یکی از آن‌ها دوید. بعد پرید بالای تانک و در برجک تانک را باز کرد و به عربی چیزی گفت. تانک ایستاد و چند نفر خدمه آن پیاده شدند و تسلیم شدند.

هوا هنوز روشن نشده بود، آرایش مجدد نیروها انجام شد و به سمت جلو حرکت کردیم. بین راه به ابراهیم گفتم: دقت کردی که ما از پشت به توپخانه دشمن حمله کردیم!

با تعجب گفت: نه! چطور مگه؟!

ادامه دادم: دشمن از قسمت جلو با نیروی زیادی منتظر ما بود. ولی خدا خواست که ما از راه دیگری آمدیم که به پشت مقر توپخانه رسیدیم. به همین خاطر توانستیم این همه اسیر و غنیمت بگیریم. از طرفی دشمن تا ساعت دو بامداد آماده باش کامل بود. بعد از آن مشغول استراحت شده بودند که ما به آن‌ها حمله کردیم!

دوباره اسرای عراقی را جمع کردیم. به همراه گروهی از بچه‌ها به عقب فرستادیم. بعد به همراه بقیه نیروها برای آخرین مرحله کار به سمت جلو حرکت کردیم.



مجروحیت

مرتضی پارسائیان، علی مقدم

همه گردان‌ها از محورهای خودشان پیشروی کردند. ما باید از مواضع مقابلمان و سنگرهای اطرافش عبور می‌کردیم. اما بار و شن شدن هوا کار بسیار سخت شد! در یک قسمت، نزدیک پل رفائیه کار بسیار سخت‌تر بود. یک تیربار عراقی از داخل یک سنگر شلیک می‌کرد و اجازه حرکت را به هیچ یک از نیروها نمی‌داد. ما هر کاری کردیم نتوانستیم سنگر بتونی تیربار را بزنینم. ابراهیم را صدا کردم و سنگر تیربار را از دور نشان دادم. خوب نگاه کرد و گفت: تنها راه چاره نزدیک شدن و پرتاب نارنجک توی سنگره! بعد دو تا نارنجک از من گرفت و سینه‌خیز به سمت سنگرهای دشمن رفت. من هم به دنبال او راه افتادم.

در یکی از سنگرها پناه گرفتم. ابراهیم جلو تر رفت و من نگاه می‌کردم. او موقعیت مناسبی را در یکی از سنگرهای نزدیک تیربار پیدا کرد. اما اتفاق عجیبی افتاد! در آن سنگر یک بسیجی کم سن و سال، حالت موج‌گرفتگی پیدا کرده بود. اسلحه کلاش خودش را روی سینه ابراهیم گذاشت و مرتب داد می‌زد: می‌گشمت عراقی!

ابراهیم همینطور که نشسته بود دست‌هایش را بالا گرفت. هیچ حرفی نمی‌زد. نفس در سینه همه حبس شده بود. واقعاً نمی‌دانستیم چه کار کنیم! چند لحظه گذشت. صدای تیربار دشمن قطع نمی‌شد.

آهسته و سینه خیز به سمت جلو رفتم. خودم را به آن سنگر رساندم. فقط دعا می کردم و می گفتم: خدایا خودت کمک کن! دیشب تا حالا با دشمن مشکل نداشتیم. اما حالا این وضع بوجود آمده.

یکدفعه ابراهیم ضربه ای به صورت آن بسیجی زد و اسلحه را از دستش گرفت. بعد هم آن بسیجی را بغل کرد! جوان که انگار تازه به حال خودش آمده بود گریه کرد. ابراهیم مرا صدا زد و بسیجی را به من تحویل داد و گفت: تا حالا تو صورت کسی نزده بودم، اما اینجا لازم بود. بعد هم به سمت تیربار رفت. چند لحظه بعد نارنجک اول را انداخت، ولی فایده ای نداشت. بعد بلند شد و به سمت بیرون سنگر دوید. نارنجک دوم را در حال دویدن پرتاب کرد. لحظه ای بعد سنگر تیربار منهدم شد. بچه ها با فریاد الله اکبر از جا بلند شدند و به سمت جلو آمدند. من هم خوشحال به بچه ها نگاه می کردم. یکدفعه با اشاره یکی از بچه ها برگشتم و به بیرون سنگر نگاه کردم!

رنگ از صورتم پرید. لبخند بر لبانم خشک شد! ابراهیم غرق خون روی زمین افتاده بود. اسلحه ام را انداختم و به سمت او دویدم.

درست در همان لحظه انفجار، یک گلوله به صورت (داخل دهان) و یک گلوله به پشت پای او اصابت کرده بود. خون زیادی از او می رفت. او تقریباً بیهوش روی زمین افتاده بود. داد زدم: ابراهیم!

با کمک یکی از بچه ها و با یک ماشین، ابراهیم و چند مجروح دیگر را به بهداری ارتش در دزفول رساندیم.

ابراهیم تا آخرین مرحله کار حضور داشت، در زمان تصرف سنگرهای پایانی دشمن در آن منطقه، مورد اصابت قرار گرفت.

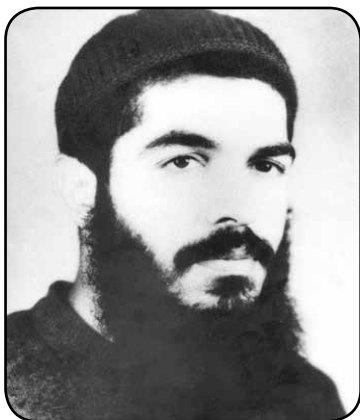
بین راه دائماً گریه می کردم. ناراحت بودم، نکند ابراهیم... نه، خدا نکنه، از طرفی ابراهیم در شب اول عملیات هم مجروح شده بود. خون زیادی از بدنش رفت. حالا معلوم نیست بتواند مقاومت کند.

پزشک بهداری دزفول گفت: گلوله‌ای که به صورت خورده به طرز معجزه آسایی از گردن خارج شده، اما به جایی آسیب نرسانده. اما گلوله‌ای که به پا اصابت کرده قدرت حرکت را گرفته، استخوان پشت پا خرد شده. از طرفی زخم پهلوی او باز شده و خون‌ریزی دارد. لذا برای معالجه باید به تهران منتقل شود. ابراهیم به تهران منتقل شد. یک ماه در بیمارستان نجمیه بستری بود. چندین عمل جراحی روی ابراهیم انجام شد و چند ترکش ریز و درشت را هم از بدنش خارج کردند.

ابراهیم در مصاحبه با خبرنگاری که در بیمارستان به سراغ او آمده بود گفت: با اینکه بچه‌ها برای این عملیات ماه‌ها زحمت کشیدند و کار اطلاعاتی کردند. اما با عنایت خداوند، ما در فتح‌المبین عملیات نکردیم! ما فقط راهپیمائی کردیم و شعارمان یا زهرای ع بود. آنجا هر چه که بود نظر عنایت خود خانم حضرت صدیقه طاهره ع بود.

ابراهیم ادامه داد: وقتی در صحرا، بچه‌ها را به این طرف و آن طرف می‌بردیم و همه خسته شده بودند، سجده رفتیم و توسل پیدا کردم به امام زمان (عج) از خود حضرت خواستیم که راه را به ما نشان دهد. وقتی سراز سجده برداشتم بچه‌ها آرامش عجیبی داشتند، اکثراً خوابیده بودند. نسیم خنکی هم می‌وزید. من در مسیر آن نسیم حرکت کردم. چیز زیادی نرفتم که به خاکریز اطراف مقر توپخانه رسیدم. در پایان هم وقتی خبرنگار پرسید: آیا پیامی برای مردم دارید؟ گفت: «ما شرمنده این مردم هستیم که از شام شب خود می‌زنند و برای رزمندگان می‌فرستند. خود من باید بدنم تکه‌تکه شود تا بتوانم نسبت به این مردم ادای دین کنم!»

ابراهیم به خاطر شکستگی استخوان پا، قادر به حرکت نبود. پس از مدتی بستری شدن در بیمارستان به خانه آمد و حدود شش ماه از جبهه‌ها دور بود. اما در این مدت از فعالیت‌های اجتماعی و مذهبی در بین بچه‌های محل و مسجد غافل نبود.



مداحی

امیرمنجر، جواد شیرازی

ابراهیم در دوران دبیرستان به همراه دوستانش هیئت جوانان وحدت اسلامی را برپا کرد.

او منشاء خیر برای بسیاری از دوستان شد. بارها به دوستانش توصیه می کرد که برای حفظ روحیه دینی و مذهبی از تشکیل هیئت در محله ها غافل نشوید. آن هم هیئتی که سخنرانی محور اصلی آن باشد.

یکی از دوستانش نقل می کرد که: سال ها پس از شهادت ابراهیم در یکی از مساجد تهران مشغول فعالیت فرهنگی بودم. روزی در این فکر بودم که با چه وسیله ای ارتباط بچه ها را با مسجد و فعالیت های فرهنگی حفظ کنیم؟

همان شب ابراهیم را در خواب دیدم. تمامی بچه های مسجد را جمع کرده و می گفت: از طریق تشکیل هیئت هفتگی، بچه ها را حفظ کنید!

بعد در مورد نحوه کار توضیح داد و...

ما هم این کار را انجام دادیم. ابتدا فکر نمی کردیم موفق شویم. ولی با گذشت سال ها، هنوز از طریق هیئت هفتگی با بچه ها ارتباط داریم.

مرام و شیوه ابراهیم در برخورد با بچه های محل نیز به همین صورت بود. او پس از جذب جوانان محل به ورزش، آن ها را به سوی هیئت و مسجد سوق می داد و می گفت: وقتی دست بچه ها توی دست امام حسین علیه السلام قرار بگیره مشکل حل می شه. خود آقا نظر لطفش را به آن ها خواهد داشت.

ابراهیم از همان دوران دبیرستان شروع به مداحی کرد. بقیه را هم به خواندن و مداحی کردن ترغیب می کرد. هر هفته در هیئت جوانان وحدت اسلامی به همراه شهید عبدالله مسگر حضور داشت و مداحی می کرد. این مجموعه چیزی فراتر از یک هیئت بود. در رشد مسائل اعتقادی و حتی سیاسی بچه ها بسیار تأثیر گذار بود.

دعوت از علمائی نظیر علامه محمد تقی جعفری و حاج آقا نجفی و استفاده از شخصیت های سیاسی، مذهبی جهت صحبت، از فعالیت های این هیئت بود. لذا مأموران ساواک روی این هیئت دقت نظر خاصی داشتند و چند بار جلوی تشکیل جلسات آن را گرفتند.

ابراهیم، مداحی را از همین هیئت و همچنین هنگامی که ورزش باستانی انجام می داد آغاز کرد. در دوران انقلاب و بعد از آن به اوج خود رسید. اما نکته مهمی که رعایت می کرد این بود که می گفت: برای دل خودم می خوانم. سعی می کنم بیشتر خودم استفاده کنم و نیت غیر خدایی را در مداحی وارد نکنم.

روی موتور نشسته بود. به زیبایی شروع به خواندن اشعاری برای حضرت زهرا ع نمود.

خیلی جالب و سوزناک بود. از ابراهیم خواستم که در هیئت همان اشعار را به همان سبک بخواند، اما زیر بار نرفت! می گفت: اینجا مداح دارند، من هم که اصلاً صدای خوبی ندارم، بی خیال شو...

اما می دانستم هر وقت کاری بوی غیر خدا بدهد، یا باعث مطرح شدنش شود ترک می کند. در مداحی عادات جالبی داشت. به بلند گو، اکو و ... مقید نبود. بارها می شد که بدون بلند گو می خواند.

در سینه زنی خیلی محکم سینه می زد می گفت: اهل بیت همه وجودشان را برای اسلام دادند. ما همین سینه زنی را باید خوب انجام دهیم.

در عروسی ها و در عزاهای هر جا می دید وظیفه اش خواندن است می خواند. اما اگر می فهمید به غیر از او مداح دیگری هست، نمی خواند و بیشتر به دنبال استفاده بود.

ابراهیم مصداق حدیث نورانی امام رضا علیه السلام بود که می فرماید: «هر کس برای مصائب ما گریه کند و دیگران را بگریاند، هر چند یک نفر باشد اجر او با خدا خواهد بود.

هر که در مصیبت ما چشمانش اشک آلود شود و بگرید، خداوند او را با ما محشور خواهد کرد.^۱»

در عزاداری ها حال خوشی داشت. خیلی ها با وجود ابراهیم و عزاداری او شور و حال خاصی پیدا می کردند.

ابراهیم هر جایی که بود آنجا را کربلا می کرد! گریه ها و ناله های ابراهیم شور عجیبی ایجاد می کرد. نمونه آن در اربعین سال ۱۳۶۱ در هیئت عاشقان حسین علیه السلام بود.

بچه های هیئتی هرگز آن روز را فراموش نمی کنند. ابراهیم ذکر حضرت زینب علیه السلام را می گفت.

او شور عجیبی به مجلس داده بود. بعد هم از حال رفت و غش کرد! آن روز حالتی در بچه ها پیدا شد که دیگر ندیدیم. مطمئن هستم به خاطر سوز درونی و نفس گرم ابراهیم، مجلس اینگونه متحول شده بود.

ابراهیم در مورد مداحی حرف های جالبی می زد. می گفت: مداح باید آبروی اهل بیت را در خواندنش حفظ کند، هر حرفی نزند. اگر در مجلسی شرایط مهیا نبود روضه نخواند و...

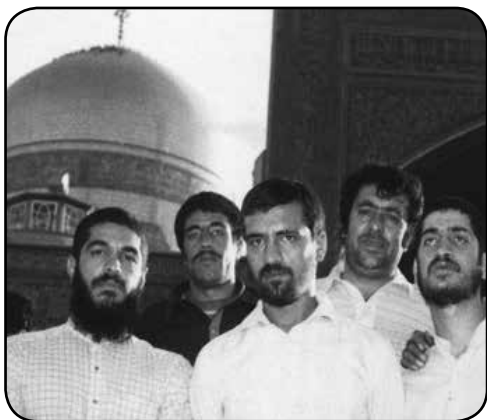
ابراهیم هیچوقت خودش را مداح حساب نمی کرد. ولی هر جا که می خواند شور و حال عجیبی را ایجاد می کرد.

ذکر شهدا را هیچ وقت فراموش نمی کرد. چند بیت شعر آماده کرده بود که اسم شهدا علی الخصوص اصغر و صالی و علی قربانی را می آورد و در بیشتر مجالس می خواند.

شب تاسوعا بود. در مسجد، عزاداری باشکوهی برگزار شد. ابراهیم در ابتدا خیلی خوب سینه می زد. اما بعد، دیگر او را ندیدم! در تاریکی مجلس، در گوشه ای ایستاده و آرام سینه می زد. سینه زنی بچه ها خیلی طولانی شد. ساعت دوازده شب بود که مجلس به پایان رسید.

موقع شام همه دور ابراهیم حلقه زدند. گفتم: عجب عزاداری باحالی بود، بچه ها خیلی خوب سینه زدند. ابراهیم نگاه معنی داری به من و بچه ها کرد و گفت: عشقتان را برای خودتان نگه دارید!

وقتی چهره های متعجب ما را دید ادامه داد: این مردم آمده اند تا در مجلس قمر بنی هاشم علیه السلام خودشان را برای یکسال بیمه کنند. وقتی عزاداری شما طولانی می شود، این ها خسته می شوند. شما بعد از مقداری عزاداری شام مردم را بدهید. بعد هر چقدر می خواهید سینه بزنید و عشقبازی کنید، نگذارید مردم در مجلس اهل بیت احساس خستگی کنند.



عَلَيْهِ السَّلَام

مجلس حضرت زهرا

جمعی از دوستان شهید

به جلسه مجمع الذاکرین رفته بودیم، در مسجد حاج ابوالفتح. در جلسه اشعاری در فضایل حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَام خوانده شد که ابراهیم آن‌ها را می‌نوشت. آخر جلسه حاج علی انسانی شروع به روضه‌خوانی کرد. ابراهیم از خود بی‌خود شده بود! دفترچه شعرش را بست و با صدایی بلند گریه می‌کرد. من از این رفتار ابراهیم بسیار تعجب کردم. جلسه که تمام شد به سمت خانه راه افتادیم. در بین راه گفت:

«آدم وقتی به جلسه حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَام وارد می‌شه باید حضور ایشان را حس کنه. چون جلسه متعلق به حضرت است.»

یک شب به اصرار من به جلسه عیدالزهرای عَلَيْهَا السَّلَام رفتیم. فکر می‌کردم ابراهیم که عاشق حضرت صدیقه است خیلی خوشحال می‌شود. مداح جلسه، مثلاً برای شادی حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَام حرف‌های زشتی را به زبان آورد! اواسط جلسه ابراهیم به من اشاره کرد و با هم از جلسه بیرون رفتیم. در راه گفتیم: فکر می‌کنم ناراحت شدید درسته؟! ابراهیم در حالی که آرامش همیشگی را نداشت رو به من کرد و در حالیکه دستش را با عصبانیت تکان می‌داد گفت: توی این مجالس خدا پیدا نمی‌شه، همیشه جایی برو که حرف از خدا و اهل بیت باشه. چند بار هم این جمله را تکرار کرد. بعدها وقتی نظر علما را در مورد این مجالس و ضرورت حفظ

وحدت مسلمین مشاهده کردم به دقت نظر ابراهیم بیشتر پی بردم. در فتح المبین وقتی ابراهیم مجروح شد، سریع او را به دزفول منتقل کردیم و در سالی که مربوط به بهداری ارتش بود قرار دادیم. مجروحین زیادی در آنجا بستری بودند. سالن بسیار شلوغ بود. مجروحین آه و ناله می کردند، هیچ کس آرامش نداشت. بالاخره یک گوشه‌ای را پیدا کردیم و ابراهیم را روی زمین خواباندیم. پرستارها زخم گردن و پای ابراهیم را پانسمان کردند. در آن شرایط اعصاب همه به هم ریخته بود، سر و صدای مجروحین بسیار زیاد بود. ناگهان ابراهیم با صدائی رسا شروع به خواندن کرد!

شعر زیبایی در وصف حضرت زهرا (علیها السلام) خواند که رمز عملیات هم نام مقدس ایشان بود. برای چند دقیقه سکوت عجیبی سالن را فرا گرفت! هیچ مجروحی ناله نمی کرد! گوئی همه چیز ردیف و مرتب شده بود.

به هر طرف که نگاه می کردی آرامش موج می زد! قطرات اشک بود که از چشمان مجروحین و پرستارها جاری می شد، همه آرام شده بودند!

خواندن ابراهیم تمام شد. یکی از خانم دکترها که مُسن تر از بقیه بود و حجاب درستی هم نداشت جلو آمد. خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود.

آهسته گفت: تو هم مثل پسر می! فدای شما جوون‌ها! بعد نشست و سر ابراهیم را بوسید! قیافه ابراهیم دیدنی بود. گوش‌هایش سرخ شد. بعد هم از خجالت ملافه را روی صورتش انداخت.

ابراهیم همیشه می گفت: بعد از تو کل به خدا، توسل به حضرات معصومین مخصوصاً حضرت زهرا (علیها السلام) حلال مشکلات است.

برای ملاقات ابراهیم رفته بودیم بیمارستان نجمیه. دور هم نشسته بودیم. ابراهیم اجازه گرفت و شروع به خواندن روضه حضرت زهرا (علیها السلام) نمود. دو نفر از پزشکان آمدند و از دور نگاهش می کردند. با تعجب پرسیدم: چیزی شده؟! گفتند: نه، ما در هواپیما همراه ایشان بودیم. مرتب از هوش می رفت و به هوش می آمد. اما در آن حال هم با صدایی زیبا در وصف حضرت مداحی می کرد.



تابستان شصت و یک

مرتضی پارسائیان

ابراهیم در تابستان ۱۳۶۱ که به خاطر مجروح شدن تهران بود، پیگیر مسائل آموزش و پرورش شد.

در دوره‌های تکمیلی ضمن خدمت شرکت کرد. همچنین چندین برنامه و فعالیت فرهنگی را در همان دوران کوتاه انجام داد.

با عصای زیر بغل از پله‌های اداره کل آموزش و پرورش بالا و پایین می‌رفت. آمدم جلو و سلام کردم.

گفتم: آقا ابرام چی شده؟! آگه کاری داری بگو من انجام می‌دم.
گفت: نه، کار خودمه.

بعد به چند اتاق رفت و امضاء گرفت. کارش تمام شد. می‌خواست از ساختمان خارج شود.

پرسیدم: این برگه چی بود. چرا اینقدر خودت را اذیت کردی؟!
گفت: یک بنده خدا دو سال معلم بوده. اما هنوز مشکل استخدام داره. کار او را انجام دادم.

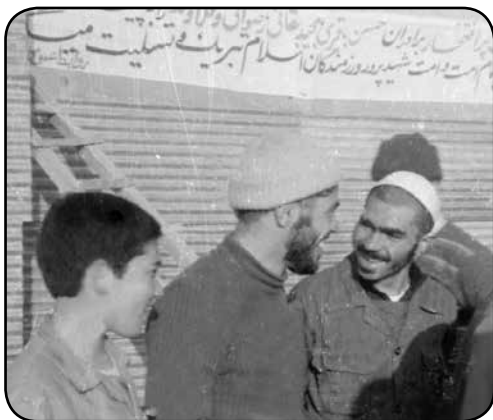
پرسیدم: از بچه‌های جبهه است؟!
گفت: فکر نمی‌کنم، اما از من خواست برایش این کار را انجام دهم. من هم دیدم این کار از من ساخته است، برای همین آمدم.

بعد ادامه داد: آدم هر کاری که می‌تواند باید برای بنده‌های خدا انجام دهد. مخصوصاً این مردم خوبی که داریم. هر کاری که از ما ساخته است. باید برایشان انجام دهیم. نشنیدی که حضرت امام فرمودند: «مردم ولی نعمت ما هستند.»

ابراهیم را در محل همه می‌شناختند. هر کسی با اولین برخورد عاشق مرام و رفتارش می‌شد.

همیشه خانه ابراهیم پر از رفقا بود. بچه‌هایی که از جبهه می‌آمدند، قبل از اینکه به خانه خودشان بروند به ابراهیم سر می‌زدند. یک روز صبح امام جماعت مسجد محمدیه (شهدا) نیامده بود. مردم به اصرار، ابراهیم را فرستادند جلو و پشت سر او نماز خواندند. وقتی حاج آقا مطلع شد خیلی خوشحال شد و گفت: بنده هم اگر بودم افتخار می‌کردم که پشت سر آقای هادی نماز بخوانم.

ابراهیم را دیدم که با عصای زیر بغل در کوچه راه می‌رفت. چند دفعه‌ای به آسمان نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. رفتم جلو و پرسیدم: آقا ابرام چی شده؟! اول جواب نمی‌داد. اما با اصرار من گفت: هر روز تا این موقع حداقل یکی از بندگان خدا به ما مراجعه می‌کرد و هر طور شده مشکلش را حل می‌کردیم. اما امروز از صبح تا حالا کسی به من مراجعه نکرده! می‌ترسم کاری کرده باشم که خدا توفیق خدمت را از من گرفته باشد!



روش تربیت

جواد مجلسی راد، مهدی حسن قمی

منزل ما نزدیک خانه آقا ابراهیم بود. آن زمان من شانزده سال داشتم. هر روز با بچه‌ها داخل کوچه والیبال بازی می‌کردیم. بعد هم روی پشت بام مشغول کفتر بازی بودم!

آن زمان حدود ۱۷۰ کبوتر داشتم. موقع اذان که می‌شد برادرم به مسجد می‌رفت. اما من اهل مسجد نبودم.

عصر بود و مشغول والیبال بودیم. ابراهیم جلوی درب منزلشان ایستاده بود و با عصای زیر بغل بازی ما را نگاه می‌کرد. در حین بازی توپ به سمت آقا ابراهیم رفت.

من رفتم که توپ را بیاورم. ابراهیم توپ را در دستش گرفت. بعد توپ را روی انگشت شصت به زیبایی چرخاند و گفت: بفرمائید آقا جواد!

از اینکه اسم مرا می‌دانست خیلی تعجب کردم. تا آخر بازی نیم‌نگاهی به آقا ابراهیم داشتم. همه‌اش در این فکر بودم که اسم مرا از کجا می‌داند!

چند روز بعد دوباره مشغول بازی بودیم. آقا ابراهیم جلو آمد و گفت: رفقا، ما رو بازی می‌دید؟ گفتیم: اختیار دارید، مگه والیبال هم بازی می‌کنید!؟

گفت: خُب اگه بلد نباشیم از شما یاد می‌گیریم. عصا را کنار گذاشت، درحالی که لنگ لنگان راه می‌رفت شروع به بازی کرد.

تا آن زمان ندیده بودم کسی اینقدر قشنگ بازی کند!

او هنوز مجروح بود. مجبور بود یکجا بایستد. اما خیلی خوب ضربه می زد. خیلی خوب هم توپ ها را جمع می کرد. شب به برادرم گفتم: این آقا ابراهیم رو می شناسی؟ عجب والیالی بازی می کنه!

برادرم خندید و گفت: هنوز او را شناختی! ابراهیم قهرمان والیبال دبیرستان ها بوده. تازه قهرمان کشتی هم بوده!

با تعجب گفتم: جدی می گی؟! پس چرا هیچی نگفت! برادرم جواب داد: نمی دونم، فقط بدون که آدم خیلی بزرگیه! چند روز بعد دوباره مشغول بازی بودیم. آقا ابراهیم آمد. هر دو طرف دوست داشتند با تیم آن ها باشد. بعد هم مشغول بازی شدیم. چقدر زیبا بازی می کرد.

آخر بازی بود. از مسجد صدای اذان ظهر آمد. ابراهیم توپ را نگه داشت و بعد گفت: بچه ها می آید برویم مسجد؟!

گفتم: باشه، بعد با هم رفتیم نماز جماعت. چند روزی گذشت و حسابی دلداده آقا ابراهیم شدیم. به خاطر او می رفتیم مسجد. یکبار هم ناهار ما را دعوت کرد و کلی با هم صحبت کردیم. بعد از آن هر روز دنبال آقا ابراهیم بودم.

اگر یک روز او را نمی دیدم دلم برایش تنگ می شد. واقعاً ناراحت می شدم. یک بار با هم رفتیم ورزش باستانی. خلاصه حسابی عاشق اخلاق و رفتارش شده بودم. او با روش محبت و دوستی ما را به سمت نماز و مسجد کشاند.

او اخر مجروحیت ابراهیم بود. می خواست برگردد جبهه، یک شب توی کوچه نشسته بودیم، برای من از بچه های سیزده، چهارده ساله در عملیات فتح المبین می گفت.

همینطور صحبت می کرد تا اینکه با یک جمله حرفش را زد: آن ها با اینکه

سن و هیکلشان از تو کوچکتر بود ولی با تو کل به خدا چه حماسه‌هایی آفریدند.

تو هم اینجا نشسته‌ای و چشمت به آسمانه که کفترها تپ می‌کنند!!
 فردای آن روز همه کیوترها را رد کردم. بعد هم عازم جبهه شدم.
 از آن ماجرا سال‌ها گذشت. حالا که کارشناس مسائل آموزشی هستم
 می‌فهمم که ابراهیم چقدر دقیق و صحیح کار تربیتی خودش را انجام می‌داد.
 او چه زیبا امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد. ابراهیم آنقدر زیبا عمل
 می‌کرد که الگویی برای مدعیان امر تربیت بود. آن هم در زمانی که هیچ
 حرفی از روش‌های تربیتی نبود.

نیمه شعبان بود. با ابراهیم وارد کوچه شدیم چراغانی کوچه خیلی خوب
 بود. بچه‌های محل انتهای کوچه جمع شده بودند. وقتی به آن‌ها نزدیک شدیم
 همه مشغول ورق بازی و شرط بندی و... بودند!
 ابراهیم با دیدن آن وضعیت خیلی عصبانی شد. اما چیزی نگفت. من جلو
 آمدم و آقا ابراهیم را معرفی کردم و گفتم:
 ایشان از دوستان بنده و قهرمان والیبال و کشتی هستند. بچه‌ها هم با ابراهیم
 سلام و احوالپرسی کردند.
 بعد طوری که کسی متوجه نشود، ابراهیم به من پول داد و گفت: برو ده تا
 بستنی بگیر و سریع بیا.
 آن شب ابراهیم با تعدادی بستنی و حرف زدن و گفتن و خندیدن، با
 بچه‌های محل ما رفیق شد.
 در آخر هم از حرام بودن ورق بازی گفت. وقتی از کوچه خارج می‌شدیم
 تمام کارت‌ها پاره شده و در جوب ریخته شده بود!



بر خورد صحیح

جمعی از دوستان شهید

از خیابان ۱۷ شهریور عبور می کردیم. من روی موتور پشت سر ابراهیم بودم. ناگهان یک موتورسوار دیگر با سرعت از داخل کوچه وارد خیابان شد. پیچید جلوی ما و ابراهیم شدید ترمز کرد.

جوان موتور سوار که قیافه و ظاهر درستی هم نداشت، داد زد: هُو! چیکار می کنی؟! بعد هم ایستاد و با عصبانیت ما را نگاه کرد!

همه می دانستند که او مقصر است. من هم دوست داشتم ابراهیم با آن بدن قوی پائین بیاید و جوابش را بدهد.

ولی ابراهیم با لبخندی که روی لب داشت در جواب عمل زشت او گفت: سلام، خسته نباشید!

موتور سوار عصبانی یکدفعه جا خورد. انگار توقع چنین برخوردی را نداشت. کمی مکث کرد و گفت: سلام، معذرت می خوام، شرمنده.

بعد هم حرکت کرد و رفت. ما هم به راهنما ادامه دادیم. ابراهیم در بین راه شروع به صحبت کرد. سؤالاتی که در ذهنم ایجاد شده بود را جواب داد:

دیدی چه اتفاقی افتاد؟ با یک سلام عصبانیت طرف خوابید. تازه معذرت خواهی هم کرد. حالا اگر می خواستم من هم داد بزنم و دعوا کنم. جز اینکه اعصاب و اخلاقم را به هم بریزم هیچ کار دیگری نمی کردم.

روش امر به معروف و نهی از منکر ابراهیم در نوع خود بسیار جالب بود. اگر می‌خواست بگوید که کاری را نکن سعی می‌کرد غیر مستقیم باشد. مثلاً دلایل بدی آن کار از لحاظ پزشکی، اجتماعی و... اشاره می‌کرد تا شخص، خودش به نتیجه لازم برسد. آنگاه از دستورات دین برای او دلیل می‌آورد.

یکی از رفقای ابراهیم گرفتار چشم چرانی بود. مرتب به دنبال اعمال و رفتار غیر اخلاقی می‌گشت. چند نفر از دوستانش با داد زدن و قهر کردن نتوانسته بودند رفتار او را تغییر دهند.

در آن شرایط کمتر کسی آن شخص را تحویل می‌گرفت. اما ابراهیم خیلی با او گرم گرفته بود! حتی او را با خودش به زورخانه می‌آورد و جلوی دیگران خیلی به او احترام می‌گذاشت.

مدتی بعد ابراهیم با او صحبت کرد. ابتدا او را غیرتی کرد و گفت: اگر کسی به دنبال مادر و خواهر تو باشد و آن‌ها را اذیت کند چه می‌کنی؟

آن پسر با عصبانیت گفت: چشماش رو در می‌یارم. ابراهیم خیلی با آرامش گفت: خُب پسر، تو که برای ناموس خودت اینقدر غیرت داری، چرا همان کار اشتباه را انجام می‌دی؟!

بعد ادامه داد: ببین اگر هر کسی به دنبال ناموس دیگری باشد جامعه از هم می‌پاشد و سنگ روی سنگ بند نمی‌شود.

بعد ابراهیم از حرام بودن نگاه به نامحرم حرف زد. حدیث پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را گفت که فرمودند:

«چشمان خود را از نامحرم ببندید تا عجایب را ببینید.»^۱

بعد هم دلایل دیگر آورد. آن پسر هم تأیید می‌کرد. بعد گفت: تصمیم خودت را بگیر، اگه می‌خواهی با ما رفیق باشی باید این کارها را ترک کنی.

برخورد خوب و دلایلی که ابراهیم آورد باعث تغییر کلی در رفتارش شد. او به یکی از بچه‌های خوب محل تبدیل شد. همه خلاف کاری‌های گذشته را کنار گذاشت. این پسر نمونه‌ای از افرادی بود که ابراهیم با برخورد خوب و استدلال و صحبت کردن‌های به موقع، آن‌ها را متحول کرده بود. نام این پسر هم اکنون بر روی یکی از کوچه‌های محله ما نقش بسته است!

پاییز ۱۳۶۱ بود. با موتور به سمت میدان آزادی می‌رفتیم. می‌خواستم ابراهیم را برای عزیمت به جبهه به ترمینال غرب برسانم. یک ماشین مدل بالا از کنار ما رد شد. خانمی کنار راننده نشسته بود که حجاب درستی نداشت. نگاهی به ابراهیم انداخت و حرف زشتی زد. ابراهیم گفت: سریع برو دنبالش! من هم با سرعت به سمت ماشین رفتم. بعد اشاره کردیم بیا بغل، با خودم گفتم: این دفعه حتماً دعوا می‌کنه. اتومبیل کنار خیابان ایستاد. ما هم کنار آن توقف کردیم. منتظر برخورد ابراهیم بودم. ابراهیم کمی مکث کرد و بعد همینطور که روی موتور نشسته بود با راننده سلام و احوالپرسی گرمی کرد! راننده که تیپ ظاهری ما و برخورد خانمش را دیده بود، توقع چنین سلام و علیکی را نداشت. بعد از جواب سلام، ابراهیم گفت: من خیلی معذرت می‌خواهم، خانم شما فحش بدی به من و همه ریش‌دارها داد. می‌خواهم بدونم که... راننده حرف ابراهیم را قطع کرد و گفت: خانم بنده غلط کرد، بیجا کرد! ابراهیم گفت: نه آقا اینطوری صحبت نکن. من فقط می‌خواهم بدانم آیا حقی از ایشان گردن بنده است؟ یا من کار نادرستی کردم که با من اینطور برخورد کردند؟!

راننده اصلاً فکر نمی کرد ما اینگونه برخورد کنیم. از ماشین پیاده شد. صورت ابراهیم را بوسید و گفت: نه دوست عزیز، شما هیچ خطائی نکردی. ما اشتباه کردیم. خیلی هم شرمنده ایم. بعد از کلی معذرت خواهی از ما جدا شد. این رفتارها و برخوردهای ابراهیم، آن هم در آن مقطع زمانی برای ما خیلی عجیب بود.

اما با این کارها راه درست برخورد کردن با مردم را به ما نشان می داد. همیشه می گفت: در زندگی، آدمی موفق تر است که در برابر عصبانیت دیگران صبور باشد.

کار بی منطق انجام ندهد و این رمز موفقیت او در برخوردهایش بود. نحوه برخورد او مرا به یاد این آیه می انداخت: «بندگان (خاص خداوند) رحمان کسانی هستند که با آرامش و بی تکبر بر زمین راه می روند و هنگامی که جاهلان آنان را مخاطب سازند (وسخنان ناشایست بگویند) به آنها سلام می گویند»^۱



ماجرای مار

مهدی عموزاده

ساعت ده شب بود. تو کوچه فوتبال بازی می کردیم. اسم آقا ابراهیم را از بچه‌های محل شنیده بودم، اما برخوردی با او نداشتم.

مشغول بازی بودیم. دیدم از سر کوچه شخصی با عصای زیر بغل به سمت ما می‌آید. از محاسن بلند و پای مجروحش فهمیدم خودش است! کنار کوچه ایستاد و بازی ما را تماشا کرد. یکی از بچه‌ها پرسید: آقا ابرام بازی می‌کنی؟

گفت: من که با این پا نمی‌تونم، اما اگه بخواهید تو دروازه می‌ایستم. بازی من خیلی خوب بود. اما هر کاری کردم نتوانستم به او گل بزنم! مثل حرفه‌ای‌ها بازی می‌کرد.

نیم ساعت بعد، وقتی توپ زیر پایش بود گفت: بچه‌ها فکر نمی‌کنید الان دیر وقته، مردم می‌خوان بخوابن!

توپ و دروازه‌ها را جمع کردیم. بعد هم نشستیم دور آقا ابراهیم. بچه‌ها گفتند: اگه می‌شه از خاطرات جبهه تعریف کنید.

آن شب خاطره عجیبی شنیدم که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. آقا ابراهیم می‌گفت:

در منطقه غرب با جواد افراسیابی رفته بودیم شناسائی. نیمه شب بود و ما نزدیک سنگرهای عراقی مخفی شده بودیم.

بعد هوا روشن شد. ما مشغول تکمیل شناسائی مواضع دشمن شدیم. همینطور که مشغول کار بودیم یکدفعه دیدم مار بسیار بزرگی درست به سمت مخفیگاه ما آمد!

مار به آن بزرگی تا حالا ندیده بودم. نفس در سینه ما حبس شده بود. هیچ کاری نمی شد انجام دهیم.

اگر به سمت مار شلیک می کردیم عراقی ها می فهمیدند، اگر هم فرار می کردیم عراقی ها ما را می دیدند. مار هم به سرعت به سمت ما می آمد. فرصت تصمیم گیری نداشتیم.

آب دهانم را فرو دادم. در حالی که ترسیده بودم نشستم و چشمانم را بستم. گفتم: بسم الله و بعد خدا را به حق زهرای مرضیه علیها السلام قسم دادم! زمان به سختی می گذشت. چند لحظه بعد جواد زد به دستم. چشمانم را باز کردم.

با تعجب دیدم مار تا نزدیک ما آمده و بعد مسیرش را عوض کرده و از ما دور شده!

آن شب آقا ابراهیم چند خاطره خنده دار هم برای ما تعریف کرد. خیلی خندیدیم.

بعد هم گفت: سعی کنید آخر شب که مردم می خواهند استراحت کنند بازی نکنید.

از فردا هر روز دنبال آقا ابراهیم بودم. حتی وقتی فهمیدم صبح ها برای نماز مسجد می رود. من هم به خاطر او مسجد می رفتم.

تاثیر آقا ابراهیم روی من و بچه های محل تا حدی بود که نماز خواندن ما هم مثل او آهسته و با دقت شده بود.

مدتی بعد وقتی ایشان راهی جبهه شد ما هم نتوانستیم دوریش را تحمل کنیم و راهی جبهه شدیم.



رضای خدا

عباس هادی

از ویژگی‌های ابراهیم این بود که معمولاً کسی از کارهایش مطلع نمی‌شد. بجز کسانی که همراهش بودند و خودشان کارهایش را مشاهده می‌کردند. اما خود او جز در مواقع ضرورت از کارهایش حرفی نمی‌زد. همیشه هم این نکته را اشاره می‌کرد که: کاری که برای رضای خداست، گفتن ندارد. یا مشکل کارهای ما این است که برای رضای همه کار می‌کنیم، به جز خدا. حضرت علی علیه السلام نیز می‌فرماید: «هر کس قلبش را و اعمالش را از غیر خدا پاک ساخت مورد نظر خدا قرار خواهد گرفت.^۱»

عرفای بزرگ نیز در سرتاسر جملاتشان به این نکته اشاره می‌کنند که: «اگر کاری برای خدا بود ارزشمند می‌شود. یا اینکه هر نفسی که انسان در دنیا برای غیر خدا کشیده باشد در آخرت به ضررش تمام می‌شود.»

در دوران مجروحیت ابراهیم به یکی از زورخانه‌های تهران رفتیم. ما در گوشه‌ای نشستیم. با وارد شدن هر پیشکسوت صدای زنگ مرشد به صدا در می‌آمد و کار ورزش چند لحظه‌ای قطع می‌شد. تازه وارد هم دستی از دور برای ورزشکاران نشان می‌داد و با لبخندی بر لب، در گوشه‌ای می‌نشست. ابراهیم با دقت به حرکات مردم نگاه می‌کرد، بعد هم برگشت و آرام به من گفت: این‌ها را ببین که چطور از صدای زنگ خوشحال می‌شوند.

بعد ادامه داد: بعضی از آدم‌ها عاشق زنگ زورخانه‌اند. این‌ها اگر اینقدر که

عاشق این زنگ بودند عاشق خدا می شدند، دیگر روی زمین نبودند. بلکه در آسمان ها راه می رفتند! بعد گفت: دنیا همین است، تا آدم عاشق دنیا است و به این دنیا چسبیده، حال و روزش همین است.

اما اگر انسان سرش را به سمت آسمان بالا بیاورد و کارهایش را برای رضای خدا انجام دهد، مطمئن باش زندگیش عوض می شود و تازه معنی زندگی کردن را می فهمد. بعد ادامه داد: توی زورخانه خیلی ها می خواهند ببینند چه کسی از بقیه زورش بیشتر است و چه کسی هم زودتر خسته می شود. اگر روزی میاندار ورزش شدی تا دیدی کسی خسته شده، برای رضای خدا سریع ورزش را عوض کن. من زمانی میاندار ورزش بودم و این کار را نکردم، البته منظوری نداشتم اما بی دلیل بین بچه ها مطرح شدم ولی تو این کار را نکن! ابراهیم می گفت: انسان باید هر کاری حتی مسائل شخصی خودش را برای رضای خدا انجام دهد.

آگاه باش عالم هستی ز بهر توست غیر از خدا هر آنچه بخواهی شکست توست

نزدیک صبح جمعه بود. ابراهیم با لباس های خون آلود به خانه آمد! خیلی آهسته لباس هایش را عوض کرد. بعد از خواندن نماز، به من گفت: عباس، من می رم طبقه بالا بخوابم.

نزدیک ظهر بود که صدای درب خانه آمد. کسی بدون وقفه به در می کوبید! مادر ما رفت و در را باز کرد. زن همسایه بود. بعد از سلام با عصبانیت گفت: این ابراهیم شما مگه همسن پسر منه؟! دیشب پسر من رو با موتور برده بیرون، بعد هم تصادف کردند و پاش رو شکسته!

بعد ادامه داد: ببین خانم، من پسر من رو بردم بهترین دبیرستان. نمی خوام با آدم هائی مثل پسر شما رفت و آمد کنه!

مادر ما از همه جایی خبر بود. خیلی ناراحت شد. معذرت خواهی کرد و با تعجب گفت: من نمی دانم شما چی می گی! ولی چشم، به ابراهیم می گم، شما ببخشید و... من داشتم حرف های او را گوش می کردم. دویدم طبقه بالا!

ابراهیم را از خواب بیدار کردم و گفتم: داداش چیکار کردی؟! ابراهیم پرسید: چطور مگه، چی شده؟! پرسیدم: تصادف کردید؟ یکدفعه بلند شد و با تعجب پرسید: تصادف؟! چی می‌گی؟ گفتم: مگه نشنیدی، دم در مامان ممد بود. داد و بیداد می‌کرد و... ابراهیم کمی فکر کرد و گفت: خُب، خدا را شکر، چیز مهمی نیست! عصر همان روز، مادر و پدر محمد با دسته گل و یک جعبه شیرینی به دیدن ابراهیم آمدند. زن همسایه مرتب معذرت خواهی می‌کرد. مادر ما هم با تعجب گفت: حاج خانم، نه به حرف‌های صبح شما، نه به کار حالای شما! او هم مرتب می‌گفت: به خدا از خجالت نمی‌دونم چی بگم، محمد همه ماجرا را برای ما تعریف کرد. محمد گفت: اگر آقا ابراهیم نمی‌رسید، معلوم نبود چی به سرش می‌آمد. بچه‌های محل هم برای اینکه ما ناراحت نباشیم گفته بودند: ابراهیم و محمد با هم بودند و تصادف کردند! حاج خانم، من از اینکه زود قضاوت کردم خیلی ناراحتم، تو رو خدا منو ببخشید. به پدر محمد هم گفتم که خیلی زشته، آقا ابراهیم چند ماهه مجروح شده و هنوز پای ایشون خوب نشده ولی ما به ملاقاتشون نرفتیم، برای همین مزاحم شدیم.

مادر پرسید: من نمی‌فهمم، مگه برای محمد شما چه اتفاقی افتاده؟! آن خانم ادامه داد: نیمه‌های شب جمعه بچه‌های بسیج مسجد، مشغول ایست و بازرسی بودند. محمد وسط خیابان همراه دیگر بچه‌ها بود. یکدفعه دستش روی ماشه رفته و به اشتباه، گلوله از اسلحه‌اش خارج و به پای خودش اصابت می‌کنه. او با پای مجروح وسط خیابان افتاده بود و خون زیادی از پایش می‌رفت. آقا ابراهیم همان موقع بامو تور از راه می‌رسد. سریع به سراغ محمد رفته و با کمک یکی دیگر از رفقا زخم پای محمد را می‌بندد. بعد او را به بیمارستان می‌رساند. صحبت زن همسایه تمام شد. برگشتم و ابراهیم را نگاه کردم. با آرامش خاصی کنار اتاق نشسته بود. او خوب می‌دانست کسی که برای رضای خدا کاری انجام داده، نباید به حرف‌های مردم توجهی داشته باشد.



اخلاص

عباس هادی

با ابراهیم از ورزش صحبت می کردیم. می گفت: وقتی برای ورزش یا مسابقات کشتی می رفتم، همیشه با وضو بودم.

همیشه هم قبل از مسابقات کشتی دو رکعت نماز می خواندم. پرسیدم: چه نمازی؟!

گفت: دو رکعت نماز مستحبی! از خدا می خواستم یک وقت تو مسابقه، حال کسی را نگیرم!

ابراهیم به هیچ وجه گرد گناه نمی چرخید. برای همین الگوئی برای تمام دوستان بود. حتی جایی که حرف از گناه زده می شد سریع موضوع را عوض می کرد.

هر وقت می دید بچه ها مشغول غیبت کسی هستند مرتب می گفت: صلوات بفرست! و یا به هر طریقی بحث را عوض می کرد.

هیچگاه از کسی بد نمی گفت، مگر به قصد اصلاح کردن. هیچوقت لباس تنگ یا آستین کوتاه نمی پوشید. بارها خودش را به کارهای سخت مشغول می کرد.

زمانی هم که علت آن را سؤال می کردیم می گفت: برای نفس آدم، این کارها لازمه.

شهید جعفر جنگروی تعریف می کرد: پس از اتمام هیئت دور هم نشسته

بودیم. داشتیم با بچه‌ها حرف می‌زدیم. ابراهیم در اتاق دیگری تنها نشسته و توی حال خودش بود!

وقتی بچه‌ها رفتند. آمدم پیش ابراهیم. هنوز متوجه حضور من نشده بود. با تعجب دیدم هر چند لحظه، سوزنی را به صورتش و به پشت پلک چشمش می‌زند! یکدفعه با تعجب گفتم: چیکار می‌کنی داش ابرام؟! تازه متوجه حضور من شد. از جا پرید و از حال خودش خارج شد! بعد مکشی کرد و گفت: هیچی، هیچی، چیزی نیست!

گفتم: به جون ابرام نمی‌شه، باید بگی برا چی سوزن زدی تو صورتت. مکشی کرد و خیلی آرام مثل آدم‌هائی که بغض کرده‌اند گفت: سزای چشمی که به نامحرم بیفته همینه.

آن زمان نمی‌فهمیدم که ابراهیم چه می‌کند و این حرفش چه معنی دارد، ولی بعدها وقتی تاریخ زندگی بزرگان را خواندم، دیدم که آنها برای جلوگیری از آلوده شدن به گناه، خودشان را تنبیه می‌کردند. از دیگر صفات برجسته شخصیت او دوری از نامحرم بود. اگر می‌خواست با زنی نامحرم، حتی از بستگان، صحبت کند به هیچ وجه سرش را بالا نمی‌گرفت. به قول دوستانش: ابراهیم به زن نامحرم آلرژی داشت! و چه زیبا گفت امام محمد باقر علیه السلام: «از تیرهای شیطان، سخن گفتن با زنان نامحرم است.»

ابراهیم به اطعام دادن نیز خیلی اهمیت می‌داد. همیشه دوستان را به خانه دعوت می‌کرد و غذا می‌داد.

در دوران مجروحیت که در خانه بستری بود، هر روز غذا تهیه می‌کرد و کسانی که به ملاقاتش می‌آمدند را سر سفره دعوت می‌کرد و پذیرائی می‌نمود و از این کار هم بی‌نهایت لذت می‌برد.

به دوستان می گفت: ما وسیله ایم، این رزق شماست. رزق مؤمنین با برکت است و...

در هیئت ها و جلسات مذهبی هم به همین گونه بود. وقتی می دید صاحبخانه برای پذیرائی هیئت مشکل دارد، بدون کمترین حرفی برای همه میهمان ها و عزادارها غذا تهیه می کرد.

می گفت: مجلس امام حسین علیه السلام باید از همه لحاظ کامل باشد. شب های جمعه هم بعد از برنامه بسیج برای بچه ها شام تهیه می کرد. پس از صرف غذا دسته جمعی به زیارت حضرت عبدالعظیم یا بهشت زهرا علیهما السلام می رفتیم.

بچه های بسیج و هیئتی، هیچ وقت آن دوران را فراموش نمی کنند. هر چند آن دوران زیبا و به یادماندنی طولانی نشد!

یکبار به ابراهیم گفتم: داداش، اینهمه پول از کجا می یاری؟! از آموزش و پرورش ماهی دو هزار تومان حقوق می گیری، ولی چند برابرش را برای دیگران خرج می کنی!

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: روزی رسان خداست. در این برنامه ها من فقط وسیله ام.

من از خدا خواستم هیچوقت جسیم خالی نماند. خدا هم از جایی که فکرش را نمی کنم اسباب خیر را برایم فراهم می کند.



حاجات مردم و نعمت خدا

جمعی از دوستان شهید

همراه ابراهیم بودم. با موتور از مسیری تقریباً دور به سمت خانه بر می گشتیم. پیرمردی به همراه خانواده اش کنار خیابان ایستاده بود. جلوی ما دست تکان داد و من ایستادم.

آدرس جایی را پرسید. بعد از شنیدن جواب، شروع کرد از مشکلاتش گفت.

به قیافه اش نمی آمد که معتاد یا گدا باشد. ابراهیم هم پیاده شد و جیب های شلوارش را گشت ولی چیزی نداشت.

به من گفت: امیر، چیزی همراهات داری؟! من هم جیب هایم را گشتم. ولی به طور اتفاقی هیچ پولی همراهم نبود.

ابراهیم گفت: تو رو خدا باز هم ببین. من هم گشتم ولی چیزی همراهم نبود. از آن پیرمرد عذرخواهی کردیم و به راهمان ادامه دادیم. بین راه از آینه موتور، ابراهیم را می دیدم. اشک می ریخت!

هوا سرد نبود که به این خاطر آب از چشمانش جاری شود، برای همین آدمم کنار خیابان. با تعجب گفتم: ابرام جون، داری گریه می کنی؟!

صورتش را پاک کرد. گفت: ما نتوانستیم به یک انسان که محتاج بود کمک کنیم. گفتم: خُب پول نداشتیم، این که گناه نداره.

گفت: می دانم، ولی دلم خیلی برایش سوخت. توفیق نداشتیم کمکش کنیم.

کمی مکث کردم و چیزی نگفتم. بعد به راه ادامه دادم. اما خیلی به صفای درون و حال ابراهیم غبطه می‌خوردم. فردای آن روز ابراهیم را دیدم. می‌گفت: دیگر هیچوقت بدون پول از خانه بیرون نمی‌آیم. تا شبیه ماجرای دیروز تکرار نشود. رسیدگی ابراهیم به مشکلات مردم، مرا یاد حدیث زیبای حضرت سیدالشهداء انداخت که می‌فرمایند: «حاجات مردم به سوی شما از نعمت‌های خدا بر شماست، در ادای آن کوتاهی نکنید که این نعمت در معرض زوال و نابودی است»^۱

اواخر مجروحیت ابراهیم بود. زنگ زد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: ماشینت رو امروز استفاده می‌کنی؟! گفتم: نه، همینطور جلوی خانه افتاده. بعد هم آمد و ماشین را گرفت و گفت: تا عصر بر می‌گردم. عصر بود که ماشین را آورد. پرسیدم: کجا می‌خواستی بری؟! گفت: هیچی، مسافرکشی کردم! با خنده گفتم: شوخی می‌کنی؟! گفت: نه، حالا هم اگر کاری نداری پاشو بریم، چند جا کار داریم. خواستم بروم داخل خانه. گفت: اگر چیزی در خانه دارید که استفاده نمی‌کنی مثل برنج و روغن با خودت بیاور. رفتم مقداری برنج و روغن آوردم. بعد هم رفتم جلوی یک فروشگاه. و ابراهیم مقداری گوشت و مرغ و... خرید و آمد سوار شد. از پول خردهایی که به فروشنده می‌داد فهمیدم همان پول‌های مسافرکشی است. بعد با هم رفتم جنوب شهر، به خانه چند نفر سر زدیم. من آن‌ها را نمی‌شناختم. ابراهیم در می‌زد، وسایل را تحویل می‌داد و می‌گفت: ما از جبهه

آمده‌ایم، این‌ها سهمیه شماست! ابراهیم طوری حرف می‌زد که طرف مقابل اصلاً احساس شرمندگی نکند. اصلاً هم خودش را مطرح نمی‌کرد. بعدها فهمیدم خانه‌هایی که رفتیم، منزل چند نفر از بچه‌های رزمنده بود. مرد خانواده آن‌ها در جبهه حضور داشت. برای همین ابراهیم به آن‌ها رسیدگی می‌کرد. کارهای او مرا به یاد سخن امام صادق (علیه السلام) انداخت که می‌فرماید: «سعی کردن در برآوردن حاجت مسلمان بهتر از هفتاد بار طواف دور خانه خداست و باعث در امان بودن در قیامت می‌شود»^۱ این حدیث نورانی چراغ راه زندگی ابراهیم بود. او تمام تلاش خود را در جهت حل مشکلات مردم به کار می‌بست.

دوران دبیرستان بود. ابراهیم عصرها در بازار مشغول به کار می‌شد و برای خودش در آمد داشت. متوجه شد یکی از همسایه‌ها مشکل مالی شدیدی دارد. آن‌ها علیرغم از دست دادن مرد خانواده، کسی را برای تأمین هزینه‌ها نداشتند. ابراهیم به کسی چیزی نگفت. هر ماه وقتی حقوق می‌گرفت، بیشتر هزینه آن خانواده را تأمین می‌کرد! هر وقت در خانه زیاد غذا پخته می‌شد، حتماً برای آن خانواده می‌فرستاد. این ماجرا تا سال‌ها و تا زمان شهادت ابراهیم ادامه داشت و تقریباً کسی به جز مادرش از آن اطلاعی نداشت.

شخصی به سراغ ابراهیم آمده بود. قبلاً آبدارچی بوده و حالا بیکار شده بود. تقاضای کمک مالی داشت.

ابراهیم به جای کمک مالی، با مراجعه به چند نفر از دوستان، شغل مناسبی را برای او مهیا کرد. او برای حل مشکل مردم هر کاری که می‌توانست انجام می‌داد. اگر هم خودش نمی‌توانست به سراغ دوستانش می‌رفت. از آن‌ها کمک

می گرفت. اما در این کار یک موضوع را رعایت می کرد؛ با کمک کردن به افراد، گداپرووری نکنند. ابراهیم همیشه به دوستانش می گفت: قبل از اینکه آدم محتاج به شمارو بیاندازد و دستش را دراز کند. شما مشکلش را بر طرف کنید. او هر یک از رفقا که گرفتاری داشت، یا هر کسی را حدس می زد مشکل مالی داشته باشد کمک می کرد. آن هم مخفیانه، قبل از اینکه طرف مقابل حرفی بزند. بعد می گفت: من فعلاً احتیاجی ندارم. این را هم به شما قرض می دهم. هر وقت داشتی برگردان. این پول قرض الحسنه است.

ابراهیم هیچ حسابی روی این پول ها نمی کرد. او در این کمک ها به آبروی افراد خیلی توجه می کرد. همیشه طوری برخورد می کرد که طرف مقابل شرمند نشود.

بزرگان دین توصیه می کنند برای رفع مشکلات خودتان، تا می توانید مشکل مردم را حل کنید.

همچنین توصیه می کنند تا می توانید به مردم اطعام کنید و اینگونه، بسیاری از گرفتاری هایتان را بر طرف سازید.

غروب ماه رمضان بود. ابراهیم آمد در خانه ما و بعد از سلام و احوالپرسی یک قابلمه از من گرفت! بعد داخل کله پزی رفت. به دنبالش آمدم و گفتم:

ابرام جون کله پاچه برای افطاری! عجب حالی می ده؟!

گفت: راست می گی، ولی برای من نیست. یک دست کامل کله پاچه و چند تا نان سنگک گرفت. وقتی بیرون آمد ایرج با موتور رسید. ابراهیم هم سوار شد و خدا حافظی کرد.

با خودم گفتم: لابد چند تا رفیق جمع شدند و با هم افطاری می خورند. از اینکه به من تعارف هم نکرد ناراحت شدم. فردای آن روز ایرج را دیدم و پرسیدم: دیروز کجا رفتید؟!

گفت: پشت پارک چهل تن، انتهای کوچه، منزل کوچکی بود که در زدیم و کله پاچه را به آن‌ها دادیم.

چند تا بچه و پیرمردی که دم در آمدند خیلی تشکر کردند. ابراهیم را کامل می‌شناختند. آن‌ها خانواده‌ای بسیار مستحق بودند. بعد هم ابراهیم را رساندم خانه‌شان.

بیست و شش سال از شهادت ابراهیم گذشت. در عالم رویا ابراهیم را دیدم. سوار بر یک خودرو نظامی به تهران آمده بود!

از شوق نمی‌دانستم چه کنم. چهره ابراهیم بسیار نورانی بود. جلو رفتم و همدیگر را در آغوش گرفتم. از خوشحالی فریاد می‌زدم و می‌گفتم: بچه‌ها بیایید، آقا ابراهیم برگشته!

ابراهیم گفت: بیا سوار شو، خیلی کار داریم. به همراه هم به کنار یک ساختمان مرتفع رفتیم.

مهندسین و صاحب ساختمان همگی با آقا ابراهیم سلام و احوالپرسی کردند. همه او را خوب می‌شناختند. ابراهیم رو به صاحب ساختمان کرد و گفت: من آمده‌ام سفارش این آقا سید را بکنم. یکی از این واحدها را به نامش کن. بعد شخصی که دورتر از ما ایستاده بود را نشان داد.

صاحب ساختمان گفت: آقا ابرام، این بابا نه پول داره نه می‌تونه وام بگیره. من چه جوری یک واحد به او بدم؟!

من هم حرفش را تأیید کردم و گفتم: ابرام جون، دوران این کارها تموم شد، الان همه اسکناس رو می‌شناسند!

ابراهیم نگاه معنی داری به من کرد و گفت: من اگر برگشتم به خاطر این بود که مشکل چند نفر مثل ایشان را حل کنم، وگرنه من اینجا کاری ندارم! بعد به سمت ماشین حرکت کرد. من هم به دنبالش راه افتادم که یکدفعه تلفن همراه من به صدا درآمد و از خواب پریدم!



خمس

مصطفی صفار هرندي

از علمائی که ابراهیم به او ارادت خاصی داشت مرحوم حاج آقا هرندي بود.

این عالم بزرگوار غیر از ساعات نماز مشغول شغل پارچه فروشی بود. اواخر تابستان ۱۳۶۱ بود. به همراه ابراهیم خدمت حاج آقا رفتیم. مقداری پارچه به اندازه دو دست پیراهن گرفت.

هفته بعد موقع نماز دیدم که ابراهیم آمده مسجد و رفت پیش حاج آقا. من هم رفتم بینم چی شده. ابراهیم مشغول حساب سال بود و خمس اموالش را حساب می کرد! خنده ام گرفت! او برای خودش چیزی نگه نمی داشت. هر چه داشت خرج دیگران می کرد.

پس می خواهد خمس چه چیزی را حساب کند؟! حاج آقا حساب سال را انجام داد. گفت ۴۰۰ تومان خمس شما می شود. بعد ادامه داد:

من با اجازه ای که از آقایان مراجع دارم و با شناختی که از شما دارم آن را می بخشم.

اما ابراهیم اصرار داشت که این واجب دینی را پرداخت کند. بالاخره خمس را پرداخت.

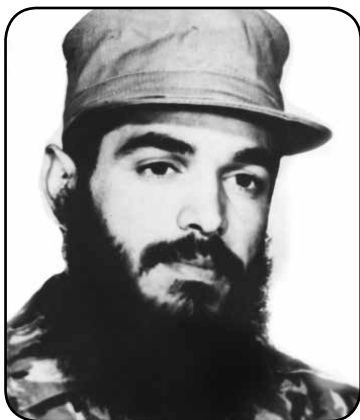
کار ابراهیم مرا به یاد حدیثی از امام صادق علیه السلام انداخت که می فرماید: «کسی که حق خداوند (مانند خمس) را نپردازد دو برابر آن را در راه باطل صرف خواهد کرد»^۱

بعد از نماز با ابراهیم به مغازه حاج آقا رفتیم. به حاجی گفت: دو تا پارچه پیراهنی مثل دفعه قبل می خوام.

حاجی با تعجب نگاهی کرد و گفت: پسرم، تو تازه از من پارچه گرفتی. این ها پارچه دولتیه، ما اجازه نداریم بیش از اندازه به کسی پارچه بدهیم. ابراهیم چیزی نگفت. ولی من قضیه را می دانستم و گفتم: حاج آقا، این آقا ابراهیم پیراهن های قبلی را انفاق کرده!

بعضی از بچه های زورخانه هستند که لباس آستین کوتاه می پوشند یا وضع مالی شان خوب نیست. ابراهیم برای همین پیراهن را به آن ها می بخشد! حاجی در حالی که با تعجب به حرف های من گوش می کرد، نگاه عمیقی به صورت ابراهیم انداخت و گفت:

این دفعه برای خودت پارچه را می بُرم، حق نداری به کسی ببخشی. هر کسی که خواست بفرستش اینجا.



ما تو را دوست داریم

جواد مجلسی

پائیز سال ۱۳۶۱ بود. بار دیگر به همراه ابراهیم عازم مناطق عملیاتی شدیم. این بار نقل همه مجالس توسل های ابراهیم به حضرت زهرا علیها السلام بود. هر جا می رفتیم حرف از او بود!

خیلی از بچه ها داستان ها و حماسه آفرینی های او را در عملیات ها تعریف می کردند. همه آن ها با توسل به حضرت صدیقه طاهره علیها السلام انجام شده بود. به منطقه سومار رفتیم. به هر سنگری سر می زدیم از ابراهیم می خواستند که برای آن ها مداحی کند و از حضرت زهرا علیها السلام بخواند.

شب بود. ابراهیم در جمع بچه های یکی از گردان ها شروع به مداحی کرد. صدای ابراهیم به خاطر خستگی و طولانی شدن مجالس گرفته بود!

بعد از تمام شدن مراسم، یکی دو نفر از رفقا با ابراهیم شوخی کردند و صدایش را تقلید کردند. بعد هم چیزهایی گفتند که او خیلی ناراحت شد.

آن شب قبل از خواب ابراهیم عصبانی بود و گفت: من مهم نیستم، این ها مجلس حضرت را شوخی گرفتند. برای همین دیگر مداحی نمی کنم!

هر چه می گفتم: حرف بچه ها را به دل نگیر، آقا ابراهیم تو کار خودت را بکن، اما فایده ای نداشت.

آخر شب برگشتیم مقر، دوباره قسم خورد که: دیگر مداحی نمی کنم! ساعت یک نیمه شب بود. خسته و کوفته خوابیدم.

قبل از اذان صبح احساس کردم کسی دستم را تکان می دهد. چشمانم را به سختی باز کردم. چهره نورانی ابراهیم بالای سرم بود. من را صدا زد و گفت: پاشو، الان موقع اذانه.

من بلند شدم. با خودم گفتم: این بابا انگار نمی دونه خستگی یعنی چی؟! البته می دانستم که او هر ساعتی بخوابد، قبل از اذان بیدار می شود و مشغول نماز. ابراهیم دیگر بچه ها را هم صدا زد. بعد هم اذان گفت و نماز جماعت صبح را برپا کرد.

بعد از نماز و تسبیحات، ابراهیم شروع به خواندن دعا کرد. بعد هم مداحی حضرت زهرا علیها السلام!!

اشعار زیبای ابراهیم اشک چشمان همه بچه ها را جاری کرد. من هم که دیشب قسم خوردم ابراهیم را دیده بودم از همه بیشتر تعجب کردم! ولی چیزی نگفتم. بعد از خوردن صبحانه به همراه بچه ها به سمت سومار برگشتیم. بین راه دائم در فکر کارهای عجیب او بودم.

ابراهیم نگاه معنی داری به من کرد و گفت: می خواهی بررسی با اینکه قسم خوردم، چرا روضه خواندم؟!

گفتم: خُب آره، شما دیشب قسم خوردی که... پرید تو حرفم و گفت: چیزی که می گویم تازه ام جایی نقل نکن.

بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: دیشب خواب به چشم نمی آمد، اما نیمه های شب کمی خوابم برد. یک دفعه دیدم وجود مقدس حضرت صدیقه طاهره علیها السلام تشریف آوردند و گفتند:

نگو نمی خوانم، ما تو را دوست داریم.

هر کس گفت بخوان تو هم بخوان

دیگر گریه امان صحبت کردن به او نمی داد. ابراهیم بعد از آن به مداحی کردن ادامه داد.



عملیات زین العابدین علیہ السلام

جواد مجلسی

آذر ماه ۱۳۶۱ بود. معمولاً هر جا که ابراهیم می رفت با روی باز از او استقبال می کردند. بسیاری از فرماندهان، دلاوری و شجاعت های ابراهیم را شنیده بودند. یکبار هم به گردان ما آمد و با هم صحبت کردیم. صحبت ما طولانی شد. بچه ها برای حرکت آماده شدند. وقتی برگشتم فرمانده ما پرسید: کجا بودی؟! گفتم: یکی از رفقا آمده بود با من کار داشت. الان با ماشین داره می ره. برگشت و نگاه کرد. پرسید: اسمش چیه؟ گفتم: ابراهیم هادی.

یکدفعه با تعجب گفت: این آقا ابراهیم که می گن همینه؟!

گفتم: آره، چطور مگه؟!

همینطور که به حرکت ماشین نگاه می کرد گفت: اینکه از قدیمی های جنگه چطور با تو رفیق شده؟! با غرور خاصی گفتم: خُب دیگه، بچه محل ماست.

بعد برگشت و گفت: یکبار بیارش اینجا برای بچه ها صحبت کنه.

من هم کلاس گذاشتم و گفتم: سرش شلوغه، اما ببینم چی می شه.

روز بعد برای دیدن ابراهیم به مقر اطلاعات عملیات رفتم. پس از حال و

احوالپرسی و کمی صحبت گفتم: صبر کن برسونمت و با فرمانده شما صحبت

کنم. بعد هم با یک تویوتا به سمت مقر گردان رفتیم.

در مسیر به یک آبراه رسیدیم. همیشه هر وقت با ماشین از آنجا رد می شدیم،

گیر می کردیم. گفتم: آقا ابراهیم برو از بالاترین، اینجا گیر می کنی.
گفت: وقتش را ندارم. از همین جا رد می شیم. گفتم: اصلاً نمی خواد بیایی،
تا همین جا دست درد نکنه من بقیه اش را خودم می رم.
گفت: بشین سر جات، من فرمانده شمارو می خوام ببینم. بعد هم حرکت کرد.
با خودم گفتم: چه طور می خواد از این همه آب رد بشه! تو دلم خندیدم و
گفتم: چه حالی می ده گیر کنه. یه خورده حالش گرفته بشه! اما ابراهیم یک
الله اکبر بلند و یک بسم الله گفت. بعد با دنده یک از آنجا رد شد!
به طرف مقابل که رسیدیم گفت: ما هنوز قدرت الله اکبر را نمی دانیم، اگه
بدانیم خیلی از مشکلات حل می شود.

گردان برای عملیات جدید آمادگی لازم را به دست آورد. چند روز بعد
موقع حرکت به سمت سومار شد. من رفتم اول سه راهی ایستادم!
ابراهیم گفته بود قبل از غروب آفتاب پیش شما می آیم. من هم منتظرش
بودم. گردان ما حرکت کرد. من مرتب به انتهای جاده خاکی نگاه می کردم.
تا اینکه چهره زیبای ابراهیم از دور نمایان شد.
همیشه با شلوار کردی و بدون اسلحه می آمد. اما این دفعه بر خلاف همیشه،
با لباس پلنگی و پیشانی بند و اسلحه کلاش آمد. رفتم جلو و گفتم: آقا ابراهیم
اسلحه دست گرفتی؟!

خندید و گفت: اطاعت از فرماندهی واجبه. من هم چون فرمانده دستور داده
این طوری آمدم. بعد گفتم: آقا ابراهیم اجازه می دی من هم با شما بیام؟ گفت: نه،
شما با بچه های خودتان حرکت کن. من دنبال شما هستم. همدیگر را می بینیم.
چند کیلومتر راه رفتیم. در تاریکی شب به مواضع دشمن رسیدیم. من
آرپی جی زن بودم. برای همین به همراه فرمانده گردان تقریباً جلوتر از بقیه راه بودم.
حالت بدی بود. اصلاً آرامش نداشتم! سکوت عجیبی در منطقه حاکم بود.

ما از داخل یک شیار باریک با شیب کم به سمت نوک تپه حرکت کردیم. در بالای تپه سنگرهای عراقی کاملاً مشخص بود. من وظیفه داشتم به محض رسیدن آنها را بزنم.

یک لحظه به اطراف نگاه کردم. در دامنه تپه در هر دو طرف سنگرهایی به سمت نوک تپه کشیده شده بود. عراقی ها کاملاً می دانستند ما از این شیار عبور می کنیم! آب دهانم را فرو دادم، طوری راه می رفتم که هیچ صدایی بلند نشود. بقیه هم مثل من بودند. نفس در سینه ها حبس شده بود!

هنوز به نوک تپه نرسیده بودیم که یکدفعه منوری شلیک شد. بالای سر ما روشن شد! بعد هم از سه طرف آتش و گلوله روی ما ریختند. همه چسبیده بودیم به زمین. درست در تیررس دشمن بودیم. هر لحظه نارنجک، یا گلوله ای به سمت ما می آمد. صدای ناله بچه های مجروح بلند شد و...

در آن تاریکی هیچ کاری نمی توانستیم انجام دهیم. دوست داشتم زمین باز می شد و مرا در خودش مخفی می کرد. مرگ را به چشم خودم می دیدم. در همین حال شخصی سینه خیز جلو می آمد و پای مرا گرفت!

سرم را کمی از روی زمین بلند کردم و به عقب نگاه کردم. باورم نمی شد. چهره ای که می دیدم، صورت نورانی ابراهیم بود.

یکدفعه گفت: تویی؟! بعد آرپی جی را از من گرفت و جلو رفت. بعد با فریاد الله اکبر آرپی جی را شلیک کرد.

سنگر مقابل که بیشترین تیراندازی را می کرد منهدم شد. ابراهیم از جا بلند شد و فریاد زد: شیعه های امیرالمؤمنین بلند شوید، دست مولا پشت سر ماست. بچه ها همه روحیه گرفتند.

من هم داد زدم؛ الله اکبر، بقیه هم از جا بلند شدند. همه شلیک می کردند. تقریباً همه عراقی ها فرار کردند. چند لحظه بعد دیدم ابراهیم نوک تپه ایستاده! کار تصرف تپه مهم عراقی ها خیلی سریع انجام شد. تعدادی از نیروهای

دشمن اسیر شدند. بقیه بچه‌ها به حرکت خودشان ادامه دادند.
 من هم با فرمانده جلو رفتم. در بین راه به من گفت: بی خود نیست که همه
 دوست دارند در عملیات با ابراهیم باشند. عجب شجاعتی داره!
 نیمه‌های شب دوباره ابراهیم را دیدم. گفت: عنایت مولا رو دیدی؟! فقط یه
 الله اکبر احتیاج بود تا دشمن فرار کنه!

عملیات در محور ما تمام شد. بچه‌های همه گردان‌ها به عقب برگشتند. اما
 بعضی از گردان‌ها، مجروحین و شهدای خودشان را جا گذاشتند!
 ابراهیم وقتی با فرمانده یکی از آن گردان‌ها صحبت می کرد، داد می زد!
 خیلی عصبانی بود. تا حالا عصبانیت او را ندیده بودم.
 می گفت: شما که می خواستید برگردید، نیرو و امکانات هم داشتید، چرا به
 فکر بچه‌های گردانتان نبودید؟! چرا مجروح‌ها رو جا گذاشتید، چرا ...
 با مسئول محور که از رفقاییش بود هماهنگ کرد. به همراه جواد افراسیابی
 و چند نفر از رفقا به عمق مواضع دشمن نفوذ کردند.
 آن‌ها تعدادی از مجروحین و شهدای بجا مانده را طی چند شب به عقب
 انتقال دادند. دشمن به واسطه حساسیت منطقه نتوانسته بود پاکسازی لازم را
 انجام دهد.

ابراهیم و جواد توانستند تا شب ۲۱ آذرماه ۶۱ حدود هجده مجروح و نه نفر
 از شهدا را از منطقه نفوذ دشمن خارج کنند.
 حتی پیکر یک شهید را درست از فاصله ده متری سنگر عراقی‌ها با شگردی
 خاص به عقب منتقل کردند!
 ابراهیم بعد از این عملیات کمی کسالت پیدا کرد. با هم به تهران آمدم.
 چند هفته‌ای تهران بود. او فعالیت‌های مذهبی و فرهنگی را ادامه داد.



روزهای آخر

علی صادقی، علی مقدم

آخر آذر ماه بود. با ابراهیم برگشتیم تهران. در عین خستگی خیلی خوشحال بود.

می گفت: هیچ شهید یا مجروحی در منطقه دشمن نبود، هر چه بود آوردیم. بعد گفت: امشب چقدر چشم‌های منتظر را خوشحال کردیم، مادر هر کدام از این شهدا سر قبر فرزندش برود، ثوابش برای ما هم هست. من بلافاصله از موقعیت استفاده کردم و گفتم: آقا ابرام پس چرا خودت دعا می‌کنی که گمنام باشی!؟

منتظر این سؤال نبود. لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: من مادرم رو آماده کردم، گفتم منتظر من نباشه، حتی گفتم دعا کنه که گمنام شهید بشم! ولی باز جوابی را که می‌خواستم نگفت.

چند هفته‌ای با ابراهیم در تهران ماندیم. بعد از عملیات و مریضی ابراهیم، هر شب بچه‌ها پیش ابراهیم هستند. هر جا ابراهیم باشد آنجا پر از بچه‌های هیئت و رزمنده است.

دی ماه بود. حال و هوای ابراهیم خیلی با قبل فرق کرده. دیگر از آن حرف‌های عوامانه و شوخی‌ها کمتر دیده می‌شد! اکثر بچه‌ها او را شیخ ابراهیم صدا می‌زنند.

ابراهیم محاسنش را کوتاه کرده. اما با این حال، نورانیت چهره‌اش مثل قبل است. آرزوی شهادت که آرزوی همه بچه‌ها بود، برای ابراهیم حالت دیگری داشت.

در تاریکی شب با هم قدم می‌زدیم. پرسیدم: آرزوی شما شهادت، درسته؟! خندید. بعد از چند لحظه سکوت گفت: شهادت ذره‌ای از آرزوی من است، من می‌خواهم چیزی از من نماند. مثل ارباب بی کفن حسین ع علیه السلام قطعه قطعه شوم. اصلاً دوست ندارم جنازه‌ام برگردد. دلم می‌خواهد گمنام بمانم. دلیل این حرفش را قبلاً شنیده بودم. می‌گفت: چون مادر سادات قبر ندارد، نمی‌خواهم مزار داشته باشم.

بعد رفتیم زورخانه، همه بچه‌ها را برای ناهار فردا دعوت کرد. فردا ظهر رفتیم منزلشان. قبل از ناهار نماز جماعت برگزار شد. ابراهیم را فرستادیم جلو، در نماز حالت عجیبی داشت. انگار که در این دنیا نبود! تمام وجودش در ملکوت سیر می‌کرد!

بعد از نماز با صدای زیبا دعای فرج را زمزمه کرد. یکی از رفقا برگشت به من گفت: ابراهیم خیلی عجیب شده، تا حالا ندیده بودم اینطور در نماز اشک بریزه!

در هیئت، توسل ابراهیم به حضرت صدیقه طاهره ع علیه السلام بود. در ادامه می‌گفت: به یاد همه شهدای گمنام که مثل مادر سادات قبر و نشانی ندارند، همیشه در هیئت از جبهه‌ها و رزمنده‌ها یاد می‌کرد.

اواسط بهمن بود. ساعت نه شب، یکی تو کوچه داد زد: حاج علی خونه‌ای؟! آمدم لب پنجره. ابراهیم و علی نصرالله با موتور داخل کوچه بودند، خوشحال شدم و آمدم دم در.

ابراهیم و بعد هم علی را بغل کردم و بوسیدم. داخل خانه آمدم.

هوا خیلی سرد بود. من تنها بودم. گفتم: شام خوردید؟ ابراهیم گفت: نه، زحمت نکش.

گفتم: تعارف نکن، تخم مرغ درست می‌کنم. بعد هم شام مختصری را آماده کردم.

گفتم: امشب بچه‌ها نیستند، اگر کاری ندارید همین جا بمانید، کرسی هم به راهه.

ابراهیم هم قبول کرد. بعد با خنده گفتم: داش ابرام توی این سرما با شلوار کردی راه می‌ری؟! سردت نمی‌شه!؟

او هم خندید و گفت: نه، آخه چهار تا شلوار پام کردم! بعد سه تا از شلوارها را درآورد و رفت زیر کرسی! من هم با علی شروع به صحبت کردم.

نفهمیدم ابراهیم خوابش برد یا نه، اما یکدفعه از جا پرید و به صورتم نگاه کرد و بی مقدمه گفت: حاج علی، جان من راست بگو! تو چهره من شهادت می‌بینی!؟

توقع این سؤال را نداشتم. چند لحظه‌ای به صورت ابراهیم نگاه کردم و با آرامش گفتم: بعضی از بچه‌ها موقع شهادت حالت عجیبی دارند، اما ابرام جون، تو همیشه این حالت رو داری!

سکوت فضای اتاق را گرفت. ابراهیم بلند شد و به علی گفت: پاشو، باید سریع حرکت کنیم. باتعجب گفتم: آقا ابرام کجا!؟

گفت: باید سریع بریم مسجد. بعد شلوارهایش را پوشید و با علی راه افتادند.



فکه آخرین میعاد

علی نصرالله

نیمه شب بود که آمدیم مسجد. ابراهیم با بچه‌ها خداحافظی کرد. بعد هم رفت خانه. از مادر و خانواده اش هم خداحافظی کرد. از مادر خواهش کرد برای شهادتش دعا کند. صبح زود هم راهی منطقه شدیم.

ابراهیم کمتر حرف می‌زد. بیشتر مشغول ذکر یا قرآن بود. رسیدیم اردوگاه لشکر در شمال فکه. گردان‌ها مشغول مانور عملیاتی بودند. بچه‌ها با شنیدن بازگشت ابراهیم خیلی خوشحال شدند. همه به دیدنش می‌آمدند. یک لحظه چادر خالی نمی‌شد.

حاج حسین هم آمد. از اینکه ابراهیم را می‌دید خیلی خوشحال بود. بعد از سلام و احوالپرسی، ابراهیم پرسید: حاج حسین بچه‌ها همه مشغول شدند، خبریه؟!

حاجی هم گفت: فردا حرکت می‌کنیم برای عملیات. اگه با ما بیائی خیلی خوشحال می‌شیم.

حاجی ادامه داد: برای عملیات جدید باید بچه‌های اطلاعات را بین گردان‌ها تقسیم کنم. هر گردان باید یکی دو تا مسئول اطلاعات و عملیات داشته باشه. بعد لیستی را گذاشت جلوی ابراهیم و گفت: نظرت در مورد این بچه‌ها چیه؟ ابراهیم لیست را نگاه کرد و یکی یکی نظر داد. بعد پرسید: خُب حاجی، الان وضعیت آرایش نیروها چه طوریه؟

حاجی هم گفت: الان نیروها به چند سپاه تقسیم شدند. هر چند لشکر یک سپاه را تشکیل می دهد.

حاج همت شده مسئول سپاه یازده قدر. لشکر ۲۷ هم تحت پوشش این سپاه، کار اطلاعات یازده قدر را هم به ما سپردند.

عصر همان روز ابراهیم حنا بست. موهای سرش را هم کوتاه و ریش هایش را مرتب کرد. چهره زیبایی او ملکوتی تر شده بود.

غروب به یکی از دیدگاه های منطقه رفتیم. ابراهیم با دوربین مخصوص، منطقه عملیاتی را مشاهده می کرد. یک سری مطالب را هم روی کاغذ می نوشت.

تعدادی از بچه ها به دیدگاه آمدند و مرتب می گفتند: آقا زودباش! ما هم می خواهیم ببینیم!

ابراهیم که عصبانی شده بود داد زد: مگه اینجا سینماست؟! ما برای فردا باید دنبال راهکار باشیم، باید مسیر حرکت رو مشخص کنیم. بعد با عصبانیت آنجا را ترک کرد.

می گفت: دلم خیلی شور می زنه! گفتم: چیزی نیست، ناراحت نباش. پیش یکی از فرماندهان سپاه قدر رفتیم. ابراهیم گفت: حاجی، این منطقه حالت خاصی داره.

خاک تمام این منطقه رملی و نرمه! حرکت نیرو توی این دشت خیلی مشکله، عراق هم این همه موانع درست کرده، به نظرت این عملیات موفق می شه؟! فرمانده هم گفت: ابرام جون، این دستور فرماندهی است، به قول حضرت امام: ما مأمور به انجام تکلیف هستیم، نتیجه اش با خداست.

فردا عصر بچه های گردان ها آماده شدند. از لشکر ۲۷ حضرت رسول ﷺ یازده گردان آخرین جیره جنگی خودشان را تحویل گرفتند.

همه آماده حرکت به سمت فکه بودند.

از دور ابراهیم را دیدم. با دیدن چهره ابراهیم دلم لرزید. جمال زیبای او ملکوتی شده بود!

صورتش سفیدتر از همیشه بود. چفیه‌ای عربی انداخته و اورکت زیبایی پوشیده بود. به سمت ما آمد و با همه بچه‌ها دست داد. کشیدمش کنار و گفتم: داش ابرام خیلی نورانی شدی!

نفس عمیقی کشید و با حسرت گفت: روزی که بهشتی شهید شد خیلی ناراحت بودم. اما باخودم گفتم: خوش به حالش که با شهادت رفت، حیف بود با مرگ طبیعی از دنیا بره.

اصغر و صالی، علی قربانی، قاسم تشکری و خیلی از رفقای ما هم رفتند، طوری شده که توی بهشت زهرا (ع) بیشتر از تهران رفیق داریم.

مکشی کرد و ادامه داد: خرمشهر هم که آزاد شد، من می‌ترسم جنگ تمام بشه و شهادت را از دست بدهم، هرچند توکل ما به خداست.

بعد نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی دوست دارم شهید بشم. اما، خوشگل‌ترین شهادت رو می‌خوام!

با تعجب نگاهش کردم. منتظر ادامه صحبت بودم که قطرات اشک از گوشه چشمش جاری شد.

ابراهیم ادامه داد: اگه جائی بمانی که دست احدی به تو نرسه، کسی هم تو رو نشناسه، خودت باشی و آقا، مولا هم بیاد سرت رو به دامن بگیره، این خوشگل‌ترین شهادته.

گفتم: داش ابرام تو رو خدا این طوری حرف نزن. بعد بحث را عوض کردم و گفتم: بیا با گروه فرماندهی بریم جلو، این طوری خیلی بهتره. هر جا هم که احتیاج شد کمک می‌کنی.

گفت: نه، من می‌خوام با بسیجی‌ها باشم.

بعد با هم حرکت کردیم و آمدیم سمت گردان‌های خط شکن.
آن‌ها مشغول آخرین آرایش نظامی بودند. گفتم: داش ابرام، مهمات برات
چی بگیرم؟ گفت: فقط دو تا نارنجک، اسلحه هم اگه احتیاج شد از عراقی‌ها
می‌گیریم!

حاج حسین الله کرم از دور خیره شده بود به ابراهیم! رفتیم به طرفش. حاجی
محو چهره ابراهیم بود.

بی‌اختیار ابراهیم را در آغوش گرفت. چند لحظه‌ای در این حالت بودند.
گویی می‌دانستند که این آخرین دیدار است.

بعد ابراهیم ساعت مچی اش را باز کرد و گفت: حسین، این هم یادگار
برای شما!

چشمان حاج حسین پر از اشک شد، گفت: نه ابرام جون، پیش خودت
باشه، احتیاجت می‌شه.

ابراهیم با آرامش خاصی گفت: نه من بهش احتیاج ندارم.
حاجی هم که خیلی منقلب شده بود، بحث را عوض کرد و گفت: ابرام
جون، برا عملیات دو تا راهکار عبوری داریم، بچه‌ها از راهکار اول عبور
می‌کنند.

من با یک سری از فرمانده‌ها و بچه‌های اطلاعات از راهکار دوم می‌ریم.
تو هم با ما بیا.

ابراهیم گفت: من از راهکار اول با بچه‌های بسیجی می‌رم. مشکلی که
نداره؟!

حاجی هم گفت: نه، هر طور راحتی.

ابراهیم از آخرین تعلقات مادی جدا شد. بعد هم رفت پیش بچه‌های
گردان‌هایی که خط‌شکن عملیات بودند و کنارشان نشست.



والفجر مقدماتی

علی نصرالله

گردان کمیل، خط شکن محور جنوبی و سمت پاسگاه بود. یکی از فرماندهان لشکر آمد و برای بچه‌های گردان شروع به صحبت کرد:

برادرها، امشب برای عملیات والفجر به سمت منطقه فکه حرکت می‌کنیم، دشمن سه کانال بزرگ به موازات خط مرزی، جلوی راه شما زده تا مانع عبور شود. همچنین موانع مختلف را برای جلوگیری از پیشروی شما ایجاد کرده.

اما انشاءالله با عبور شما از این موانع و کانال‌ها، عملیات شروع خواهد شد. با استقرار شما در اطراف پاسگاه‌های مرزی طاووسیه و رشیدیه، مرحله اول کار انجام خواهد شد.

بعد بچه‌های تازه نفس لشکر سیدالشهدا (علیه السلام) و بقیه رزمندگان از کنار شما عبور خواهند کرد و برای ادامه عملیات به سمت شهر العماره عراق می‌روند و انشاءالله در این عملیات موفق خواهید شد.

ایشان در مورد نحوه کار و موانع و راه‌های عبور صحبتش را ادامه داد و گفت: مسیر شما یک راه باریک در میان میادین مین خواهد بود. انشاءالله همه شما که خط شکن محور جنوبی فکه هستید به اهداف از پیش تعیین شده خواهید رسید. صحبت‌هایش تمام شد. بلافاصله ابراهیم شروع به مداحی کرد، اما نه مثل همیشه! خیلی غریبانه روضه می‌خواند و خودش اشک می‌ریخت.

روضه حضرت زینب (علیه السلام) را شروع کرد.

بعد هم شروع به سینه‌زنی کرد، اولین بار بود که این بیت زیبا را شنیدم:
 امان از دل زینب علیها السلام چه خون شد دل زینب علیها السلام
 بچه‌ها با سینه‌زنی جواب دادند. بعد هم از اسارت حضرت زینب علیها السلام و
 شهدای کربلا روضه خواند.

در پایان هم گفت: بچه‌ها، امشب یا به دیدار یار می‌رسید یا باید مانند عمه
 سادات، اسارت را تحمل کنید و قهرمانانه مقاومت کنید.^۱

بعد از مداحی عجیب ابراهیم، بچه‌ها در حالی که صورت‌هایشان خیس از
 اشک بود بلند شدند. نماز مغرب وعشاء را خواندیم. از وقتی ابراهیم برگشته
 سایه به سایه دنبال او هستم! یک لحظه هم از او جدا نمی‌شوم.
 من به همراه ابراهیم، یکی از پل‌های سنگین و متحرک را روی دست
 گرفتیم و به همراه نیروها حرکت کردیم.

حرکت روی خاک رملی فکه بسیار زجرآور بود. آن هم با تجهیزاتی به
 وزن بیش از بیست کیلو برای هر نفر! ما هم که جدای از وسایل، یک پل
 سنگین را مثل تابوت روی دست گرفته بودیم!
 همه به یک ستون و پشت سر هم از معبری که در میان میدان‌های مین آماده
 شده بود حرکت کردیم.

حدود دوازده کیلومتر پیاده‌روی کردیم. رسیدیم به اولین کانال در جنوب
 فکه. بچه‌ها دیگر رمقی برای حرکت نداشتند.

ساعت نه و نیم شب یکشنبه هفدهم بهمن ماه بود. با گذاشتن پل‌های متحرک
 و نردبان، از عرض کانال عبور کردیم. سکوت عجیبی در منطقه حاکم بود.
 عراقی‌ها حتی گلوله‌ای شلیک نمی‌کردند!

یک ربع بعد به کانال دوم رسیدیم. از آن هم گذشتیم. با بیسیم به فرماندهی
 اطلاع داده شد.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که به کانال سوم رسیدیم.

۱- عجیب بود که تقریباً همه بچه‌های گردان‌های کمیل که ابراهیم برایشان روضه خواند یا شهید شدند یا اسیر

ابراهیم هنوز مشغول بود و در کنار کانال دوم بچه‌ها را کمک می‌کرد. خیلی مواظب نیروها بود. چون در اطراف کانال‌ها پر از میادین مین و موانع مختلف بود.

خبر رسیدن به کانال سوم، یعنی قرار گرفتن در کنار پاسگاه‌های مرزی و شروع عملیات.

اما فرمانده گردان، بچه‌ها را نگه داشت و گفت: طبق آنچه در نقشه است، باید بیشتر راه می‌رفتیم، اما خیلی عجیب، هم زود رسیدیم، هم از پاسگاه‌ها خبری نیست!

تقریباً همه بچه‌ها از کانال دوم عبور کردند. یکدفعه آسمان فکه مثل روز روشن شد!!

مثل اینکه دشمن با تمام قوا منتظر ما بوده. بعد هم شروع به شلیک کردند. از خمپاره و توپخانه گرفته تا تیربارها که در دور دست قرار داشت. آن‌ها از همه طرف به سوی ما شلیک کردند!

بچه‌ها هیچ کاری نمی‌توانستند انجام دهند. موانع خورشیدی و میدان‌های مین، جلوی هر حرکتی را گرفته بود.

تعداد کمی از بچه‌ها وارد کانال سوم شدند. بسیاری از بچه‌ها در میان خاک‌های رملی گیر کردند. همه به این طرف و آن طرف می‌رفتند.

بعضی از بچه‌ها می‌خواستند با عبور از موانع خورشیدی در داخل دشت سنگر بگیرند، اما با انفجار مین به شهادت رسیدند.

اطراف مسیر پر از مین بود. ابراهیم این را می‌دانست، برای همین به سمت کانال سوم دوید و با فریادهایش اجازه رفتن به اطراف را نمی‌داد.

همه روی زمین خیز برداشتند. هیچ کاری نمی‌شد کرد. توپخانه عراق کاملاً می‌دانست ما از چه محلی عبور می‌کنیم! و دقیقاً همان مسیر را می‌زد.

همه چیز به هم ریخته بود. هر کس به سمتی می‌دوید.

دیگر هیچ چیز قابل کنترل نبود. تنها جایی که امنیت بیشتری داشت داخل کانال‌ها بود. در آن تاریکی و شلوغی ابراهیم را گم کردم!

تا کانال سوم جلو رفتم، اما نمی‌شد کسی را پیدا کرد! یکی از رفقا را دیدم و پرسیدم: ابراهیم را ندیدی؟! گفت: چند دقیقه پیش از اینجا رد شد.

همین طور این طرف و آن طرف می‌رفتم. یکی از فرمانده‌ها را دیدم. من را شناخت و گفت: سریع برو توی معبر، بچه‌هایی که توی راه هستند بفرست عقب. اینجا توی این کانال نه جا هست نه امنیت، برو و سریع برگرد.

طبق دستور فرمانده، بچه‌هایی را که اطراف کانال دوم و توی مسیر بودند آوردم عقب، حتی خیلی از مجروح‌ها را کمک کردیم و رساندیم عقب.

این کار، دو سه ساعتی طول کشید. می‌خواستم برگردم، اما بچه‌های لشکر گفتند: نمی‌شه برگردی! با تعجب پرسیدم: چرا؟! گفتند: دستور عقب‌نشینی صادر شده، فایده نداره بری جلو. چون بچه‌های دیگه هم تا صبح برمی‌گردند.

ساعتی بعد نماز صبح را خواندم. هوا در حال روشن شدن بود. خسته بودم و ناامید. از همه بچه‌هایی که برمی‌گشتند سراغ ابراهیم را می‌گرفتم. اما کسی خبری نداشت.

دقایقی بعد مجتبی را دیدم. با چهره‌ای خاک آلود و خسته از سمت خط برمی‌گشت. با ناامیدی پرسیدم: مجتبی، ابراهیم رو ندیدی؟! همینطور که به سمت من می‌آمد گفت: یک ساعت پیش با هم بودیم.

با خوشحالی از جا پریدم، جلو آمدم و گفتم: حُب، الان کجاست؟! جواب داد: نمی‌دونم، بهش گفتم دستور عقب‌نشینی صادر شده، گفتم تا هوا تاریک‌تر بیا برگردیم عقب، هوا روشن بشه هیچ کاری نمی‌تونیم انجام بدیم.

اما ابراهیم گفت: بچه‌ها تو کانال‌ها هستند. من می‌رم پیش اون‌ها، همه با هم برمی‌گردیم.

مجتبی ادامه داد: همین طور که با ابراهیم حرف می‌زدم یک گردان از لشکر عاشورا به سمت ما آمد.

ابراهیم سریع با فرمانده آن‌ها صحبت کرد و خبر عقب‌نشینی را داد. من هم چون مسیر را بلد بودم، با آن‌ها فرستاد عقب.

خودش هم یک آرپی جی با چند تا گلوله از آن‌ها گرفت و رفت به سمت کانال. دیگه از ابراهیم خبری ندارم.

ساعتی بعد میثم لطیفی را دیدم. به همراه تعدادی از مجروحین به عقب برمی‌گشت. به کمکشان رفتم. از میثم پرسیدم: چه خبر؟

گفت: من و این بچه‌هائی که مجروح هستند جلوتر از کانال، لای تپه‌ها افتاده بودیم. ابرام هادی به داد ما رسید.

یکدفعه سرچایم ایستادم. با تعجب گفتم: داش ابرام؟! خُب بعدش چی شد؟! گفت: به سختی ما رو جمع کرد. تو گرگ و میش هوا ما رو آورد عقب. توی راه رسیدیم به یک کانال، کف کانال پر از لجن و ... بود، عرض کانال هم زیاد بود.

ابراهیم رفت دو تا برانکارد آورد و با آن‌ها چیزی شبیه پل درست کرد! بعد هم ما را عبور داد و فرستاد عقب. خودش هم رفت جلو.

ساعت ده صبح، قرارگاه لشکر در فکه محل رفت و آمد فرماندهان بود. خیلی‌ها می‌گفتند چندین گردان در محاصره دشمن قرار گرفته‌اند!



کانال کمیل

علی نصرالله

یکی از مسئولین اطلاعات را دیدم و پرسیدم: یعنی چی گردان‌ها محاصره شدند؟ عراق که جلو نیامده، بچه‌ها هم توی کانال دوم و سوم هستند.

فرمانده گفت: کانال سومی که ما در شناسائی دیده بودیم، با این کانال فرق داره. این کانال و چند کانال فرعی را عراق ظرف همین دوسه روز درست کرده. این کانال‌ها درست به موازات خط مرزی ساخته شده، ولی کوچکترو پراز موانع. بعد ادامه داد: گردان‌های خط‌شکن، برای اینکه زیر آتش نباشند رفتند داخل کانال. با روشن شدن هوا تانک‌های عراقی جلو آمدند و دو طرف کانال را بستند. دشمن هم کانال‌ها را زیر آتش گرفته.

بعد کمی مکث کرد و گفت: عراق شانزده نوع مانع سر راه بچه‌ها چیده بود، عمق موانع هم نزدیک به چهار کیلومتر بوده! منافقین هم تمام اطلاعات این عملیات را به عراقی‌ها داده بودند!

خیلی حالم گرفته شد. با بغض گفتم: حالا چه باید کرد؟! گفت: اگر بچه‌ها مقاومت کنند مرحله دوم عملیات را انجام می‌دهیم و آن‌ها را می‌آوریم عقب.

در همین حین بیسیم چی مقرر گفت: یک خبر از گردان‌های محاصره شده! همه ساکت شدند. بیسیم چی گفت: می‌گه «برادر ثابت نیا با برادر افشردی دست داد!» این خبر کوتاه یعنی فرمانده گردان کمیل به شهادت رسیده.

عصر همان روز خبر رسید حاج حسینی، معاون گردان کمیل هم به شهادت رسیده و بنکدار، دیگر معاون گردان به سختی مجروح است. همه بچه‌ها در قرارگاه ناراحت بودند. حال عجیبی در آنجا حاکم بود.

بیستم بهمن ماه، بچه‌ها آماده حمله مجدد به منطقه فکه شدند. یکی از رفقا را دیدم. از قرارگاه می‌آمد. پرسیدم: چه خبر؟ گفت: الان بیسیم چی گردان کمیل تماس گرفت. با حاج همت صحبت کرد و گفت: شارژ بی‌سیم داره تموم می‌شه، خیلی از بچه‌ها شهید شدند، برای ما دعا کنید. به امام سلام برسونید و بگید ما تا آخرین لحظه مقاومت می‌کنیم. با دلی شکسته و ناراحت گفتم: وظیفه ما چیه، باید چه کار کنیم؟ گفت: تو کل به خدا، برو آماده شو. امشب مرحله بعدی عملیات آغاز می‌شه. غروب بود. بچه‌های توپخانه ارتش با دقت تمام، خاکریزهای دشمن را زیر آتش گرفتند.

گردان حنظله و چند گردان دیگر حرکتشان را آغاز کردند. آن‌ها تا نزدیکی کانال کمیل پیش رفتند. حتی با عبور از موانع به کانال سوم هم رسیدند، اما به علت حجم آتش دشمن، فقط تعداد کمی از بچه‌های محاصره شده توانستند در تاریکی شب از کانال خارج شوند و خودشان را به عقب برسانند. این حمله هم ناموفق بود، تا قبل از صبح به خاکریز خودمان برگشتیم. اما بیشتر نیروهای گردان حنظله در همان کانال‌های مرزی ماندند. در این حمله و با آتش خوب بچه‌ها، بسیاری از ادوات زرهی دشمن منهدم شد.

۲۱ بهمن ۱۳۶۱ بود. هنوز صدای تیراندازی و شلیک‌های پراکنده از داخل کانال شنیده می‌شد.

به خاطر همین، مشخص بود که بچه‌های داخل کانال هنوز مقاومت می‌کنند.

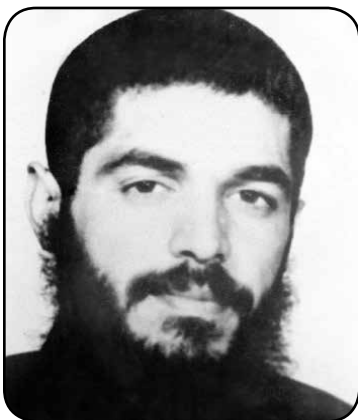
امانمی شد فهمید که پس از چهار روز، با چه امکاناتی مشغول مقاومت هستند؟! غروب امروز پایان عملیات اعلام شد. بقیه نیروها به عقب باز گشتند. یکی از بچه‌هائی که دیشب از کانال خارج شد را دیدم. می گفت: نمی دانی چه وضعی داشتیم! آب و غذا نبود، مهمات هم بسیار کم، اطراف کانال‌ها هم پُر از انواع مین!

ما هر چند دقیقه گلوله‌ای شلیک می کردیم تا بدانند هنوز زنده‌ایم. عراقی‌ها مرتب با بلندگو اعلام می کردند: تسلیم شوید! لحظات غروب خورشید بسیار غمبار بود. روی بلندی رفتم و با دوربین نگاه می کردم.

انفجارهای پراکنده هنوز در اطراف کانال دیده می شد. دوست صمیمی من ابراهیم آنجاست و من هیچ کاری نمی توانم انجام دهم. آن شب را کمی استراحت کردم و فردا دوباره به خط باز گشتم.

عراقی‌ها به روز ۲۲ بهمن خیلی حساس بودند. حجم آتش آن‌ها بسیار زیاد شد. خاکریزهای اول ما هم از نیرو خالی شد. همه رفتند عقب! با خودم گفتم: شاید عراق قصد پیشروی دارد؟! اما بعید است، چون موانعی که به وجود آورده جلوی پیشروی خودش را هم می گیرد! عصر بود که حجم آتش کم شد. با دوربین به نقطه‌ای رفتم که دید بهتری روی کانال داشته باشد. آنچه می دیدم باور کردنی نبود! دود غلیظی از محل کانال بلند شده بود. مرتب صدای انفجار می آمد.

سریع پیش بچه‌های اطلاعات رفتم و گفتم: عراق داره کار کانال رو تمام می کنه! آن‌ها با دوربین مشاهده کردند، فقط آتش و دود بود که دیده می شد. اما من هنوز امید داشتم. با خودم گفتم: ابراهیم شرایط بدتر از این را سپری کرده، اما به یاد حرف‌هایش، قبل از شروع عملیات افتادم و بدنم لرزید.



غروب خونین

علی نصرالله

عصر روز جمعه ۲۲ بهمن ۱۳۶۱ برای من خیلی دلگیرتر بود. بچه‌های اطلاعات به سنگرشان رفتند.

من دوباره با دوربین نگاه کردم. نزدیک غروب احساس کردم از دور چیزی در حال حرکت است!

با دقت بیشتری نگاه کردم. کاملاً مشخص بود که سه نفر در حال دویدن به سمت ما بودند. در راه مرتب زمین می‌خوردند و بلند می‌شدند. آن‌ها زخمی و خسته بودند. معلوم بود که از همان محل کانال می‌آیند.

فریاد زدم و بچه‌ها را صدا کردم. با آن‌ها رفتیم روی بلندی. به بچه‌ها هم گفتم تیراندازی نکنید.

میان سرخی غروب، بالاخره آن سه نفر به خاکریز ما رسیدند.

به محض رسیدن به سمت آن‌ها دویدیم و پرسیدیم: از کجا می‌آئید؟ حال حرف زدن نداشتند، یکی از آن‌ها آب خواست. سریع قمقمه را به او دادم.

دیگری از شدت ضعف و گرسنگی بدنش می‌لرزید. آن یکی تمام بدنش غرق خون بود، کمی که به حال آمدند گفتند: از بچه‌های کمیل هستیم.

با اضطراب پرسیدم: بقیه بچه‌ها چی شدند؟! در حالی که سرش را به سختی بالا می‌آورد گفت: فکر نمی‌کنم کسی غیر از ما زنده باشه! هول شدم و دوباره و با تعجب پرسیدم: این پنج روز، چطور مقاومت کردید!؟

حال حرف زدن نداشت. کمی مکث کرد و دهانش که خالی شد گفت: ما این دو روز اخیر، زیر جنازه‌ها مخفی بودیم. اما یکی بود که این پنج روز کانال رو سر پا نگه داشت!

دوباره نفسی تازه کرد و به آرامی گفت: عجب آدمی بود! یک طرف آرپی جی می‌زد، یک طرف با تیربار شلیک می‌کرد. عجب قدرتی داشت. دیگری پرید توی حرفش و گفت: همه شهدا رو در انتهای کانال کنار هم چیده بود. آذوقه و آب رو تقسیم می‌کرد، به مجروح‌ها می‌رسید، اصلاً این پسر خستگی نداشت! گفتم: مگه فرماندها و معاون‌های گردان شهید نشدند؟! پس از کی داری حرف می‌زنی؟!

گفت: جوانی بود که نمی‌شناختمش. موهایش کوتاه بود. شلور کردی پاش بود.

دیگری گفت: روز اول هم یه چفیه عربی دور گردنش بود. چه صدای قشنگی هم داشت. برای ما مداحی می‌کرد و روحیه می‌داد و... داشت روح از بدنم خارج می‌شد، سرم داغ شد. آب دهانم را فرو دادم. این‌ها مشخصاتِ ابراهیم بود.

با نگرانی نشستم و دستانش را گرفتم. با چشمانی گرد شده از تعجب گفتم: آقا ابرام رو می‌گی درسته؟! الان کجاست؟!

گفت: آره انگار، یکی دو تا از بچه‌های قدیمی آقا ابراهیم صدایش می‌کردند. دوباره با صدای بلند پرسیدم: الان کجاست؟!

یکی دیگر از آن‌ها گفت: تا آخرین لحظه که عراق آتش می‌ریخت زنده بود. بعد به ما گفت: عراق نیروهاش رو برده عقب. حتماً می‌خواد آتش سنگین بریزه.

شما هم اگه حال دارید تا این اطراف خلوت‌ه برید عقب. خودش هم رفت که به مجروح‌ها برسه. ما هم آمدیم عقب.

دیگری گفت: من دیدم که زدنش. با همان انفجارهای اول افتاد روی زمین. بی اختیار بدنم سُست شد و اشک از چشمانم جاری شد. شانه‌هایم مرتب تکان می‌خورد.

دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. سرم را روی خاک گذاشتم و گریه می‌کردم. تمام خاطراتی که با ابراهیم داشتم در ذهنم مرور می‌شد. از گود زورخانه تا گیلان غرب و...

بوی شدید باروت و صدای انفجار با هم آمیخته شد. رفتم لب خاکریز، می‌خواستم به سمت کانال حرکت کنم.

یکی از بچه‌ها جلوی من ایستاد و گفت: چکار می‌کنی؟ با رفتن تو که ابراهیم بر نمی‌گردد. نگاه کن چه آتیشی می‌ریزن.

آن شب همه ما را از فکه به عقب منتقل کردند. همه بچه‌ها حال و روز من را داشتند.

خیلی‌ها رفقایشان را جا گذاشته بودند. وقتی وارد دوکوهه شدیم صدای حاج صادق آهنگران در حال پخش بود که می‌گفت:

ای از سفر برگشتگان کو شهیدانتان، کو شهیدانتان

صدای گریه بچه‌ها بیشتر شد. خبر شهادت و مفقود شدن ابراهیم خیلی سریع بین بچه‌ها پخش شد.

یکی از رزمنده‌ها که همراه پسرش در جبهه بود پیش من آمد. با ناراحتی گفت: همه داغدار ابراهیم هستیم، به خدا اگر پسر شهید می‌شد، اینقدر ناراحت نمی‌شدم. هیچکس نمی‌دونه ابراهیم چه انسان بزرگی بود.

روز بعد همه بچه‌های لشکر را به مرخصی فرستادند و ما هم آمدیم تهران. هیچکس جرأت نداشت خبر شهادت ابراهیم را اعلام کند. اما چند روز بعد زمزمه مفقود شدنش همه جا پیچید!



اوج مظلومیت

مهدی رضانی

با اینکه سن من زیاد نبود اما خدا لطف کرد تا با بهترین بندگانش در گردان کمیل همراه باشم. ما در شب شروع عملیات تا کانال سوم رفتیم. این کانال کوچک بود و تقریباً یک متر ارتفاع داشت. بر خلاف کانال دوم که بزرگ و پر از موانع بود.

آن شب همه بچه‌ها به سمت کانال دوم برگشتند. کانالی که بعدها به نام «کانال کمیل» معروف شد. من به همراه دیگر نیروها پنج روز را در این کانال سپری کردم.

از صبح روز بعد، تک تیراندازان عراقی هر جنبنده‌ای را هدف قرار می‌دادند. ما در آن روزهای محاصره، دوران عجیبی را سپری کردیم. یادم هست که ابراهیم هادی، با آن قدرت بدنی و با آن صلابت، کانال را سرپا نگه داشته بود!

فرمانده و معاون گردان ما شهید و مجروح شدند. برای همین تنها کسی که نیروها را مدیریت می‌کرد ابراهیم بود.

او نیروها را تقسیم کرد. هر سه نفر را یک گروه و هر گروه را با فاصله، در نقطه‌ای از کانال مستقر نمود.

یک نفر روی لبه‌ی کانال بود و اوضاع را مراقبت می‌کرد. دو نفر دیگر هم در داخل کانال در کنار او بودند.

انتهای کانال یک انحناء داشت، ابراهیم و چند نفر دیگر، شهدا را به آنجا منتقل کردند تا از دید بچه‌ها دور باشند. مجروحین را هم به گوشه‌ای از کانال برد تا زیر آتش نباشند.

ابراهیم در آن روزها با ندای اذان، بچه‌ها را برای نماز آماده می‌کرد. ما در آن شرایط سخت، در هر سه وعده نماز جماعت برگزار می‌کردیم! ابراهیم با این کارها به ما روحیه می‌داد و همه نیروها را به آینده امیدوار می‌کرد.

دو روز بعد از شروع عملیات، و بعد از پایان ناموفق مرحله دوم، تلاش بچه‌ها بیشتر شد! می‌خواستیم راهی را برای خروج از این بن‌بست پیدا کنیم. در آخرین تماسی که با لشکر داشتیم، سردار (شهید) حاجی پور با ناراحتی گفت: هیچ کاری نمی‌توانیم انجام دهیم، اگر می‌توانید به هر طریق ممکن عقب بیاوید.

پنجشنبه ۲۱ بهمن بود که از روبرو و پشت سر ما، صدای تانک و نفربر بیشتر شد! بچه‌ها روی دیواره کانال را کنده و حالت پله ایجاد کردند. برخی فکر کردند نیروی کمکی برای ما آمده، اما نه، محاصره ما تنگتر شده بود!

کماندوهای عراقی تحت پوشش تانک‌ها جلو آمدند. آن‌ها فهمیده بودند که در این دشت، فقط داخل این کانال نیرو مانده!

یادم هست که یک نوجوان به نام (شهید) سید جعفر طاهری قبضه آرپی جی را برداشت و از پله‌ها بالا رفت و با یک شلیک دقیق، تانک دشمن را زد. همین باعث شد که آن‌ها کمی عقب نشینی کنند.

بچه‌ها هم با شلیک پیاپی خود چند نفر از کماندوهای عراقی را کشتند و چند نفر از نیروهائی که خیلی جلو آمده بودند را اسیر گرفتند.

در آن شرایط سخت، حالا پنج اسیر هم به جمع ما اضافه شد! نبود آب و غذا همه ما را کلافه کرده بود.

بیشتر نیروها بی‌رمق و خسته در گوشه و کنار کانال افتاده بودند. تانک‌هائی که از کانال فاصله گرفتند، بلندگوهای خود را روشن کردند! فردی که معلوم بود از منافقین است شروع به صحبت کرد و گفت: ایرانی‌ها، بیایید تسلیم شوید، کاری با شما نداریم، آب خنک و غذا برای شما آماده است، بیایید... و همین‌طور ما را به اسیر شدن تشویق می‌کرد. تشنگی و گرسنگی امان همه را بریده بود. چند نفر از بچه‌ها گفتند: بیایید برویم تسلیم شویم، ما وظیفه خودمان را انجام دادیم، دیگر هیچ امیدی به نجات ما نیست.

یکی از همان نوجوانان بسیجی گفت: اگر امروز ما اسیر شدیم و تلویزیون عراق ما را نشان داد و حضرت امام ما را ببیند و ناراحت بشود چه کار کنیم؟ مگر ما نیامدیم که دل امام را شاد کنیم؟

همین صحبت باعث شد که کسی خود را تسلیم نکند. ابراهیم وقتی نظر بچه‌ها را فهمید خوشحال شد و گفت: پس باید هر چه مهمات و آذوقه داریم جمع کنیم و بین نیروها تقسیم کنیم.

هر چه آب و غذا مانده بود را به ابراهیم تحویل دادیم. او به هر پنج نفر یک قمقمه آب و کمی غذا داد. به آن پنج اسیر عراقی هم هر کدام یک قمقمه آب داد!!

برخی از بچه‌ها از این کار ناراحت شدند، اما ابراهیم گفت: «آنها مهمان ما هستند»

مهمات‌ها را هم جمع کردیم و در اختیار افراد سالم قرار دادیم تا بتوانند نگهداری بدهند.

سحر روز بعد یعنی ۲۲ بهمن، تانک‌های دشمن کمی عقب رفتند! تعدادی از بچه‌ها از فرصت استفاده کرده و در دسته‌های چند نفره به عقب رفتند، اما برخی از آنها به اشتباه روی مین رفتند و...

ساعتی بعد حجم آتش دشمن خیلی زیادتر شد. دیگر هیچکس نمی توانست کاری انجام دهد.

عصر ۲۲ بهمن، کماندوهای دشمن پس از گلوله باران شدید کانال، خودشان را به ما رساندند! یکدفعه دیدیم که لوله اسلحه عراقی ها از بالای کانال به طرف ما گرفته شد!

یک افسر عراقی از مسیر پله ای که بچه ها ساخته بودند وارد کانال شد. یک سرباز هم پشت سرش بود.

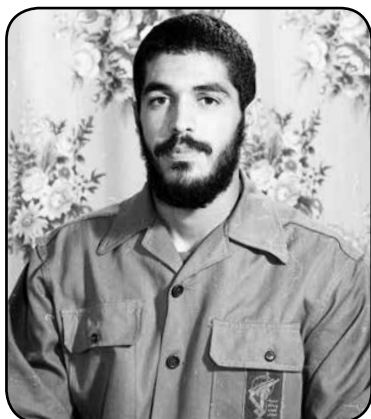
به اولین مجروح ما یک لگد زد. وقتی فهمید که او زنده است، به سرباز گفت: شلیک کن.

سرباز هم با تیر زد و مجروح ما به شهادت رسید. مجروح بعدی یک نوجوان معصوم بود که افسر بعضی با لگد به صورت او زد! بعد به سرباز گفت: بزن سرباز امتناع کرد و شلیک نکرد! افسر عراقی در حضور ما سر او داد زد. اما سرباز عقب رفت و حاضر به شلیک نشد!

افسر هم اسلحه گلت خودش را بیرون آورد و گلوله ای به صورت او زد. سرباز عراقی در کنار شهدای ما به زمین افتاد! افسر عراقی هم سریع از کانال بیرون رفت! بعد به نیروهایش دستور شلیک داد و...

دقایقی بعد عراقی ها، با این تصور که همه افراد داخل کانال شهید شده اند، برگشتند. دیگر صدای تیراندازی نمی آمد. با غروب آفتاب سکوت عجیبی در فکّه ایجاد شد!

من و چندین نفر دیگر که در میان شهدا، زنده مانده بودیم از جا بلند شدیم. کمی به اطراف نگاه کردیم. کسی آنجا نبود. بیشتر آن ها که زنده بودند جراحت داشتند. هوا کاملاً تاریک بود که حرکت خودمان را آغاز کردیم و قبل از روشن شدن هوا خودمان را به نیروهای خودی رساندیم و...



اسارت

امیر منجر

از خبر مفقود شدن ابراهیم یک هفته گذشت. قبل از ظهر آمدم جلوی مسجد، جعفر جنگروی هم آنجا بود. خیلی ناراحت و به هم ریخته. هیچکس این خبر را باور نمی کرد.

مصطفی هم آمد و داشتیم در مورد ابراهیم صحبت می کردیم. یکدفعه محمد آقا تراشکار جلو آمد. بی خبر از همه جا گفت: بچه ها شما کسی رو به اسم ابراهیم هادی می شناسید؟

یکدفعه همه ما ساکت شدیم با تعجب به همدیگر نگاه کردیم. آمدم جلو و گفتیم: چی شده؟! چه می گی؟!

بنده خدا خیلی هول شد. گفت: هیچی بابا، برادر خانم من چند ماهه که مفقود شده، من هر شب ساعت دوازده رادیو بغداد رو گوش می کنم. عراق اسم اسیرها رو آخر شب ها اعلام می کنه!

دیشب داشتم گوش می کردم، یکدفعه مجری رادیو عراق که فارسی حرف می زد برنامه اش را قطع کرد و موزیک پخش کرد. بعد هم با خوشحالی اعلام کرد: در این عملیات ابراهیم هادی از فرماندهان ایرانی در جبهه غرب، به اسارت نیروهای ما درآمده.

داشتیم بال در می آوردیم! همه ما از اینکه ابراهیم زنده است خیلی خوشحال شدیم.

نمی دانستیم چه کار کنیم. دست و پایمان را گم کردیم.
 سریع رفتیم سراغ دیگر بچه‌ها، حاج علی صادقی با صلیب سرخ نامه نگاری
 کرد.
 رضا هوریار رفت خانه آقا ابراهیم و به برادرش خبر داد. همه بچه‌ها از زنده
 بودن ابراهیم خوشحال شدند.

مدتی بعد از طریق صلیب سرخ جواب نامه رسید.
 در جواب نامه آمده بود که: من ابراهیم هادی پانزده ساله اعزامی از
 نجف آباد اصفهان هستم.
 فکر کنم شما هم مثل عراقی‌ها مرا با یکی از فرماندهان غرب کشور اشتباه
 گرفته‌اید!
 هر چند جواب نامه آمد، ولی بسیاری از رفقا تا هنگام آزادی اسرا منتظر
 بازگشت ابراهیم بودند.
 بچه‌ها در هیئت هر وقت اسم ابراهیم می آمد روضه حضرت زهرا علیها السلام
 می خواندند و صدای گریه‌ها بلند می شد.



فراق

عباس هادی

یک ماه از مفقود شدن ابراهیم می گذشت. هیچکدام از رفقای ابراهیم حال و روز خوبی نداشتند.

هر جا جمع می شدیم از ابراهیم می گفتیم و اشک می ریختم. برای دیدن یکی از بچه ها به بیمارستان رفتیم. رضا گودینی هم آنجا بود. وقتی رضا را دیدم انگار که داغ دلش تازه شده، بلندبلند گریه می کرد. بعد گفت: بچه ها، دنیا بدون ابراهیم برای من جای زندگی نیست! مطمئن باشید من در اولین عملیات شهید می شم!

یکی دیگر از بچه ها گفت: ما نفهمیدیم ابراهیم که بود. او بنده خالص خدا بود. بین ما آمد و مدتی با او زندگی کردیم تا بفهمیم معنی بنده خدا بودن چیست.

دیگری گفت: ابراهیم به تمام معنا یک پهلوان بود، یک عارف پهلوان.

پنج ماه از شهادت ابراهیم گذشت. هر چه مادر از ما می پرسید: چرا ابراهیم مرخصی نمی آید، با بهانه های مختلف بحث را عوض می کردیم! ما می گفتیم: الان عملیات، فعلاً نمی تونه بیاد و... خلاصه هر روز چیزی می گفتیم.

تا اینکه یکبار مادر آمده بود داخل اتاق.

روبروی عکس ابراهیم نشسته و اشک می ریخت! جلو آمدم. گفتم: مادر چی شده؟!

گفت: من بوی ابراهیم رو حس می کنم! ابراهیم الان توی این اتاقه! همینجاست و...

وقتی گریه اش کمتر شد گفتم: من مطمئن هستم که ابراهیم شهید شده. مادر ادامه داد: ابراهیم دفعه آخر خیلی فرق کرده بود، هر چه گفتم: بیا بریم خواستگاری، می خوام دامادت کنم، اما او می گفت: نه مادر، من مطمئنم که برنمی گردم. نمی خواهم چشم گریانی گوشه خانه منتظر من باشه! چند روز بعد دوباره جلوی عکس ابراهیم ایستاده بود و گریه می کرد. ما بالاخره مجبور شدیم دائی را بیاوریم تا به مادر حقیقت را بگوید. آن روز حال مادر به هم خورد. ناراحتی قلبی او شدیدتر شد و درسی سی یو بیمارستان بستری شد!

سال های بعد وقتی مادر را به بهشت زهرا علیه السلام می بردیم بیشتر دوست داشت به قطعه چهل و چهار برود.

به یاد ابراهیم کنار قبر شهدای گمنام می نشست.

هر چند گریه برای او بد بود. اما عقده دلش را آنجا باز می کرد و حرف دلش را با شهدای گمنام می گفت.



تفحص

سعید قاسمی و
راوی دوم خواهر شهید

سال ۱۳۶۹ آزادگان به میهن بازگشتند. بعضی ها هنوز منتظر بازگشت ابراهیم بودند (هر چند دو نفر به نام های ابراهیم هادی در بین آزادگان بودند) ولی امید همه بچه ها ناامید شد.

سال بعد از آن، تعدادی از رفقای ابراهیم برای بازدید از مناطق عملیاتی راهی فکه شدند.

در این سفر اعضای گروه با پیکر چند شهید برخورد کردند و آن ها را به تهران منتقل کردند.

چند روز بعد رفته بودیم بازدید از خانواده شهدا. مادر شهیدی به من گفت: شما می دانید پسر من کجا شهید شده!؟

گفتم: بله، ما با هم بودیم.

پرسید: حالا که جنگ تمام شده نمی توانید پیکرش را پیدا کنید و برگردانید؟ با حرف این مادر خیلی به فکر فرو رفتم.

روز بعد با چند تن از فرماندهان و دلسوختگان جنگ صحبت کردم. با هم قرار گذاشتیم به دنبال پیکر رفقای خود باشیم، مدتی بعد با چند نفر از رفقا به فکه رفتیم.

پس از جستجوی مجدد، پیکرهای سیصد شهید از جمله فرزند همان مادر پیدا شد.

پس از آن گروهی به نام تفحص شهدا شکل گرفت که در مناطق مختلف مرزی مشغول جستجو شدند.

عشق به شهدای مظلوم فکه، باعث شد که در عین سخت بودن کار و موانع بسیار، کار در فکه را گسترش دهند. بسیاری از بچه‌های تفحص که ابراهیم را می‌شناختند، می‌گفتند: بنیان‌گذار گروه تفحص، ابراهیم هادی بوده. او بعد از عملیات‌ها به دنبال پیکر شهدا می‌گشت.

پنج سال پس از پایان جنگ، بالاخره با سختی‌های بسیار، کار در کانال معروف به کمیل شروع شد. پیکرهای شهدا یکی پس از دیگری پیدا می‌شد. در انتهای کانال تعداد زیادی از شهدا کنار هم چیده شده بودند. به راحتی پیکرهای آن‌ها از کانال خارج شد، اما از ابراهیم خبری نبود!

علی محمودوند مسئول گروه تفحص لشکر بود. او در والفجر مقدماتی پنج روز داخل کانال کمیل در محاصره دشمن قرار داشت.

علی خود را مدیون ابراهیم می‌دانست و می‌گفت: کسی غربت فکه را نمی‌داند، چقدر از بچه‌های مظلوم ما در این کانال‌ها هستند. خاک فکه بوی غربت کربلا می‌دهد.

یک روز در حین جستجو، پیکر شهیدی پیدا شد. در وسایل همراه او دفترچه یادداشتی قرار داشت که بعد از گذشت سال‌ها هنوز قابل خواندن بود. در آخرین صفحه این دفترچه نوشته بود: «امروز روز پنجم است که در محاصره هستیم. آب و غذا را جیره‌بندی کرده‌ایم. شهدا در انتهای کانال کنار هم قرار دارند. دیگر شهدا تشنه نیستند. فدای لب تشنه‌ات ای پسر فاطمه!» بچه‌ها با خواندن این دفترچه خیلی منقلب شدند و باز هم به جستجوی خودشان ادامه دادند.

اما با وجود پیدا شدن پیکر اکثر شهدا، خبری از ابراهیم نبود. مدتی بعد یکی از رفقای ابراهیم برای بازدید به فکه آمد.

ایشان ضمن بیان خاطراتی گفت: زیاد دنبال ابراهیم نگردید؟! او می خواسته گمنام باشد. بعید است پیدایش کنید. ابراهیم در فکه مانده تا خورشیدی برای راهیان نور باشد.

اواخر دهه هفتاد، بار دیگر جستجو در منطقه فکه آغاز شد. باز هم پیکرهای شهدا از کانال ها پیدا شد، اما تقریباً اکثر آن ها گمنام بودند. در جریان همین جستجوها بود که علی محمودوند و مدتی بعد مجید پازوکی به خیل شهدا پیوستند.

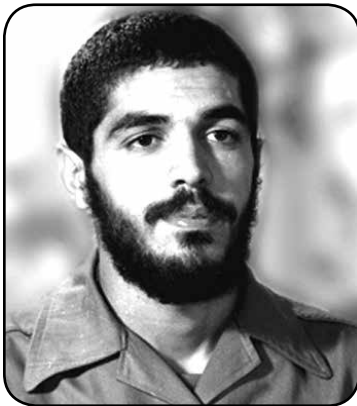
پیکرهای شهدای گمنام به ستاد تفحص رفت. قرار شد در ایام فاطمیه و پس از یک تشییع طولانی در سراسر کشور، هر پنج شهید را در یک نقطه از خاک ایران به خاک بسپارند.

شبى که قرار بود پیکر شهدای گمنام در تهران تشییع شود ابراهیم را در خواب دیدم. با موتور جلوی درب خانه ایستاد. با شور و حال خاصی گفت: ما هم برگشتیم! و شروع کرد به دست تکان دادن.

بار دیگر در خواب مراسم تشییع شهدا را دیدم. تابوت یکی از شهدا از روی کامیون تکانی خورد و ابراهیم از آن بیرون آمد. با همان چهره جذاب و همیشگی به ما لبخند می زد!

فردای آن روز مردم قدرشناس، با شور و حال خاصی به استقبال شهدا رفتند. تشییع با شکوهی برگزار شد. بعد هم شهدا را برای تدفین به شهرهای مختلف فرستادند.

من فکر می کنم ابراهیم با خیل شهدای گمنام، در روز شهادت حضرت صدیقه طاهره علیها السلام باز گشت تا غبار غفلت را از چهره های ما پاک کند. برای همین بر مزار هر شهید گمنام که می روم به یاد ابراهیم و ابراهیم های این ملت فاتحه ای می خوانم.



حضور

از مهم ترین کارهایی که در محل انجام شد ترسیم چهره ابراهیم در سال ۷۶ زیر پل اتوبان شهید محلاتی بود. روزهای آخر جمع آوری این مجموعه سراغ سید رفتم و گفتم:

آقا سید من شنیدم تصویر شهید هادی را شما ترسیم کردید، درسته؟
سید گفت: بله، چطور مگه؟! گفتم: هیچی، فقط می خواستم از شما تشکر کنم. چون با این عکس هنوز آقا ابراهیم توی محل حضور دارد.
سید گفت: من ابراهیم را نمی شناختم، برای کشیدن چهره او هم چیزی نخواستم، اما بعد از انجام این کار، به قدری خدا به زندگی من برکت داد که نمی توانم برایت حساب کنم! خیلی چیزها هم از این تصویر دیدم.
با تعجب پرسیدم: مثلاً چی!؟

گفت: زمانی که این عکس را کشیدم و نمایشگاه جلوه گاه شهدا راه افتاد، یک شب جمعه خانمی پیش من آمد و گفت: آقا، این شیرینی ها برای این شهید تهیه شده، همین جا پخش کنید.

فکر کردم که از بستگان این شهید است. برای همین پرسیدم: شما شهید هادی را می شناسید؟ گفت: نه، تعجب من را که دید ادامه داد: منزل ما همین اطرافه، من در زندگی مشکل سختی داشتم، چند روز پیش وقتی شما مشغول ترسیم عکس بودید از این جا رد شدم، با خودم گفتم: خدایا اگر این شهدا پیش

تو مقامی دارند به حق این شهید مشکل من را حل کن.

بعد گفتم: من هم قول می‌دهم نمازهایم را اول وقت بخوانم، سپس برای این شهید که اسمش را نمی‌دانستم فاتحه خواندم. باور کنید خیلی سریع مشکل من برطرف شد! حالا آمدم از ایشان تشکر کنم.

سید ادامه داد: پارسال دوباره اوضاع کاری من به هم خورد! مشکلات زیادی داشتم. از جلوی تصویر آقا ابراهیم رد شدم و دیدم به خاطر گذشت زمان، تصویر زرد و خراب شده. من هم داربست تهیه کردم و رنگ‌ها را برداشتم و شروع کردم به درست کردن تصویر شهید.

باور کردنی نبود، درست زمانی که کار تصویر تمام شد، یک پروژه بزرگ به من پیشنهاد شد. خیلی از گرفتاری‌های مالی من برطرف گردید. بعد ادامه داد: آقا این‌ها خیلی پیش خدا مقام دارند. ما هنوز این‌ها را نشناخته‌ایم! کوچکترین کاری که برایشان انجام دهی، خداوند چند برابرش را برمی‌گرداند.

آمده بود مسجد. از من، سراغ دوستان آقا ابراهیم را گرفت! این شخص می‌خواست از آن‌ها در مورد این شهید سؤال کند. پرسیدم: کار شما چیه؟! شاید بتوانم کمک کنم.

گفت: هیچی، می‌خواهم بدانم این شهید هادی کی بوده؟ قبرش کجاست؟! کمی فکر کردم. مانده بودم چه بگویم. بعد از چند لحظه سکوت گفتم: ابراهیم هادی شهید گمنام است و قبر ندارد. مثل همه شهدای گمنام. اما چرا سراغ این شهید را می‌گیرید؟

آن آقا که خیلی حالش گرفته شده بود ادامه داد: منزل ما اطراف تصویر شهید هادی قرار داره، من دختر کوچکی دارم که هر روز صبح از جلوی تصویر ایشان رد می‌شه و می‌ره مدرسه.

یکبار دخترم از من پرسید: بابا این آقا کیه؟!

من هم گفتم: این‌ها رفتند با دشمن‌ها جنگیدند و نگذاشتند دشمن به ما حمله کنه. بعد هم شهید شدند.

دخترم از زمانی که این مطلب را شنید هر وقت از جلوی تصویر ایشان رد می‌شد به عکس شهید هادی سلام می‌کنه.

چند شب قبل، دخترم در خواب این شهید را می‌بینه! شهید هادی به دخترم می‌گوید: دختر خانم، تو هر وقت به من سلام می‌کنی من جوابت رو می‌دم! برای تو هم دعا می‌کنم که با این سن کم، اینقدر حجابت را خوب رعایت می‌کنی. حالا دخترم از من می‌پرسه: این شهید هادی کیه؟ قبرش کجاست!؟

بغض گلویم را گرفتم. حرفی برای گفتن نداشتم. فقط گفتم: به دخترت بگو، اگه می‌خواهی آقا ابراهیم همیشه برات دعا کنه مواظب نماز و حجابت باش. بعد هم چند تا خاطره از ابراهیم تعریف کردم.

یادم افتاد روی تابلویی نوشته بود: «رفاقت و ارتباط با شهدا دو طرفه است. اگر شما با آن‌ها باشی آن‌ها نیز با تو خواهند بود.» این جمله خیلی حرف‌ها داشت.

نوروز ۱۳۸۸ بود. برای تکمیل اطلاعات کتاب، راهی گیلان غرب شدیم. در راه به شهر ایوان رسیدیم. موقع غروب بود و خیلی خسته بودم. از صبح رانندگی و... هیچ هتل یا مهمانپذیری در شهر پیدا نکردیم! در دلم گفتم: آقا ابرام ما دنبال کار شما آمدیم، خودت ردیفش کن! همان موقع صدای اذان مغرب آمد.

با خودم گفتم: اگر ابراهیم اینجا بود حتماً برای نماز به مسجد می‌رفت. ما هم راهی مسجد شدیم.

نماز جماعت را خواندیم. بعد از نماز آقای حدوداً پنجاه سال جلو آمد و با ادب سلام کرد.

ایشان پرسید: شما از تهران آمدید؟! با تعجب گفتم: بله چطور مگه؟! گفت: از پلاک ماشین شما فهمیدم.

بعد ادامه داد: منزل ما نزدیک است. همه چیز هم آماده است. تشریف می آورید؟! گفتم: خیلی ممنون ما باید برویم.

ایشان گفت: امشب را استراحت کنید و فردا حرکت کنید.

نمی خواستم قبول کنم. خادم مسجد جلو آمد و گفت: ایشان آقای محمدی از مسئولین شهرداری اینجا هستند، حرفشان را قبول کن.

آنقدر خسته بودم که قبول کردم. با هم حرکت کردیم.

شام مفصل، بهترین پذیرایی و... انجام شد. صبح، بعد از صبحانه مشغول خداحافظی شدیم.

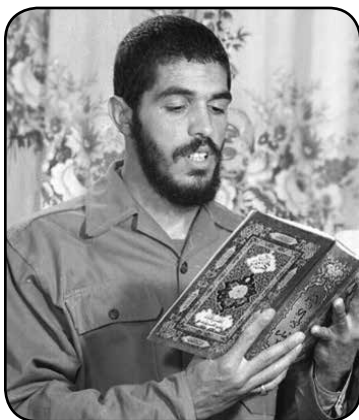
آقای محمدی گفت: می توانم علت حضورتان را در این شهر بیرسم؟! گفتم: برای تکمیل خاطرات یک شهید، راهی گیلان غرب هستیم.

با تعجب گفت: من بچه گیلان غرب هستم. کدام شهید؟! گفتم: او را نمی شناسید، از تهران آمده بود. بعد عکسی را از داخل کیف در آوردم و نشانش دادم.

با تعجب نگاه کرد و گفت: این که آقا ابراهیم است!! من و پدرم نیروی شهید هادی بودیم. توی عملیات ها، توی شناسایی ها با هم بودیم. در سال اول جنگ!

مات و مبهوت ایشان را نگاه کردم. نمی دانستم چه بگویم، بغض گلویم را گرفت. دیشب تا حالا به بهترین نحو از ما پذیرایی شد. میزبان ما هم که از دوستان اوست!

آقا ابراهیم ممنونم. ما به یاد تو نمازمان را اول وقت خواندیم. شما هم....



سلام بر ابراهیم

وقتی تصمیم گرفتیم کاری در مورد آقا ابراهیم انجام دهیم، تمام تلاش خودمان را انجام دادیم تا با کمک خدا بهترین کار انجام گیرد.

هرچند می‌دانیم این مجموعه قطره‌ای از دریای کمالات و بزرگواری‌های آقا ابراهیم را نیز ترسیم نکرده.

اما در ابتدا از خدا تشکر کردم. چون مرا با این بنده پاک و خالص خودش آشنا نمود.

همچنین خدا را شکر کردم که برای این کار انتخابم نمود. من در این مدت تغییرات عجیبی را در زندگی خودم حس کردم!

نزدیک به دو سال تلاش، شصت مصاحبه، چندین سفر کاری و چندین بار تنظیم متن و... انجام شد. دوست داشتم نام مناسبی که با روحیات ابراهیم هماهنگ باشد برای کتاب پیدا کنم.

حاج حسین را دیدم. پرسیدم: چه نامی برای این کتاب پیشنهاد می‌کنید؟ ایشان گفتند: اذان. چون بسیاری از بچه‌های جنگ، ابراهیم را به اذان‌هایش می‌شناختند، به آن اذان‌های عجیبش!

یکی دیگر از بچه‌ها جمله شهید ابراهیم حسامی را گفت: شهید حسامی به ابراهیم می‌گفت: عارف پهلوان.

اما در ذهن خودم نام مجموعه را «معجزه اذان» انتخاب کردم.

شب بود که به این موضوعات فکر می کردم.
 قرآنی کنار میز بود. توجهم به آن جلب شد. قرآن را برداشتم.
 در دلم گفتم: خدایا، این کار برای بنده صالح و گمنام تو بوده، می خواهم
 در مورد نام این مجموعه نظر قرآن را جويا شوم!
 بعد به خدای خود گفتم: تا اینجا کار همه اش لطف شما بوده، من نه
 ابراهیم را دیده بودم، نه سن و سالم می خورد که به جبهه بروم. اما همه گونه
 محبت خود را شامل ما کردی تا این مجموعه تهیه شد.
 خدایا من نه استخاره بلد هستم نه می توانم مفهوم آیات را درست برداشت
 کنم.
 بعد بسم الله گفتم. سوره حمد را خواندم و قرآن را باز کردم. آن را روی
 میز گذاشتم.
 صفحه ای که باز شده بود را با دقت نگاه کردم. با دیدن آیات بالای صفحه
 رنگ از چهره ام پرید!
 سرم داغ شده بود، بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد. در بالای صفحه
 آیات ۱۰۹ به بعد سوره صافات جلوه گری می کرد که می فرماید:

سلام بر ابراهیم

اینگونه نیکوکاران را جزا می دهیم

به درستی که او از بندگان مؤمن ما بود



شهیدان زنده‌اند

مصطفی صفار هرنندی و ...

این حرف ما نیست. قرآن می‌گوید شهدا زنده‌اند. شهدا شاهدان این عالمند و بهتر از زمان حیات ظاهری خود، از پس پرده خبر دارند!

در دوران جمع آوری خاطرات برای این کتاب، بارها دست عنایت خدا و حمایت‌های آقا ابراهیم را مشاهده کردیم! بارها خودش آمد و گفت برای مصاحبه به سراغ چه کسی بروید!!

اما بیشترین حضور آقا ابراهیم و دیگر شهدا را در حوادث سخت روزگار شاهد بودیم.

این حضور، در حوادث و فتنه‌هایی که در سال‌های پس از جنگ پیش آمد به خوبی حس می‌شد.

در تیرماه سال ۱۳۷۸ فتنه‌ای رخ داد که دشمنان نظام بسیار به آن دل خوش کردند! اما خدا خواست که سرانجامی شوم، نصیب فتنه‌گران شود.

در شب اولی که این فتنه به راه افتاد و زمانی که هنوز کسی از شروع درگیری‌ها خبر نداشت، در عالم رویا سردار شهید محمد بروجردی را دیدم! ایشان همه بچه‌های مسجد را جمع کرده بود و آن‌ها را سربکی از چهارراه‌های تهران برد!

درست مثل زمانی که حضرت امام وارد ایران شد. در روز ۱۲ بهمن هم مسئولیت انتظامات با ایشان بود.

من هم با بچه‌های مسجد در کنار برادر بروجردی حضور داشتم. یک‌دفعه دیدم که ابراهیم هادی و جواد افراسیابی و رضا و بقیه دوستان شهید ما به کنار برادر بروجردی آمدند!

خیلی خوشحال شدم. می‌خواستم به سمت آن‌ها بروم، اما دیدم که برادر بروجردی، برگه‌ای در دست دارد و مثل زمان عملیات، مشغول تقسیم نیروها در مناطق مختلف تهران است!

او همه نیروهایش از جمله ابراهیم را در مناطق مختلف اطراف دانشگاه تهران پخش کرد!

صبح روز بعد خیلی به این رویا فکر کردم. یعنی چه تعبیری داشت؟! تا اینکه رفقای ما تماس گرفتند و خبر درگیری در اطراف دانشگاه تهران و حادثه کوی دانشگاه را اعلام کردند!

تا این خبر را شنیدم، بلافاصله به یاد رویای شب قبل خودم افتادم. فتنه ۷۸ خیلی سریع به پایان رسید. مردم با یک تجمع مردمی در ۲۳ تیرماه، خط بطلانی بر همه فتنه‌گراها کشیدند.

در آن روز بود که علی نصرالله را دیدم. با آن حال خراب آمده بود در راهپیمایی شرکت کند.

گفتم: حاج علی، تمام این فتنه را شهدا جمع کردند. حاج علی برگشت و گفت: مگه غیر از اینه؟! مطمئن باش کار خود شهدا بوده.



این تذهبون

خانم رسولی و...

در دوران دفاع مقدس با همسرم راهی جبهه شدیم. شوهرم در گروه شهید اندرزگو و من امدادگر بیمارستان گیلان غرب بودم.

ابراهیم هادی را اولین بار در آنجا دیدم. یکبار که پیکر چند شهید را به بیمارستان آوردند، برادر هادی آمد و گفت: شما خانم‌ها جلو نیائید! پیکر شهدا متلاشی شده و باید آن‌ها را شناسائی کنم.

بعدها چند بار نوای ملکوتی ایشان را شنیدم. صدای بسیار زیبایی داشت. وقتی مشغول دعا می‌شد، حال و هوای همه تغییر می‌کرد.

من دیده بودم که بسیجی‌ها عاشق ابراهیم بودند و همیشه در اطراف او پر از نیروهای رزمنده بود.

تا اینکه در اواخر سال ۱۳۶۰ آن‌ها به جنوب رفتند و من هم به تهران برگشتم. چند سال بعد داشتیم از خیابان ۱۷ شهریور عبور می‌کردیم که یکباره تصویر آقا ابراهیم را روی دیوار دیدم! من نمی‌دانستم که ایشان شهید و مفقود شده! از آن زمان، هر شب جمعه به نیت ایشان و دیگر شهدا دو رکعت نماز می‌خوانم.

تا اینکه در سال ۱۳۸۸ و در ایام ماجرای فتنه، یک شب اتفاق عجیبی افتاد. در عالم رویا دیدم که آقا ابراهیم با چهره‌ای بسیار نورانی و زیبا، روی یک تپه سر سبز ایستاده! پشت سر او هم درختانی زیبا قرار داشت.

بعد متوجه شدم که دو نفر از دوستان ایشان که آن‌ها را هم می‌شناختم، در پائین تپه مشغول دست و پا زدن در یک باتلاق هستند!

آن‌ها می‌خواستند به جایی بروند، اما هرچه دست و پا می‌زدند بیشتر در باتلاق فرو می‌رفتند! ابراهیم رو به آن‌ها کرد و فریاد زد و این آیه را خواند:

اِنَّ تَذٰهَبُوْنَ (به کجا می‌روید)؟! اما آن‌ها اعتنائی نکردند!

روز بعد خیلی به این ماجرا فکر کردم. این خواب چه تعبیری داشت؟! پسرم از دانشگاه به خانه آمد. بعد با خوشحالی به سمت من آمد و گفت: مادر، یک هدیه برایت گرفته‌ام!

بعد هم کتابی را در دست گرفت و گفت: کتاب شهید ابراهیم هادی چاپ شده ...

به محض اینکه عکس جلد کتاب را دیدم رنگ از صورتم پرید!

پسرم ترسید و گفت: مادر چی شد؟ من فکر می‌کردم خوشحال می‌شی؟! جلو آمدم و گفتم: بینم این کتاب رو...

من دقیقاً همین صحنه روی جلد را دیشب دیده بودم! ابراهیم را درست در همین حالت دیدم!

بعد مشغول مطالعه کتاب شدم. وقتی که فهمیدم خواب من رویای صادقه بوده، از طریق همسرم به یکی از بسیجیان آن سال‌ها زنگ زدیم. از او پرسیدیم که از آن دو نفر که من در خواب دیده بودم خبری داری؟

خلاصه بعد از تحقیق فهمیدم که آن دو نفر، با همه‌ی سابقه جبهه و مجاهدت، از حامیان سران فتنه شده و در مقابل رهبر انقلاب موضع گیری دارند!

هرچند خواب دیدن حجت شرعی نیست، اما وظیفه دانستم که با آن‌ها تماس بگیرم و ماجرای آن خواب را تعریف کنم.

خدا را شکر، همین رویا اثربخش بود. ابراهیم، بار دیگر، هادی دوستانش شد و ...



مزار یادبود

خواهر شهید

بعد از ابراهیم حال و روز خودم را نمی فهمیدم. ابراهیم همه زندگی من بود. خیلی به او دلبسته بودیم. او نه تنها یک برادر، که مربی ما نیز بود.

بارها با من در مورد حجاب صحبت می کرد و می گفت: چادر یادگار حضرت زهرا علیها السلام است، ایمان یک زن، وقتی کامل می شود که حجاب را کامل رعایت کند و...

وقتی می خواستیم از خانه بیرون برویم یا به مهمانی دعوت داشتیم، به ما در مورد نحوه برخورد با نامحرم توصیه می کرد و...

اما هیچگاه امر و نهی نمی کرد! ابراهیم اصول تربیتی را در نصیحت کردن رعایت می نمود.

در مورد نماز هم بارها دیده بودم که با شوخی و خنده، ما را برای نماز صبح صدا می زد و می گفت: «نماز، فقط اول وقت و جماعت»

همیشه به دوستانش در مورد اذان گفتن نصیحت می کرد. می گفت: هر جا هستید تا صدای اذان را شنیدید، حتی اگر سوار موتور هستید توقف کنید و با صدای بلند، پروردگار را صدا کنید و اذان بگوئید.

زمانی که ابراهیم مجروح بود و به خانه آمد از یک طرف ناراحت بودیم و از یک طرف خوشحال!

ناراحت برای زخمی شدن و خوشحال که بیشتر می توانستیم او را ببینیم.

خوب به یاد دارم که دوستانش به دیدنش آمدند. ابراهیم هم شروع به خواندن اشعاری کرد که فکر کنم خودش سروده بود:

اگر عالم همه با ما ستیزند اگر با تیغ، خونم را بریزند
اگر شویند با خون پیکرم را اگر گیرند از پیکر سرم را
اگر با آتش و خون خوبگیرم ز خط سرخ رهبر بر نگر دم

بارها شنیده بودم که ابراهیم، از این حرف که برخی می گفتند: فقط می ریم جبهه برای شهید شدن و... اصلاً خوشش نمی آمد!

به دوستانش می گفت: همیشه بگید ما تا لحظه آخر، تا جایی که نفس داریم برای اسلام و انقلاب خدمت می کنیم، اگر خدا خواست و نمره ما بیست شد آن وقت شهید شویم.

ولی تا اون لحظه ای که نیرو داریم باید برای اسلام مبارزه کنیم. می گفت باید اینقدر با این بدن کار کنیم، اینقدر در راه خدا فعالیت کنیم که وقتی خودش صلاح دید، پای کارنامه ما را امضا کند و شهید شویم. اما ممکن هم هست که لیاقت شهید شدن، با رفتار یا کردار بد از ما گرفته شود.

سال ها از شهادت ابراهیم گذشت. هیچکس نمی توانست تصور کند که فقدان او چه بر سر خانواده ی ما آورد. مادر ما از فقدان ابراهیم از پا افتاد و... تا اینکه در سال ۱۳۹۰ شنیدم که قرار است سنگ یادبودی برای ابراهیم، روی قبر یکی از شهدای گمنام در بهشت زهرا (علیها السلام) ساخته شود. ابراهیم عاشق گمنامی بود. حالا هم مزار یادبود او روی قبر یکی از شهدای گمنام ساخته می شد.

در واقع یکی از شهدای گمنام به واسطه ابراهیم تکریم می شد. این ماجرا گذشت تا اینکه به کنار مزار یادبود او رفتم.

روزی که برای اولین بار در مقابل سنگ مزار ابراهیم قرار گرفتم، یکباره
 بدمن لرزید! رنگم پرید و با تعجب به اطراف نگاه کردم!
 چند نفر از بستگان ما هم همین حال را داشتند! ما به یاد یک ماجرا افتادیم
 که سی سال قبل در همین نقطه اتفاق افتاده بود!
 درست بعد از عملیات آزادی خرمشهر، پسرعموی مادرم، شهید حسن
 سراجیان به شهادت رسید.
 آن زمان ابراهیم مجروح بود و با عصا راه می‌رفت. اما به خاطر شهادت
 ایشان به بهشت زهرا (ع) آمد.
 وقتی حسن را دفن کردند، ابراهیم جلو آمد و گفت: خوش به حالت حسن،
 چه جای خوبی هستی! قطعه ۲۶ و کنار خیابان اصلی. هر کی از اینجا رد بشه یه
 فاتحه برات می‌خونه و تو رو یاد می‌کنه.
 بعد ادامه داد: من هم باید پیام پیش تو! دعا کن من هم پیام همینجا، بعد هم
 با عصای خودش به زمین زد و چند قبر آن طرف تر از حسن را نشان داد!
 چند سال بعد، درست همان جایی که ابراهیم نشان داده بود، یک شهید
 گمنام دفن شد.
 و بعد به طرز عجیبی سنگ یادبود ابراهیم در همان مکان که خودش
 دوست داشت قرار گرفت!!



سخن آخر

با یاری خدا چهار سال از انتشار کتاب آقا ابراهیم گذشت. در طی سال‌های ۱۳۸۹ تا پایان ۱۳۹۲ کتاب سلام بر ابراهیم بیش از پنجاه بار تجدید چاپ گردید.

شاید خود ما هم باور نمی‌کردیم که بدون هیچگونه حمایت رسانه‌ای و دولتی، و تنها با عنایات حضرت حق و از طریق ارتباط مردمی، بیش از ۱۵۰۰۰ جلد از این کتاب به فروش برسد! آن هم در این بازار آشفته کتاب! در این مدت هزاران تماس و پیامک و ایمیل از طرف دوستان جدید ابراهیم برای ما رسید!

همه از عنایات خدا، به واسطه این شهید عزیز حکایت می‌کردند. از شفای بیمار سرطانی در استان یزد با توسل و عنایت شهید هادی تا دانشجویی لاابالی که شاید اتفاقی! با این شهید آشنا شد و مسیر زندگیش تغییر کرد! از آن جوانی که هر جا برای خواستگاری می‌رفت، نتیجه نمی‌گرفت و خدا را به حق شهید هادی قسم داد و در آخرین خواستگاری، به خانه‌ای رفت که تصویر شهید هادی زینت بخش آن خانه بود و آن‌ها هم از این شهید خواسته بودند که ...

تا جوانانی که به عشق ابراهیم به سراغ ورزش باستانی رفتند و همه کارهایشان را بر اساس رضایت خدا تنظیم کردند.

در این سال‌ها، روزی نبود که از یاد او جدا باشیم. همه ی زندگی ما با وجود او گره خورد.

ابراهیم مسیری را هموار کرد که با عنایات خدا بیش از سی کتاب دیگر جمع آوری و چاپ شد.

باراهی که او به ما نشان داد، ده‌ها شهید بی‌نشان دیگر از اقصای نقاط این سرزمین به جامعه اسلامی معرفی گردیدند.

کتاب‌هایی که بیشتر آن‌ها ده‌ها بار تجدید چاپ و توزیع گردیده. شاید روز اول فکر نمی‌کردیم اینگونه شود، اما ابراهیم عزیز ما، این اسوه اخلاص و بندگی، به عنوان الگوی اخلاق عملی حتی برای دیگر کشورها و ملیت‌ها مطرح شد!

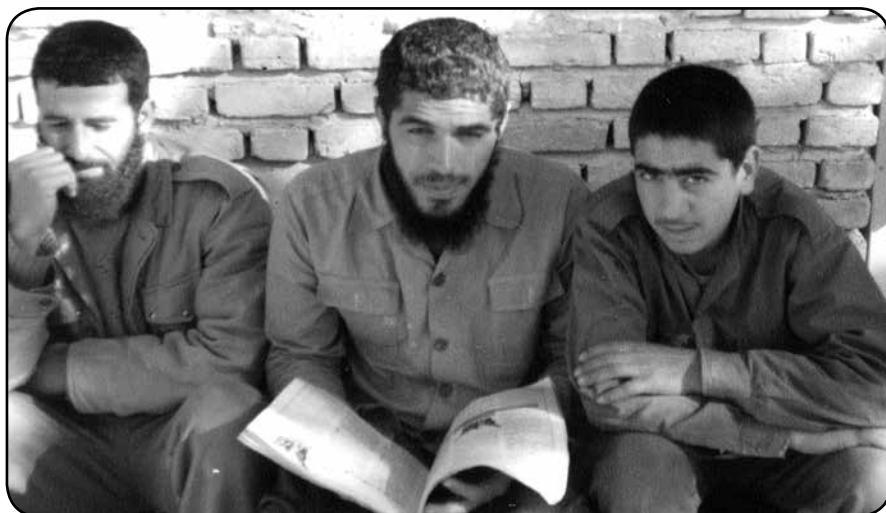
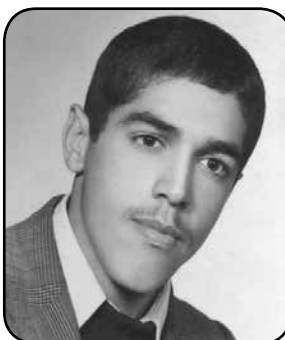
از کشمیر آمدند و اجازه خواستند تا کتاب ابراهیم را ترجمه و در هند و پاکستان منتشر کنند!

می‌گفتند برای مسلمانان آن منطقه بهترین الگوی عملی است. و این کار در دهه فجر ۱۳۹۲ عملی شد.

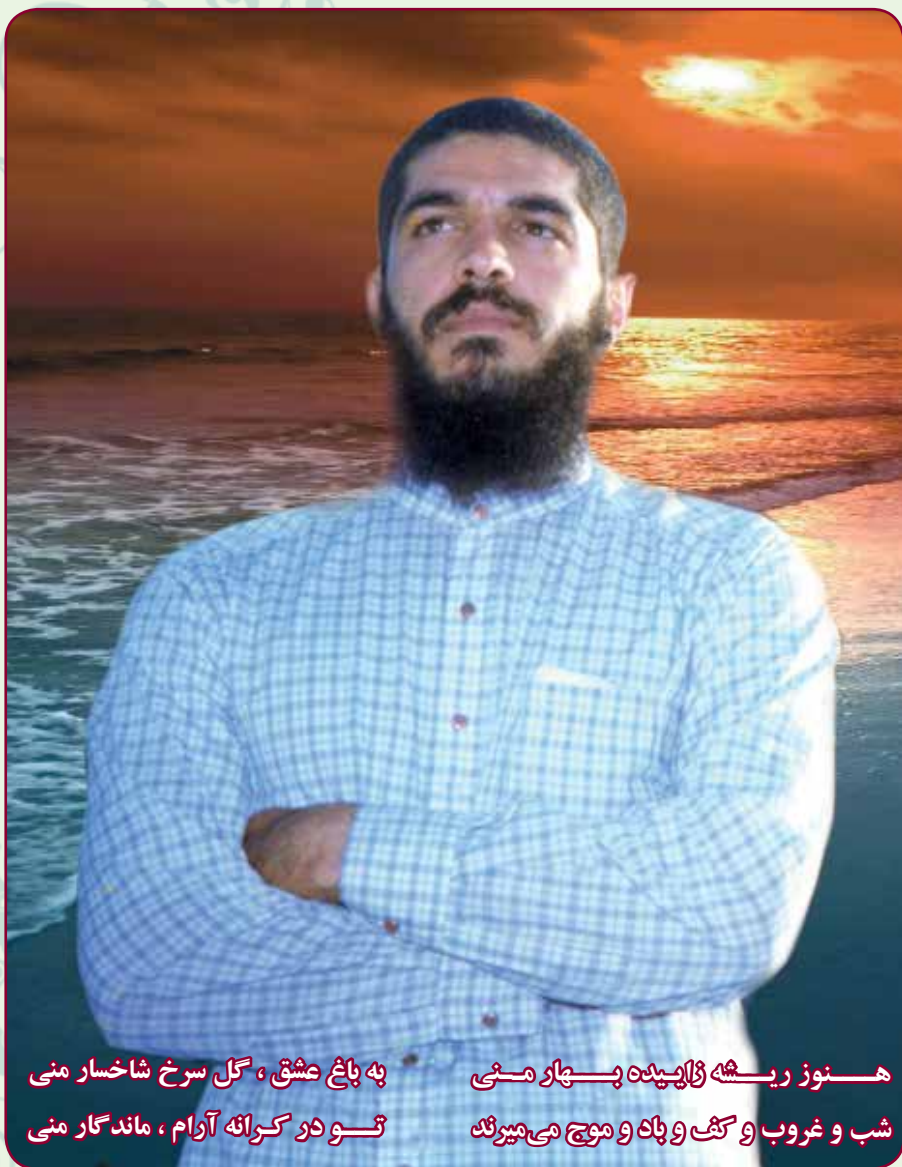
بعد از آن، برخی دیگر از دوستان خارج نشین، اجازه ترجمه انگلیسی کتاب را خواستند.

آن‌ها معتقد بودند که ابراهیم، برای همه انسان‌ها الگوی اخلاق است. خدا را شکر که در سال ۱۳۹۳ این کار هم به نتیجه رسید.

آری، ما روز اول به دنبال خاطرات او رفتیم تا ببینیم کلام مرحوم شیخ حسین زاهد چه معنایی داشت، که با یاری خدا، صدق کلام ایشان اثبات شد. ابراهیم الگوی اخلاق عملی برای همه انسان‌هایی است که می‌خواهند درس درست زیستن را بیاموزند.



از سمت راست: طلبه شهید سعید حشمی کلهر، شهید هادی و شهید محمدرضا علی اوسط
در منطقه گیلان غرب- شهید علی اوسط بعدها معاون تیپ مسلم شد و به کاروان شهدا پیوست



به باغ عشق ، گل سرخ شاخسار منی

تو در کرائه آرام ، ماندگار منی

هنوز ریشه زایل نشده بهار منی

شب و غروب و کف و باد و موج می میرند



ابراهیم در جمع بچه‌های زورخانه
حاج حسن توکل ، پیرمرد نشسته در ردیف بالا



آخرین حضور ابراهیم در زورخانه حاج حسن توکل



سرپل ذهاب، روزهای آغاز جنگ، اصغر وصالی
نشسته سمت راست. ابراهیم نفر اول سمت
راست، ایستاده در کنار پیکان اصغر
(بیشتر این افراد به خیل شهدا پیوستند)

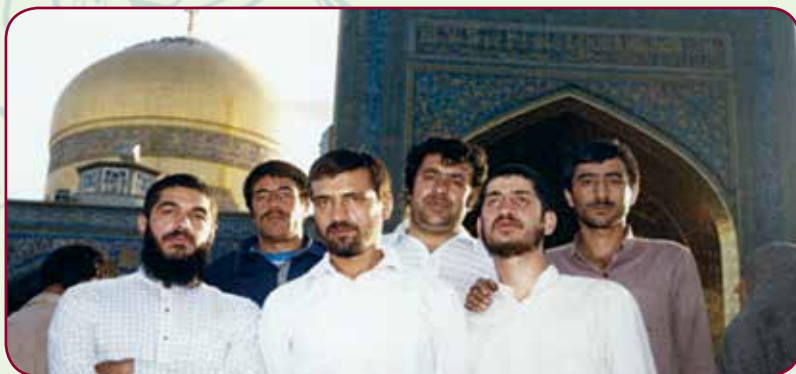
دیوار شعار

در مقرّ سپاه گیلانغرب دیواری بود که برای هر
یک از رزمندگان روی آن شعاری نوشته بود
و برای ابراهیم نوشته بودند : ابراهیم هادی
رزمنده ای با خصائص پوریای ولی



شهیدان مرادی، ابراهیم هادی و جهان بین در کنار پیکر شهید وصالی

السلام عليك يا علي بن موسى الرضا (ع)



به یاد سرداران و شهیدان غریب و حماسه ساز گیلان غرب
خانه اندرزگو، نشسته در سمت چپ ابراهیم ، شهید علی اوسط معاون تیپ مسلم بن عقیل





خانه گروه اندرزگو صرف ناهار هنوز تمام نشده بود که با
مدای اذان، ابراهیم به کنار حیاط رفت و با مدای بلند اذان
می‌گفت. شهید رضا دستواره (جانشین لشکر) رو به تصویر و
شهیدان حسن زمانی (مسئول محور) و رضا چراغی روبروی او



نشسته از راست شهید حسن پالاش، شهید هادی، بزرگ زاده و حسین الله کرم و
شهید حسین بسیطی ایستاده از چپ شهید رضا گودینی و حاج علی صادقی



لباس پلنگی را پوشید و رفت پیش بچه‌ها وقتی برگشت با لباس سربازی بود پرسیدم
آقا ابراهیم لباست کو ؟ ! گفت یکی از بچه‌های کرد خوشش آمد بخشیدم به او!



ابراهیم در کنار حاج حسین الله کرم - به یاد شهیدان رضا گودینی و جمال تاجیک

بچه‌های گروه در مقر شهید اندرزگو، آماده حرکت برای مطلع الفجر



شهید رضا گودینی قرآن را بالای سر شهید جمال تاجیک گرفته

ساعاتی بعد جمال که فرمانده گردان خط‌شکن بود، بر روی ارتفاعات شیاکوه به شهادت می‌رسد. رضا هم که از فرماندهان شجاع و از صمیمی‌ترین دوستان ابراهیم بود، نتوانست دوری ابراهیم را تحمل کند و دو ماه بعد از او در همان منطقه فکه در حالی که فرماندهی گردان حنین را بر عهده داشت به شهادت رسید.



بیاد شهیدان هادی، خرم‌دل، تاجیک، کاظمی و...



گیلان غرب، ابراهیم هادی ایستاده و شهید رضا چراغی (فرمانده لشکر) نشسته سمت راست.



مدتی از ماجرای اذان ابراهیم در مطلع الفجر نگذشته بود که با گردنی بسته به میان بچه‌ها بازگشت



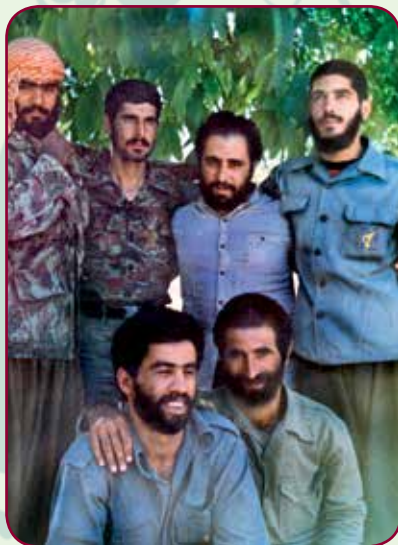
شهید جواد افراسیابی، شهید ابراهیم هادی، شهید رضا گودینی (نفر سمت چپ)



جواد افراسیابی از سرداران گمنام و شجاع دفاع مقدس بود. جواد یک پای خود را در سال اول جنگ تقدیم نمود و بعد از آن با پای قطع شده از ارتفاعات عبور می‌کرد و جهت شناسایی به همراه بچه‌های اندرزگو همراه می‌شد. جواد هم تحمل دوری ابراهیم را نداشت و چند ماه بعد از او در حالی که جانشین اطلاعات لشکر بود به قافله شهدا پیوست. خانواده او به جز جواد. چهار شهید دیگر تقدیم اسلام نمود



بچه‌های رزمنده پس از مسابقه والیبال با ابراهیم
شهید جواد صراف (فرمانده گردان شهادت) نفر چهارم ایستاده از راست



بیمارستان نجمیه - بعد از عملیات فتح‌المبین

آخرین تصاویر ابراهیم اردوگاه چنانه فکه ۱۸ بهمن ۶۱



شهید علی خرمدل (نشسته با کلاه سفید)

ترس واژه‌ای بود که برای علی معنایی نداشت. یکبار که به همراه بچه‌ها به شناسایی رفته بود متوجه اتمام آذوقه می‌شود. نیمه‌های شب علی از جمع بچه‌ها جدا شد و ساعاتی بعد با یک ظرف پر از مرغ پخته بازگشت. بعدها فهمیدیم که آن را از آشپزخانه عراقی‌ها آورده بود. علی از دوران زورخانه همراه ابراهیم بود و در دوران جنگ هم لحظه‌ای از او جدا نشد. علی سال ۶۵ به یاران شهیدش پیوست

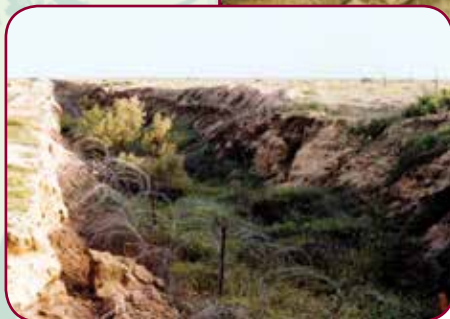


ابراهیم در جمع بچه‌های اطلاعات لشکر (منطقه فکه)



شهید علی محمودوند
(مسئول تفحص لشکر
حضرت رسول (ص))
در حال جستجوی شهدای
کانال کمیل

بچه های تفحص
در حال جستجوی
شهدای فکه



اینجا نردبانی به سوی
آسمان است
کانال کمیل
(قبل از تفحص)

ابراهیم در کنار
حاج حسین الله کرم
(ارتفاعات گیلانغرب)





شهید ابراهیم حسامی (نشسته در وسط) ملبات، شجاعت، شهامت و همه واژه‌های اینگونه را کنار هم بگذارید چهره نورانی ابراهیم حسامی نمایان می‌شود. شهید حسامی با پای قطع شده به همراه نیروها در عملیات حضور داشت و قوت قلبی برای همه رزمندگان بود. یکبار که صحبت از ابراهیم هادی شده بود گفت: بزرگان جنگ ما در مقابل داش ابرام کوچکند و خیلی از آنها شاگرد او بودند. شبیه این جمله را بعدها از زبان شهید مهدی خندان (فرمانده تیپ عمار) شهیدان حاج جعفر جنگروی، حسین اسکندریلو، احمد نوزاد، علی جرمانی و... شنیدم



دوکوهه پس از والفجر مقدماتی از راست شهید علی خرم دل ، شهید ابراهیم حسامی ، جانباز سرافراز علی نصرالله

وقتی تیم‌های شناسایی به عمق مواضع دشمن می‌رفتند. خیلی‌ها دوست داشتند به همراه حاج علی نصرالله بروند. حضور او در هر مأموریت قوت قلبی برای بچه‌ها بود. زمانی هم که در منطقه مهران گلوله به سرش اصابت کرد. کمتر کسی فکر می‌کرد که خدا او را به جمع بچه‌ها برگرداند. حاج علی از شهدای زنده واحد اطلاعات است که از دوران زورخانه با ابراهیم بود و از او جدا نشد



شهیدان جواد افراسیابی، ابراهیم هادی و ماشالله عزیزی

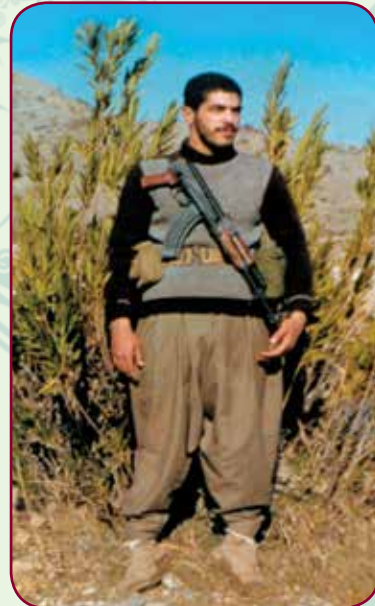
ماشالله از رزمندگان کرد و شجاع گروه اندرزگو بود که به ابراهیم بسیار علاقه داشت. او هم چند سال پس از پایان جنگ به رفقای شهیدش پیوست.



جبهه گیلانغرب

نشسته در جلو با لباس سپاه
سردار شهید رضا دستواره





سنگ یادبود شهید ابراهیم هادی که
بر روی مزار یکی از شهدای گمنام در
قطعه ۲۶ بهشت زهرا نصب گردید.



هنوز نام و یاد ابراهیم در محل زنده است.



اولین مراسم یادمان شهید ابراهیم هادی

۲۲ بهمن ۱۳۸۶